

(یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود

ادیب شیرازی طاب ثراه

در مطبعه مظفری بمبئی طبع و در

کتابفروشی معرفت

۱۰ ریال

با کاغذ اعلی

۶ ریال

و کاغذ رسمی

بفروش میرسد

چاپخانه موسی شیرازی



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب: فوسفت وزلیمی

اسم مؤلف: فریدوسی

خطی
چاپی: ۱۳۴۴

موضوع:

شماره دفتر ثبت: ۱۷۴۲

شماره ترتیب در قفسه: ۵۹

ملاحظات: ۱۱-۲۰

بسمه تقدس تعالی
یوسف زلیخا

از رشحات طبع گوهر بار سبحان عجم فیلوف
اعظم استاد الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی
نور الله مرقدہ و عطر الله مجده

حساب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطبع
مطهری دام اقبالهم در شیراز جنت طراز
مرقوم و در مبئی مطبوع گردید
فی شهر جمادی الثانیه هزار و صد
و چهل و چهار هجری شمسی ۱۳۰۰

کتبه العبد المذنب علی نقی خرمشاهی



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب یوسف وزلی

اسم مؤلف فرحی

خطی
جایی ۱۳۴۴

موضوع

شماره دفتر ثبت ۱۷۵۲

شماره ترتیب در قفسه ۵۹

ملاحظات ۱۱-۲۰

بسمه تقدس تعالی
یوسف زلیخا

از رشحات طبع کوسر بار سحبان عجم فیض
اعظم استاد الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی
نور الله مرقدہ و عطر الله مضجعہ

حسب الامر ما لکان محترم مطبع سپهر مطبع
مطهری دام اقبالہم در شیراز جنت طراز
مرقوم و در مبیی مطبوع گردید
فیشہر جامدی الثانیہ ہزار و صد
و چهل و چہار ہجری شمسی ۱۳۰۵

کتبہ العبد المذنب علی نقی خاں



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند هر دو سرای
یکی فسرده و جبار و حق و صمد
سفید و سیاه همان آفرید
توانا همیشه مرا در آشناس
قد رست کند زنده هر مرده را
سپهر آفرید و دوزخشید و ماه
سیر شده است تار و زهر و جبار
هم از مرده مرزنده را آفرید
جز او کس نداند چنین ساختن
زنج و نجوم و مه و آفتاب
بهشش جمله دلیل اند پاک
بر او آفریدین باد و زو و آفرین
محمد رسول است و پیغمبر است

که جاوید ماند همیشه بجای
نه شبیه و نه بماند نعت و دگر
مکین آفرید و مکان آفرید
مرا در آشناد مرا در اسپاس
بیار آورد و شلخ پر مرده را
هر پوست با هم سفید و سیاه
بیک اندر آتش بیاورد آب
هم از زنده آورد و مرده پدید
و از سید این کار پر دقت
ز باد و ز آتش خاک و ز آب
همه منکرانش دلیل اند پاک
بر آن شخص محمود پاکینه دین
ز پیغمبران و گر بهتر است

PTA 442/9 1008

10

5/54

همی تا خدا این جهان آفرید
بش محمد علیه السلام
کسی کش و دایز این پاگاه
نی فسخ او که حق سزد
از او گفت باید سخن در بدر
ستم بنده اهل بیت نبی
آیا دیگران مرا کار نیست
ز آزار ایشان تو رخ را تاب

از او صحنه را که بپید
نیاید پدیدار از خاص و عام
از او باید آموخت این راه
ستون از او هست نزد خود
وز و جنت باید بسز سر بر
ستایند خاک پای و صی
پیشان مرا راه دیدار نیست
که از ارشان دوزخ آرد تاب

مقدمه در نظم کتاب و نعت غیبی مستطاب صلی الله علیه و آله

سختی پیغمبران خدای
من از هر دری گفته دارم بی
سختی شایان بارائی داد
بی که هر دو استان گفته ام
بیزم و بر زم و بکین و بهمه
سردم بی راه دل خستگان
ز آثار ایشان زهر و درد
بنظم آوردم بی دو استان
همه دن بی رانده ام گنگوی
ز هر گونه نظم آراستم

گویم بدان کس بود عمل در ای
شینه که گفتار من مده کسی
بخت و بست و بستم و گشاد
بی نامه باستان گفته ام
یکی از زمین و یکی از سپهر
ز دم پرده مهر پوشکان
بی گفته ام سرگذشت و سرود
زافسانه گفته باستان
ز خویان شکلب ما هروی
بگفتم در او آنچه خواستم

اگر چه دلم بود از آن با مزه
 از آن تخم کشتن پشیمان شدم
 مکنویم کنون تا هاسه دروغ
 نگارم کنون تخم رنج و گناه
 دلم سیر گشت از فریدون کرد
 گر فقم دل از مکت کیتبا
 مذاغم چه خواهد بدن جز عذاب
 برین می سنند و گر بخند و خرد
 که گشت نیمه از عمر خود کم کنم
 دلم گشت سیر و گر فقم طلال
 بختم زهراب و اسفند یار
 بر از خاک شمشاد بودا تخت
 ز من دست گیتی بدزدید شک
 بر آمد ز ناگاه باز سفید
 زمانی همی گشت از افرا ز بارغ
 نه بختی گشتی برین بود
 همان من این بود کان شاه باز
 نه زارغ است صید و شکارش نم
 کنون چاره ای بایدم ساختن

همی کاشتم تخم رنج و بزه
 زبان را ددل را گره بر زدم
 سخن را ز گشت زنده هم فروغ
 که آمد سید ای بجای سیاه
 مرا زان چه گشت ضحاک برده
 همان تخت کاوس کی برد باد
 ز کثیر و جنگت افرا سیاب
 ز من خود کجای پسند و خرد
 جهانی پر از نام رستم کنم
 هم از گیو و طوس هم از پوزال
 نقشتم برین باره راه دار
 کنون بر کران موسن تازه دست
 بجایش پرانده کافر خشک
 گسسته ز افغانم از جان امید
 سرانجام فشت بر جای زارغ
 نه بختی گشتی برین بود
 با متید زارغ آمد اینجا فراز
 چرا خیش را در گان افکتم
 دل از کار گیتی برداختن

گرفتن یکی راه فسر زان کنان
 سر از راه داژدنه بر تافتم
 کنون که مرا روز چندی بقایست
 مگویم و گرد استان ملوک
 مگویم سخنانی بیوده و بیسج
 که آن داستانها در غیبت
 چه باشد سخنانی پُر ساخته
 ز پیغمبران گفت بایه سخن
 بر این قصه خواهم کنون رستی
 مگویم اکنون یکی داستان
 که از گفتن رت و آفرین
 که بنو سخن و لکش و دل ربای
 بدان کاین جهان را که زمین است
 خدا این زبهر رسول آفرید
 بجز مرد را دوست کس را نخوانم
 فرو زود شد کس این آسمان
 ز پیغمبران این فسر و نی که دید
 ز جنت زمین تا بهفت آسمان
 از آدم و نوح تا بدین روزگار

ز فتن باین دیوانگان
 که کم شد زمن عمر و غم یا فتم
 و گر سپرم جز بده راه راست
 و لم سپردم ز استان ملک
 به بیوده گفتن مگویم بهیچ
 و دصد زان نیز زو بکشت خاک
 شب و روز زانده پیشه پر دخته
 که جز راستی نماند بدیخ و بن
 که در وی نیاید کم و کاستی
 و لیکن نه از گفته داستان
 که زبید مرا و از داژد آفرین
 بجز گفته های توانا خدای
 ابا این مگوئی هر آنچه اندر است
 مرا و از پیغمبران برگزید
 و ز او آسمان و زمین خیزد
 مذید این بزرگی کس اندر جهان
 جز او کس بدین منزلت کی رسید
 نه پیشه از او آشکار و نهان
 که او به پیغمبر کرد و کار

که هر یکی را چه بر سر گذشت
چه بودند چون بود من و شما
چو پیر یکایک فرودخانه بود
از آن داستانهای بر خوانده
ز سختی بستی و بند و گشای
که از حال بی تو بود فرزند او
چو پیر زهره استانی که خوانده
حکایات این دستان بر رخ دست
عجب نیت کرد و گشایست این
چه خدای همه قصه ساخته
بیا قصه از قول دادار خان

فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه آغاز بود و چه فرس جانشان
همه بر دلش بر غمازیده بود
که از دیده بر رخشان غن زرا
چه دیدند چو پیران خدای
وزان سختی و رنج و بسند او
چنان بر غم و تنگ دل در غما
سخنهای جان پرورد و گشایست
که قول خداست سر تا برین
بانه پیر آفریدار خسته
که بپذیرد آن مرد بسیاران

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را نکلت آیات را
سر اسر همه قصه یوسف است
خرد باید این داستان ز نخست
کنون ای خردمند و دانش پذیر
ز آغاز بشن که چون پس سبب
شدیدم ز گفتار دانشوران
که یکیت روز ز پیر ابطمی

سخن آن تابدانی حکایات را
ز قول جهان داد و ضعف است
چه بر خوانده باشد بداند درست
یکی سوی من کن دل و هوش دور
که این سورت آمد ز دوا و ادب
خرد پروران و سخن گستران
بداند رسد ای علی و صبی

نشسته بزرگ سید همه
 حسین و حسن آن دو پور بول
 بر ایشان همی پوسه دادی نبی
 کز ایشان همی یافت آرام دل
 هم اندر زمان جبریل از خدای
 زیزدان رسانید اول سلام
 که گوید مسی فاتی و المؤمن
 بر ایشان چنین انده شد حکم
 حسین را به خنجره پزند سر
 پیمبر ز جبریل چون این شنید
 بر سپید هم در زمان کابین جفا
 مرا این مرده آرام جان راستم
 به و گفت جبریل کز امت
 پیمبر چنین گفت کابین آستان
 بجای من این بی وفائی کنند
 ندانم شرم از خدا و من
 چنین داد جبریل فسخ جواب
 که از امت اینکار طرده ار
 زاده لادیتوب فرخ سیر

نبی و سبط و دیگر فاطمه
 بیک جا یک بر کنار رسول
 بریدارشان شادمانه علی
 قرار دل در امش کام دل
 بیاید پیغمبر پاک را که
 پس آنکه چنین داد ویرا پیام
 که شادی کنون از حسین و حسن
 که بستند بعد از تو ظلم و جفا
 حسن را کند و همه پاره بگر
 بیارید بجاده بر شنبلیله
 که خواهد نمودن پس از عدا
 ز دست که خواهد رسیدن آلم
 که مستند تا مشهور غمت
 که شان من شفیق و غیب دان
 به یگو نه پیمان مانگشند
 بخون حسین و بخون حسن
 بر پیغمبر نازی زلف یاب
 که زین طرذ ترش قد است کار
 همانا تو نشنیده ای این خبر

که با یوسف آن پاکر اوان پیش
اگر از برادرستهار و است
بگفت این و پس در آل مصطفی
که آورده بود از حکیم عظیم
سبب بود از قول یزدان دل
نکو تر از این قصه نامه پدید
نه من گفته ام کین جهادار گفت
که با قه ای بر تو را نیم نشن
نکو تر از این قصه هست دیگر
بدان وحی که ما بزرگیت است
که از کار پیشینگان غافل

چه چهره چه غم آوریه نه پیش
عجب نیت که فضل است جفاست
نخاریدش این سوره با صفا
سوی مصطفی عظیم کریم
الف لام را از محبت رسول
ذکرش در سر دم آرزو شنید
بدان شخص محمد و محبت را گفت
که روشن شود ز دل و روشن مغز
نخفای این از کمر پاکست
بفظ عظیم و کلام درست
کزن یاد گیرش ز روشنی دل

خوان آراستن یعقوب پنهان از عصیا و آمدن بخدمت پدر
و خبر کردن و رفتن اسحق بکار قربان بجان اینکه خوان از عصیا
و دعا کردن و محتاج شدن و عا در حق یعقوب

بدان ای حسنه من فرزاده ربی
خدا نکس آغاز و انجام او
از آن پس که کرد این جهان را پدید
گو ای خردمند از اینده سخن
که هر یک سوی اتمی آمدند

که همواره بوده است باشد خدا
جهان هست بر عدل و احکام او
در او آدم و آدمی آفریده
قیاس از رسولان دادار کن
نکو بازوان تا چه پای به ند

با جمیع است که شان به شمار
 از آن سیمیه و سیزده آمده
 و زان پنج بوده مذتازی نسب
 همه راست بودند و نامی بدند
 از ایشان یکی بود یعقوب پیر
 و را گوهره از پشت اسحق بود
 که او بود از پشت پاکت خلیل
 و دایت ز کعب این چنین که او
 که چون روزگار بر امیر بود
 پسر بودش اسحق پاکیزه رای
 شنیدم که بنیامین ده برادر
 نخستین پسر کشش ز اسحق زاده
 که نشان در آن بود مولود او
 فرزنده یعقوب با دین دوازده
 و دفسه زنده بودند هر دو بهم
 یکی را پدر نام عصبیا نهاد
 و لکین چو زاده هر دو پسر
 که آزارده یعقوب یزدان پرست
 چنین بود مولود آن هر دو تن

صد و بیست بار و چهار و هشتاد
 که جمله رسولان مرسل بدند
 رسولان فسخ فی منسوب
 نیز دیکت یزدان گرامی بدند
 یکی جهان رازید و شکیله
 بدین داشتن تاج افاق بود
 بر امیرم که بود دین را ببل
 و ز ایشان چنین گفته کرده اند
 که اندر و قایز او را استند
 یکی دیزه مرد و رسول خدای
 ز پشت وی آمد در آن روزگار
 به آزارده یعقوب فسخ نژاد
 فرزنده به شخص محمد و او
 تنها نبه چون زاده در برادر
 برادرانند یکجا و با هم شکم
 به صیاد شد اسحق فسخ زاده شد
 گشته بودند از یک دیگر
 گرفته بدش پای عصبیا بدست
 از این دوستان با خبر مرد و زن

چو پردر دگشته هر دو پس
 خبر ای دالین هر دو چه دم
 که عیسا سپای بدوشیر بود
 ره زده و پر همیز میوت بدست
 می برد عصیا بر او بر حسد
 چنان دان که اسحق فرخ نشان
 زیقوب مهرش بدیش بود
 می خواست تا پای کرد و بلند
 و لیکن دل مادر محمدرهان
 همه نیکی از بهروی خواستی
 چنان بود آنگاه آئین راه
 شوی زود بر عادت و بسند
 بی دیکت و بریان از آن ساقی
 پردی بجائی که آن جایگاه
 نهادی بر آن جایگاه زود و خان
 بد انجای کان ساخته خان بدی
 با ستادی و برگرفستی دعا
 ابر پاکت یزدان پر و زرگر
 فراوان بخاندی و رابی نیاز

کشاد و چشم دل و چشم سر
 بی شان قنات بد ازیش مک
 برد ای هر کس اورا است و
 همه سیرت و عادت خدایت
 حسد باشد آنرا که باشد حسد
 عصیا برش بود دل مهران
 در اسال و مدنی اندیش بود
 بود پاکت پیغمبر از جسد
 پر از مهر یقوب بد به کان
 روان را بهروی آراستی
 که آنرا که بد حاجتی زی آت
 بی کاوشتی بی کو سپند
 یکی خان زرین سپهر و اخق
 پر سنگی بود همه آت
 پیغمبر شدی شاد و رهنمود
 کجا نام آن کار قهر بان بدی
 ز هر گونه ای آفسه بن دنا
 که در تن روان آفرید و سنر
 فراوان کشیدی دل دست باز

فردان خوانده‌ی درانی نیاز
 گفتی که ای که کار جهان
 از این بند و پذیر قهر بان
 آنی بسبکی به کام او
 نشان پذیرفتش آن بهر
 خداوند خان سخت قهر شدی
 که پذیرفته بودی جهان آفرین
 بسیار چنین گفت استغنی
 بگو تا بسیاریم کم آفرین
 که دارد و پنجه‌ی درخت
 تو با ذرات چه هسته‌ی شوی
 بشه زده و صبا که قربان کنه
 شد آگاه مادر از آن داستان
 به گفت دروین قربان مشاب
 که بابت برادرت را خواند
 بگفتش بر خوان قربان باز
 برود و تر خوان قربان بر
 بگو خوان قهر بان کوه ساختم
 بیا ای همسیر کن آفرین

فردان کشیدی ل دست بان
 تو آگاه از آشکار و نهان
 که دانی همه ستر پنهان او
 و فاکن امیده و مرا بجام او
 که از آسمان آتشی آمده‌ی
 اساس طرباش مکمل شدی
 هم از هر قهر بان و هم از فرین
 که رود و حرقی ساز بس باقی
 هم از خان قربان هم ز آفرین
 هند قاج پنجه‌ی بر سرست
 خدای جهان را همسیر شوی
 یکی از دی نامر خوان کنه
 بکند خواند میسوب را در زن
 به بخار مرغیشتن را بیاب
 نمودش ز دل شفقت و مهر خویش
 بدان تا کم آفرین دراز
 بنزدان زمان شو بنده و پر
 نهادم ز شغلش پر خستم
 مرا نیک خواه از جهان فرین

چه رفت پیراست و شیش تبار
 از مصیبت شناسد ای نیک رای
 تو را خواهد آئین پیغمبری
 مگر بشنود ایزد و دگر
 چه بر تو دعای پرکار کرد
 تو باشی رسول خدای جهان
 چنین کرد یعقوب کشم گفت
 بشد خوان قربان بیار است زود
 بنزد پدر شد سخن گردید
 از عسکریه است یعقوب را
 بدان باز نشناخت نیز از آن
 که یعقوب فرخ پیغمبر بود
 تو خواهی و من خواهم ای گوی
 بشد زود استحق کرد آفرین
 که این بنده تو که قربان نهاد
 الهی به نیک بی کام ادی
 پیغمبری دار از انبیا
 باند ده و شادی محمد ایش
 جهان از یزدان فرمان داد

سفیدی ندانم سی از سیاه
 بیا یکند آفرین خدای
 تو را خواهد از هر کسی هستری
 بهت رسد هر تو را از پدر
 نباید از این پس غم و در خور
 بماند تو را نام آجا و دان
 دلش لاجرم گشت با کرامت
 نهادش بر انسان که فرموده بود
 روان پدر زان سخن گشت شاد
 شنید آفرین گفتن خوب را
 که به حکم کرده خدای جهان
 در این سر از او جعفر بود
 نباشد بجز کرد ای خدای
 چنان خواستش ز آفرین فرین
 دلش قصد خویش بر تو گشت
 روان تو حاجات انجام داد
 که دارد رنج و آسایش
 سرانجام فرخنده کن کارش
 شنید از رسول آفرین و دعا

روا کرد همه حاجتی که بخواست
چو آن آفرین دو عالم گشته شد
فرود آمد آتش کی بهره خورد
بهرت بر او شد زیزه ان درست
زیزه ان دارنده خرم شد

بدان شد همه کار یعقوب رست
ز یعقوب قربان پذیرفته شد
از آن خان یعقوب را شاد کرد
بجا آمد آنچه به انست چست
بخوردند باقی و باز آمدند

آن عصیا خدمت پرواز خان خود خبر داد و آن نشتن
استی از پیش پستی نمودن یعقوب اندوهناک شدن عصیا و
کیسه یعقوب را در دل گرفتن

نمود این عصیا که ز کار
یار است آن خان رفت و نهاد
به گفت کی باب روشندان
بیا آفرین کن مگر که کار
چو استی بشنید گفت را
به گفت ای دژده جان پر
چو از شغل و کار تو آگه شدم
چو عصیا شنید از پراستین
ز قدش ها نگاه سفره بهت
چه در چنین گفت کی نیک خواه

که یعقوب را گل بر آید ز خار
شتابید سوی پدرخت شاد
نمودم بر انسان که رسم خان
من بر بهیون کند روزگار
دش را شکفت آمد از کارا
بر فتنه و این خان نمادی و گر
روا شد همه کار و باز آمدیم
بر آمد درخت مرادش زمین
که یعقوب فرزند شد شین
مرگشت کار از برادر تباه

بجای من او پیش دستی نمود
 که من خوان خود را کنون ساختم
 چه چون بدان در محلی بگریه
 بدانست کان بد ز حکم خدا ی
 بصیرت چنان گفت کای جان باب
 که این نیست بی حکم زردان پاک
 چنین کرد حکم از جان پناه
 کنون ای پسر زین مشیت دل
 که من آنفسر نیانکم بی شمار
 که دارد ز شایان نور اشکام
 سپاهت بود او و فرمانده
 بگرد آنفسرین هم پشیمان گفت
 ز یعقوب کین داشتی ادبی
 که تا قن بجانت دسترخ پر
 و لیکن چه معلوم او شد مقام
 بگیرم بزم سرش را از قن
 بدینم که پشیمانی چون کند
 همی یافت یعقوب از آن آسکه
 دل پاکت او بود پر بیم و پاک

ز من نیکی و نیکت نجبی بود
 در این صفت از شغل پرداختم
 چنان بود که گفت عصیانند
 نه از روی جلدی بد و جلد روی
 سیاه و دل خویشین زین تاب
 که هست آفریننده جان پاک
 مراد تو را نیست در پرد راه
 همیشه در بند فرمک دل
 بخواسم زین دوان پرد و گاه
 بزور و دل و زهره گسترده نام
 دولت شاد و زورث فراوان
 شد آن مرد باز و فرمک جنت
 همی گفت بخوا ره با هر کسی
 زرای پرد پای تخم بر
 نیم زد و بر راه یعقوب دام
 کنم خوش بدگش دل خویشین
 از آن چون بدگش و افروخته
 همی شد زراش و انشاهی
 که حصیایکی مرد بد سنک

سر انجا مینویس شد نزد مام
 ز عیسیا می بکت دارد و لم
 چه سازم که تدبیر داری و دم
 چه مادر شنید این سخن از پسر
 ز تیرا یعقوب چند ان گریست
 سر انجا گفتش که ای جان نام
 سفر کن ز کنعان فرخنده خال
 بر لاسه نیک پی شایکی
 مرا و برادر منش خا هم
 تو را اگر ببیند به نیکو نه حال
 تو را نزد وی خوش بود و دگر
 بگفت این یعقوب دل پر زور

چنین گفت کای مادر نیک نام
 ز تیرا پاکت و روان بکسم
 که زور ستکاری بجای آورم
 برون را انداختن از چشم سر
 که گفستی می چشم او جان گریست
 نیاید تو را بد ز من مان نام
 سوی شام نزد یک فرخنده خال
 می باش نزد یک او اندکی
 چرا و در جهان نیست کس بکرم
 ز روی تو کسیر و همه روز خال
 در آنجا شود و ولست پایدار
 بکت مادر خویش بد و دگر

برون آمدن یعقوب از کنعان به عیسیا
 و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان با امید کیهان خدای
 بمیرفت نزد یک فرخنده خال
 هم از کرده چون شد اندر زمان
 یکی سر و آژاده و پیش لبند
 فروزان ازاد و درج پیبری

ره شام برداشت ان نیکو بی
 و را آخر و نخت یار و مال
 به پیر روی خال شد شادمان
 برنج همچو خورشید و مد لبند
 دل پاکش از هر بتاهی بری

خوش آمدش دیدار یقین است
 فراوان بخت را بر آن خوش
 همی داشتش همچو فرزند خویش
 بدش مهر بردی چو بر خویش
 دل در پیش هر دو بد و داده بود
 بد کرده بد خان را بد
 جهان گرمه در دو دیبا بد
 بدوش جزایز پرستی نهاد
 بد انسان همی بود پرستگار
 بر آه بدین داستان منت مال

بدگشت خشم چو شایان
 بر خویشین جا که ساختن
 نکم زد نهان داشت چرخش
 نه دختر نهان داشت از نهان
 که از خواهر پارسا زاده بود
 که کس را نبد بشین و کم زد و بخت
 وی از هر در آنرا شکست پای
 خود ایزد نهادش بگفته بود
 نبودش بخیر دین در پرستگار
 زمانی بگشتش و گر کوه حال

تأزل شدن و حی سبب و پیچیدگی
 شدن و خطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن
 و نامور شدن بکفر زن

سرانجام و حی آمد از داور
 شنیدم ز دانی پاکیزه را
 بدو چرخیل آمد از آسمان
 رسانید ویر اسلام از غدا
 چنین گفت پس ای سول کریم
 که نامت اسرائیل فتح نهاد

مهرزانه یقین و الا که
 غنیش آن بود و حی خدی
 به پیغام روزی و غیب دان
 سپهر آفرین و ستاره نما
 بشارت پذیر از عظیم حکیم
 ازاد بر تو این نام فرخنده باد

بهی که دست مهر باخته ای
 تو را نگزیدیم و دادیم نام
 ز پیغمبر انت گنیم اختیار
 ز پیوند تو مهر که پیدا شود
 اندام کنون گاه زن کردنت
 یکی چاره و رای و پو ند کن
 که خواهم دادنت فرزند چنه
 که از ایشان زبان دل رستان
 چه جبریل پیغام بزدان بداد
 چه روح الامین رفت یعقوب پاک
 به چشم و بر رخ ردی خاکت زمین
 ز جان انسرین خداوند کرد
 پذیرفتش از او گستر سپاس
 و زان پس ز فرمان کیان نه ای
 بین تا قضای خسته ای جهان
 چنان دان که آن لائی تکینال
 و دوازده دخت و دارام داشت
 و دهرایه حورو و در شکری
 و لیکن که نه بهاران سباغ

بدو گاه ما باز پیوسته ای
 از این پس بهیت به که نکام
 شود نام ما نام تو آشکار
 پسندیده خدمت ما شود
 کنون آمد این حکم برگزینت
 بفرمان ما و شش خوشن کن
 به پاک و شایسته و پسند
 هستی تا بهتر زند داستان
 بر فرق سوی چرخ پر بر گشت
 سبک روی نهاد بر تیره خاک
 ستر و شش نیز و جهان افزین
 که آغاز و انجام او دست فرد
 بجان شد سپاس و راجح شانس
 و شش ازین کردن افتاد ای
 چه بد اندام یعقوب را در زمان
 که یعقوب را بدو شایسته غل
 که آن هر دو دختر جهان نام داشت
 دو سر و روان و دوت آری
 دو جان روان و چشم چراغ

دو تاجنده ز هر دو خورشید و
 یکی بود از آن مسرود و یانایان
 یکی حور چهره که چسب رخ کبود
 و گرد بود و راحیل در بشردان
 شنیدم که راحیل آنکه که زدا
 بر رخ بر ز خوبی یکی پایه داشت
 از او رنگت او سایه بروی سپهر
 بر قمار و گفتار و بالا و تن
 نبودی ز بقوب هرگز نشان
 و بسکن نبودی و بش را اثر
 و لش هر زمان مهر و اخیل نداشت
 و لیکت آمدش باز مرده ای
 شدش جان دل هر دو جو یابی
 چه در جان او آتش عشق نداشت
 بدو گفت خالش که فرمان تست
 تو دانی تری از دیگر کس بروی
 و لیکن چند مستگرمی هفت سال
 پذیری ز من مسرود چه دارم مگر
 اگر که سفند است اگر که دود خور

خرد مسرود و انادول و نیکخواه
 چه مسرود و ان چه ماه تمام
 از او پار ستر نیارده بود
 که ز خویش تر کس نبند در جهان
 ملک داده بودش بهر حسن داد
 که خورشید را از پی سایه داشت
 قبس کردی از پهلوی ماه و مهر
 بهار و چمن بود و مسرود و من
 می دید و دیدار دی هر زمان
 که دختر بود آن قریا سپهر
 در وقتند و عشق راحیل نداشت
 که از بهر زن چاره اندازد و بی
 زبان و لبش مهر کو یابی
 مراد و از خال تمامین نداشت
 تن و جان راحیل من آن تست
 مراد و از خواهر چه جز تو شری
 که بسته باید بهر خند و خال
 زویشان نداری زمانی یله
 مگر استر بود با ستور و شتر

زده بچو یک پچه ای مر تر است
 شبانان بوندت همه زیر دست
 بسالی دوره چون بزیه گل
 بگرد آیت مال و بنگاه و رخت
 ز هر در پرستند گمانت بوند
 چو آمد ترا این نکونی بجای
 تو دانی که نبوده مگر ز اسب
 تهیه ست را کار و اژدها بود
 چو بشنید یعقوب گفتار غال
 مگر دزدان آن داستان را بدید
 هر آن چار پاش به اندر جهان
 شبانان همه خوانده نوشت نام
 شبانی همیکه در روزان شبان
 همه داشت روز و شب از نگاه
 نیامد ز یعقوب جز آفسه بن
 و حاکم و خواستن از خدا
 همه آمد آفسه و فی اندر گل
 ز قاضی یعقوب پرسید کار
 به انسان فرایند بهشت سال

بدان تماشو در گمهای تو راست
 در این عرصه آنگه پناهیست
 نباشی تو از قسم ایشان یله
 فرو زنده گردد و توار و نعت
 هم آزاد و هم بند گمانت بوند
 توانی شدن از زمان که خدای
 هر آنکو کند زن بدست تخی
 و شش سال و مدتی که مجنون
 از آن داستان فرخ گشت عال
 پذیرفت هم در زمان زو و گل
 پذیرفت یعقوب فرخ نشان
 شد آنگه دشمنان که ام آن ام
 خوشا آن گلکش چو ابدشان
 می بود اند و مراد را سپاه
 جز ایند و پرستی و جز راه دین
 نکونی و افرونی و هوشن مای
 به انسان که گشتی شمارش
 بنیز و در یک رسد یا چاه
 بردن فت ز انداز و دهرال

بنده یقوب فرخ سپهر
 بتر یکت خال آمد آورد مال
 بدانت کان و پنج پیسبر است
 سبک بهر یقوب فرخنده داد
 چه از گوسفند و چه اسب بشته
 ز هر دو یکی داد یقوب را
 بگردن هر دو یکش را شمار
 دل خال یقوب زان شاکشت
 بدست آمدش هم کله هم سینه
 برآمد هر گوشه ای نام او
 چه دیدش بدان مایه حال خویش
 چه در دل بهمان مهربانی نمود
 چه پیوسته شد نعمت مال او

بیاید چه شد سال هفتم به
 فروماند از آن مال بی حد خیال
 که قسم میسیر به آن اندر است
 ز مهر چه اندران هفت سال را
 چه از استران چه از گاو و خسر
 اگر دوید آن نعمت خوب را
 بهمان فتنه دل بد زنده هزار
 که یقوب فرزانه آزاد گشت
 فروزان شدش کار چون آینه
 رد شد بهر کارهای کام او
 تقاضای نکرده از خال خویش
 زمان تا زمان مردی می فروید
 به داد و دختر سبک خال او

خواستاری یقوب را خیل را از خال خود و تدبیر
 کردن خال یقوب و یار ابجای را خیل
 یقوب علیه السلام تزویج کرد

یکی نغمه همایون آغاز کرد
 لیکن بین تا چه تدبیر یافت
 ز یقوب و دوز هر کس اندر هفت

در خشم می بر جان باز کرد
 چه بازی نمود و جهان مرده باخت
 مشاطه به یار فرستاد بگفت

که او را بگر که هر شاهوار
 بهر گونه بوی و بهر که رنگت
 مشاط شده آراست افاده را
 کسی را که ایزد بسیار اید
 بهر چنان گشت لبها که مهر
 چو کار عیش پرده افروخته
 چنین آورده شب تیره باز
 با نین و اما وی دوشوی وزن
 در آیمخت با مهربان جفت خویش
 به شب همی بدید جمله درون
 همی یافت از وی لبش کام و نان
 و لیکن پیش همی چهر یار
 که در جمل پر جبار تر باغ
 بهر شب همی بود عیوب شاه
 دلش پر ز حبیل و اش فرای
 بوقتی که بنمود خورشید مهر
 که رخسار را جل را بسنگرد
 رخ خوب لبهای آذاده دید
 مخاری بهار سه در او یافته

بهر گونه ای دیش ز زرخا
 نگو تر یارای آن شخ شمشک
 مر آن مهربان خست و نخواهد
 چه سازی که خشن بفراید
 بر او مهربان گشت مرگان سپهر
 بهناش در جمل بهشتا خفته
 به گشت روی شیب و فراز
 سوی جمل شده مرد پاکیزه تن
 بد انسان که باشد در آیین گل
 کشیده در آغوش بیک سون
 وصال لطیف و عتاب دراز
 که عادت نمود اندر آن درگاه
 اثر باشد از شمع یا از چراغ
 همی بر گل و سر و دم و بود
 برشش چو ز لبای دانش نرایی
 بلکه که در عیوب دل پر مهر
 زودیدار رخسار وی بر خورد
 قد و قامت آن پرزاده دید
 بن نوریزدان بر او نامفته

فردماند بختب از آن گفت بدی
 نه انشالله از حسن یافت
 و لیکن مسم آخر گفت آتش
 که را حیل را خواست از خالیش
 بهل گفت کاین نیست بی حکمتی
 روم باز پرسم که این ای حکمت
 چه یعسوب شد بهر این جستوی
 هزاران لطف کرده و گری نمود
 بدان تا نکرد و دشمن بدکان
 پس از جمله آمد بغرمتک و بهوش
 نشست نیایش گری کرد چندی
 چه بسیار اورا نیایش نمود
 چنین گفت کی مهربان خال من
 بگفتار و کردار یار تو نیست
 پرسم کنون از تو را ز نهفت
 بهستی مکی داشتی آیدار
 بهار و گشت هر دو با بری بخت
 دل من بدان گل گرانیدست
 امشدم زبان گل ز تو خواستم

و زان پیکر خوب و زان ای
 که گفتی همی ز اسنان شمس یافت
 که آن حکم چون کرده بود آتش
 ز بهر چه لباسش نشان پیش
 بیار و بدین خال من محبتی
 درین داستان دلدار محبت
 بوسید صدره رخ ماه روی
 ابر مرده و شین فراوان خود
 بماند بیکسان دلش مهربان
 سوی خال فتح چو روشن روشن
 بدان خال فخر پی ارجمند
 فرادان ز هر در مراد است
 تا یون بدیدار تو خال من
 بجز نیکی فی رای و کار تو نیست
 مرا حکمت آن بیاید شرفت
 بهست و کرد دستای از بهار
 چنان به یکس را نیاید بچک
 چو جان و دل شریاران ثبت
 بدان گل من از مرغ دل کاستم

پذیرفتی از من که به سه کلم
 ندادی کلم کاب وادی باز
 چو شب تیره شد تقسیم گل بجبه
 بعد شب همی داشتیم در کف
 چو شب روز شد کرد چشم نگاه
 که در دست من بود دست بهای
 چه معنی است ای لاله من گوی
 مرا با تو پیمان را حسیل بود
 که لبها بنده بهیچ در و فرم
 تو بی حکمت این کار کرده ای
 ز یعقوب چون لانی پر مهر
 بخندید در چشم دی بوسه داد
 بدان کرده ام که همین فقر است
 کلمه حق را از گران تخت
 چنین گفت یعقوب با کینه مغز
 از آدم درون تا بدین روزگار
 من از آنکه باشم بی حق شناس
 که کردی زهر در مرا داری
 ز کفنان چو ز تو خال آدم

بدان گل کنی شادمانه دلم
 که دیدنش بودی مرا بفرود
 پذیرفتم از تو گل و لب پذیر
 ز شادی تو گفستی همی بشکنم
 بنده گل بست من ای نیک خواه
 که اندک من چون شده ام سزا
 بآب و قاز بکنم از دل بشوی
 چرا از تو تقصیر و تبدیل بود
 چه دیدی که کردی در اهرام
 بقیتم که ز شمار خورده ای
 شنید این سخنانی همچون شکر
 به گفت ای پادشاه دین و داد
 حق مستران سخت واجب ترا
 بزد خسر و نیت ایزای هست
 بجز تو ندانم کس این کار نکر
 از این غم بسته کس ندیده است کار
 بی بیش باشد تو را از ان پاس
 رساندی مرا سوی نیک خیزی
 غیب و تمیید است تا به دم

گون آشنا تر کس اندر منم
 ز دوح تو فسر زانه کیت دل
 بود جای زخم سه پر تاب سیه
 شبانه غم اکنون یکی شکر اند
 مرا این شکوه و کلاه از تو است
 جز این کردی از هر کس پاید پیش
 نگرده است ز این پس کس بجای
 مین خستری را این داده
 یکی نیکوئی هست ماند بجای
 سخن گر چه دارد ز خسته فروغ
 زبان تو بامن دمه بار گشت
 بر این تن پیمان بی کرده ای
 بنایه که کردی تو ای خوب کیش
 بخورشید اگر یا فتم دستگاه
 بفرزند هسته شد مپیش دست
 زویر میهنه که خود بنام من است
 به دهنیه بایه که نامی شوم
 چنین داد پاخ بعقوبت خال
 گر کم تیغ پس باشد و چاه پیش

زویدنت بادیه در دشت
 هم محبت شاد ساقه هم کوه
 کلاه و کعبه می در خمیه
 پرستندگان بندگان بجزند
 پس از این داین دستگاه از تو
 پیوستیم بادل و جان خویش
 رساننده بیکه پناه تو لی
 ابر تار کم تاج بناده ای
 شود که دهگر باشد از خال رای
 پسندیده باشد چه بود دروغ
 که را حیل را که دخواست جفت
 سخنانی بسیار گسته ده ای
 ز چنان دمه و سخنانی خویش
 روا باشد از نیز یا هم باده
 بفرزند گستره بین پایه هست
 برشت نهادش بکام من است
 فزون زین که هستم گرامی شوم
 که ای مایه در ترز فرزند مال
 عکرم ز چنان دانه راه خویش

زرا ایل گفتار گسترده ام
 بمیدون که او نیز آن تو است
 پذیرم زرا ایل مسم نام تو
 ولیکن تو نیز ای پسندیده رای
 می بستر باید مردی که
 از آن تا شود دستگامت فزاید
 چو زن بیش خواهی درم شایه
 بدان فو یک چند زحمت رسید
 خدای جهان مرا ترا مراد
 بمن مرچ تو نیز چندان رسید
 گرایزدین نو به یاری کند
 از اندازه بیرون شود مال
 ولیکن درین نو به ده یک خوا
 بر مال استند دن دبیر مک
 چنان گشت خواهی درین منت سال
 هنرمند یعقوب دین را کلید
 برافروخت از قومی چون چراغ
 به ده گفت کایا به داد و دین
 بینم خجسته میان منت سال

مرا در اتونا مزد کرده ام
 بهرو بنام و نشان تو است
 بجای آورم خود همه کام تو
 بزمان من یکت دل دره نمای
 که خدمت کنی منت سال و کر
 یکی ده شود آنچه داری کون
 بهل تا که نسکه شود دستمگاه
 منت بیکران رخ بختی کشید
 در نیکت بختی بر دیت کشاد
 که اندازه آن نباشد پدید
 تو را و مرا گوش داری کند
 اندازد بجهنم دادگر مال
 که داری تو خود بیکران دستگاه
 ز بخت هایدن درازی مک
 که در شام چو تو نباشد مال
 چو گفت رخا دل و پدر زن شنید
 بخند به سپهر نور و زباغ
 شد مرا فی دشا کشته بدین
 بزمان داری تو ای نیکمال

بگو شمع بجان تا توان در حق است
 بلی که بزیاده سبکی که سپند
 هر آن چه که رفت بدو زین نشان
 ز یعقوب چو نالی این شنید
 جز آبش چنین داد کای جان خال
 بیستم بگو کان خود اندک بود
 تو را دادم آن چه آن توانست
 سینه صد و پنجاه گرفت کار
 بیامد هماغاه دانسته مرد
 همی شد که از کران می چید
 بر سو که بدش نهاد و بیسج
 دشمن گاه و بگاه بدانه ای
 بدو داشتی شاد جان درون
 ز دل یاد او هیچ نیکه آشتی
 از او داشتی لاجرم کا خوش
 بدست که ز خیال نه مت نمود
 که آن سال هر که سپندی و بار
 همه بچه چون بچه کان بخت
 نه خود بچه که سفند ان بدند

نخواهم ز تو آنچه نزد من است
 که دارد چه بر تنش خال چند
 بمن ده بزد من ای خال آن
 سپندید و رای خوش گینه وید
 هر آن بچه را کش بود خال
 اگر بود خواهد ز صد یک بود
 که اندر قریبی نشان توانست
 سپندید و یعقوب پر همی کار
 زن و مهر را پاک در پیش کرد
 باستانی درنج مهر سوچید
 زیزدان پرستی نیا سوچ
 بدی پیش او گاه و بگاه یابی
 از او خواستی دستگاه و توان
 امید از جهان سوی او داشتی
 نیکو کردی آغاز و انجام خوش
 قضای خدایند ز نیکو نه بود
 بزدانده مهر بار بچه چهار
 همه خال خال و همه رنگ رنگ
 که با آن نشانهای خال آندند

که هر چه کاغذ کاغذ و زخم
 همه خالشان بپزد تا بم
 شبان از او خیره مانند پاک
 همگفت هر کس که از درج اوست
 همه پیش یعقوب باداد و بد
 نه نزد یعقوب آن بس گفت
 که داد او خواه خداوند گنج
 چو آن سال ز انگوته بدو نشان
 مراد را نمود آنچه او او داد
 غرض چون کم و بیش با خال بود
 چنین گفت یعقوب قریب
 ز نوزاد کان بهر تاسال
 شنیدم که لای خد او ندری
 چنین گفت کی بایر مردی
 تو را پیش نزدان بزرگ است جا
 چه من با تو کردم به یک مقام
 مرا شمر ساری خزان خود
 تو اکنون مرا غنوک زان کن
 اکم و بیش هر چه کاغذ کاغذ

را سب و زاسته شتر سر بر
 همید و نپشت اندرون تا بم
 سخنانی یعقوب را نذر پاک
 که این بچکان را بگفت است پست
 بچره ستر و ندری زمین
 که آن را کرامت نذران گرفت
 بناید کشیدن بی درد و رنج
 سوی خال با زاده آن نیک دان
 که چون داده بود و چه بسیار
 هر آن بچه کان سال ز مال بود
 که ای خال داد از تو خواهیم داد
 که این بچکانی بچه بی خال نیست
 بهر سید یعقوب را دست پای
 بهر بیاید چه تو آدمی
 خوش آرد که او بر کشد با بچه
 بنود آن مقام من از من صواب
 که نذران در این کار قدرت شود
 که آنرا نذر نیک بود و نذر
 جهاندار او را ز بهر تو داد

را بسجده می بدان لبت
 چه یعقوب فسر زانه اینا شنید
 بد گفت کای خال مسترخ پناه
 تو ده یک زن خواستی لاجرم
 من امیده بروم سوی کرکاک
 از ازانده کی خواستم زین برده
 کنن من دیان ده یک خوشین
 دل خال از گفت او شاد شد
 تا پیش بی کر یعقوب را
 بدان شرط شش سال دیگر گشت
 می کرد فکر بر دهنم
 چه بگذشت بر خد شش هفت سال
 بیا در خال پاکیزه کیش
 ز کاک و خرده گوشت دستور
 کس اندازده آن ندانست چیت
 که چندین کله مرد را گرد گشت
 درازی و پنهانی آن شپاک
 جهان آفرینش چنان بر کشید
 چو آن پاکیزه یافت آن نسیم

کر آنف یکی چو بی خال نیست
 دل خال قریح نشان را غلیه
 همیشه فسر زونی زداد و ارخوا
 نیاید ز گفتار تو بیش و کم
 که به زود ندیدم بهر کار یار
 مراد و دادار باقی همه
 شد مراضی ای خال پاکیزه تن
 تو گفتی که زانده ایش ازاد شد
 مر آن پُر بها که همه خوب را
 بد گشت یعقوب در کوه و دشت
 شبانی دیدن پرستی هم
 از ازانده بیرون شش شش سال
 وزان مال بی حد سستد بهر خویش
 زاشتر زاستر بآمین مو
 لیکن شنیدم بقول دربت
 که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت
 همه بدلی کله بر روی خاکست
 که ناش بهر گوشه ای گسترید
 ز خاش تقاضای راحیل کرد

که در دل همان مهر پوسیده داشت
شستم که را حسیل را از زمان
فراوان نکوروی ترکشته بود

امید دل و جان بدان بسته داشت
فزون گشته فرمیک درای و تران
جاش زاندازه بگذشته بود

و او ن لالی را حیل را بعد از چهارده سال یعقوب علیه السلام

جهان دیده لالی سبک بکن داشت
که در مهر ایل فرخنده بخت
بیکر و فرد و سه و چاکری
با تین شایسته نیک فال
بهمانے آورد یعقوب را
ز هر گونه ای نه سس و هم چن
هر کوشه ای زیور خردی
بس آنکس که از اصل نیکو بود
چو با جامه زر و زبور بود
چو شده ساخته کاران حرز را
با تین دین و بقدر دست
سپردش یعقوب خست خنواد
به یار آن اختر فرسخه
پس از چهارده سال پنج در آن
هر آن که بهار دگر رخ پای

سوی جتن کام یعقوب آفت
میان بسده به چارده سال
با مسیده آن دخت چون پری
یکی نغسه ماننی کرد خال
بیار است آن دفر خوب را
که گفتی فرارشته به حورین
که تا نیکو ان او نیکو سه
همه نیکو نه همسر او بود
چنان دان که کیمر نکو تر بود
بیاورد با بش بفرمیک و داد
به افسان که از مادر آید غمت
که داند که یعقوب چون گشتاد
که گردد بهشتی به و دوزخی
رسانیدش از دیکام نیاز
با سانش ره نمای خسه ای

نگرنا م بیقوب نسیم که خصال
پس از ممت ای شد بجا خوش
همی به پیوند را حیل شد
همیدون به لیبای پر و زنجت
همیداشت هر هر دشان اچان
هر د هسی و د خرم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای

همی بود دین ممت همان حال
با همه دم به خواه خوش
چو کشته بیادان و مردم بهاد
دل پاکت وی شادمان بخت
که انیش چو دل بود و نش روان
ز شغل کشت بغیم دلش
که آورده به کام اورا بجای

بخشیدن لیبای و راحیل پرستاران خود را به بیقوب

پران ای خسر دمنده دلش بود
کشان در جهان مثل به اندکی
پرستار لیبای فتنه کمر
خر دمنده بهمان چنان که شود
سرافس از راحیل پاکیزه کیش
که بر شوهر مهربان بی قیاس
ز بس کرد دلش مرد غیاسی
ز بس مهربانی زن خوب روی
بزن کرد بیقوبش اندر زمان
چنانکه از شویش آگاه بود
مهرمنه لیبای پاکیزه جان

که هر هر دو خواهر بچنان کرد
پرستار به هر یکی را یکی
شنیدم که زلفا به آن پرستار
پرستار راحیل آزاد بود
بیقوب و ادش پرستار خوش
تختی شب در ز مهرش دو پاک
تن و جان خود را خواستی
به ادش پرستار خود را بوی
به پیوندی شاد کشتش روان
که یک تخت میلش آن ماه بود
چنان دید از خواهر مهربان

یعقوب پشیمبر نیک نام
 چنین گفت از قول جان آفرین
 ز یوسف بیا خرم و شاه باش
 که دادیم چسبزی تو را در می
 که مجموع حسن است سر تا پای
 بسجده در افتاد یعقوب زود
 با ناله مهر چه آر و بکار
 از آن شاه کامی بآیین دوا
 چو ایزد یعقوب داد آن پسر
 بر همت گشود روی ز می
 بیدار یوسف چنان شاه بود
 چو دیر ابدی زمان تا زمان
 طربها و شادیش چندان بی
 خود اندر زمان پیشان آفرین
 گشادی زبان بر شکر و سپاس
 هر آنکه شناسد سپاس خدای
 چه رشادمان بدین سر زبخت
 و را دوست تر داشت از دیگران
 دل و هوش در کار وی کرده بود

رسانید هم تمینیت هم سلام
 که ای ویره پشیمبر پاک دین
 ز دایم همه فکر آزاد باش
 که همه گزینید پنهان آدمی
 بد و شادمان باش دل گشایی
 رخ خیش بر خاکت تیره بود
 پذیرفت منت ز پروردگار
 دو صد کا و کشت و بدر و شادمان
 به آن حسن و زیب و بدان درج و فر
 چو یعقوب دیگر نبه آدمی
 که تارک حسنی برسد و مهر سود
 بخورشید بودی رخسار ایمان
 که اندر تنش روح خندان بی
 نهادی رخ خیش را بر زمین
 شدی نمیش را بجان حق شناس
 کند کا مکار سه بهر و همراهی
 چه شاه و پادشاه و تاج و تخت
 که او شمس بود و در کار خیر
 همه دارد و سه هر وی خیر بود

می پروریدش چو بنیسه ان
 شب در ز تو میسه جان آفرین
 بیزدان می شد مرده دلش
 که پیغام بر باشد و پارسا
 که داند که مادرش چون داشتی
 بهی بر تن جانفش لرزان بهر
 بجز آفریننده و داور
 از او نیماست نبویش قرار
 ز بیم استوارش نبودی یکس
 همیشه دل مادر خوب کیش
 بخامه که فسر زنده یوسف بود
 یکی صورت از نور دادار بود
 ز بس حسن بنیاد نور تاب
 جهانان که کرد این جهان پایم
 از آن یکدم پنج واکت تمام
 چو دید روی بر زمین بر یافت
 نوگفتی ز را جیل خورشید زاده
 زن و مرد هر کس بیدنی بود
 ز روی خوشش مغرور و نشی

به سحر و تملیل و ذکر و بیان
 می خواند بر یوسف پاک بین
 برشته بدایزاد و اندکیش
 در آن پارسا سانس شود پارسا
 ز جان در دانش فردن داشتی
 بهر داشتی تازه همواره چهر
 ز یوسف نیده داشت کس دوست
 در آغوشش بودیش یادگار
 خدا در آنجمله اربوبی و بس
 بود بسته بر مهر فرزند خویش
 که چون او نبیند کس نشود
 که در هفت کشور پدیدار بود
 خجل بود از او قرصه آفتاب
 همه خستهایک درم آخرید
 یوسف سپردش علیه السلام
 جهان از کران تا کران نور یافت
 و ز او نور بر هفت کشور افتاد
 توانگر شدی پیش از یمن نور
 که داند که دلها از او چو نشی

مراوراندیدی کس اند جهان
رخسار و شش کیمای جلال
پری گریه و دود و بکا شتی

که بروی گشتی دیش مهربان
ز دل صبر بردی تن هوش مال
بسا شدم کم گزروی او داشتی

روان شدن یعقوب از شام
و متولد شدن ابن یامین در راه

شنیدم که یعقوب را که
همی بود در شام نزد یک مال
بیک جای که مراور داشت
ز آنانی نیکو کند با خدای
یکی سکه از یاد نمکد اشتی
که او دستک داد و پیوادم
بخامه که یوسف چه او آدمی
چو رحیل مادر که آن روزگار
دل پاکت یعقوب و انش ناپه
بدان مهر یعقوب چندان فروه
شب در ویش از دیده بگشتی
یکی آنکه دل داده بود او کفش
چو با او صبر برده و عفت مال
زیزدان پایش سید از زبان

چو شد صفت را حیل خراج سیر
چنین تا برآمد برافهفت سال
دل و جان می هر دو یزدان پرست
اگر بد نشسته اگر بد بپای
همیشه سپاسش بگفتد اشتی
بدان که ز چندانش فرزند هم
ندیده همی آسمان و زمی
نبد خسته زد و یکی در جبار
چو زادش این یوسف نیکخواه
که سامان او هیچ نتوان نمود
ز هر کس گرامی شداشتی
دیگر آنکه به مادر پیوشت
بخشودی و کام و آرام مال
که ای را و پیوید پان جهان

ز جانیس باخت و بادستگاه
بفرمان یزدان سول خدای
بخشودی خال دانش پناه
ولیکن ز حکم خدا س کریم
یکی سوی کفان پهای راه
بیز برگرفت و پرواخت بجای
بکفان فرخنده و پیو و راه
بره در یکی شغلش آمد عظیم

متولد شدن بن یامین و بجالت نزع رسیدن
را حیل و سپردن یوسف را بنخواهر خود
و وصیت کردن

چنان دان که راجیل بیار در
ازاد بن یامین مسی زاد خاست
که معلوم وی تا بدانگاه بود
چو راجیل را دره زادان گرفت
که خورشید عمرش بچنان شکوه
سبک خواهرش را بدوش خندان
ز پیش پر خوانده فسه زنده را
نشاندش بهر دل اندر کنار
از آن پس بر در گرفتش بهر
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد
نباید گفت آه درد و دریغ
مر اطل بگذاشت بایه می

کران داشت بار از تن پر
ولیکن خادان و ان داو خواست
و زان را ز جان پرور آگاه بود
به انست هم در زمان کی نگفت
چاکمه فسه و رفت خواهر بکوه
بزدیگستره با چاهش نشاند
مر آن یوسف پاک لبسند را
پرسیده آرد وی همچون بهار
پیمودی از هر نسیب و چهر
بیاریه باران حسرت زود
که خواهر شدن ماه عمرم بخت
که جان از تنم بر آید مسی

باستی شاد بودم نخست
 که فسر زنده آمد یکی دیگرم
 در نیسا که ناخورد و بشه تمام
 بگفت این و باریه خنجر گز
 چه لیباز را حیل انباشند
 با خنرخ دوری خشن گرفت
 بخوابد چنین گفت کای شاخ مصر
 چه فال به است ای که گوی بی
 مگر این خنسا زن فال به
 که آسان بود بار نهانت
 ز در دست بانی ده که دغا
 چنین داد را حیل سکین جاب
 مرا این در و از بی زاد ناست
 که من برو خوام همین است و بس
 بگیرش ز من دان به درد باش
 بزهاریز دانش دادم تو
 مرا در جهان جسته تو پیوند نیست
 هم از مام و هم باب هم زاده ام
 سر دمان و نیای من

دلم بود خسته ماسیدم دست
 شود روشن زوی و چشم ترم
 جدا ماند خاچه ز آغوش مام
 ز تبار فسر زنده و ز داغ مرگ
 بشوید و جامه بن بر درید
 چرا بر باری که ستن گرفت
 نظیر تو ندیده بودم زیر سپهر
 غم و دروغ امسر چه جانی
 مجو و دما زاده و سال به
 بایون و فسخ بود زانست
 بفرزند فرخ سر انجام کار
 به سیای پر مهر فرسنگ یاب
 که این در دتیار جان دانست
 تو مریدم را بفریاد رس
 یوسف ز را حیل خشنو باش
 ز دل بند غم را گشادم تو
 بجای تو ام هیچ و بسند نیست
 مهر و پیوند آزاده ایم
 تو مریدم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بکنند
 زبان شیر کز ما هم خرد و بماند
 که یاده کن مهر یوسف ز لیل
 من اورا سپردم بر یادگار
 بگفت این دشت در دزدان و نیش
 از او این یار من بختی زیاد
 از آن درویش و غریب و غمناک
 چنان شد و شش پر غم و دردمند
 بدان منزل شوم کان غم رسیده
 بینه پاکت بنهاد و منزل گرفت
 بناچار در خاک پنهانش کرد
 بمیراند سبیل و بی گفت آه
 مرا بگفت این نشان به دست
 همی بود یک چند زار و دردم
 که دانم که لیسبای مسکین چه کرد
 ز سر سوی راست و زین برید
 همی گفت ای خامس مذهب
 که من مهر تو یاده بکنم
 چه کردم ز به مهری چشم بین

بن داغ جانم ز تن برکت
 بصفت که با یکدیگر کرده ایم
 ز چشم و دلش هیچ نبردن مهل
 بهر من و یادم من خوش دار
 معیذ از آن درد آن تیر و جفت
 و لیکن از آن درد جانزاید
 بهتر بسیار پیوسته شد
 تا گفتی کسی از تشنگی دل بگفت
 مرا در اچنان درد و ماتم رسید
 غم و سوک را حسیل در دل بگفت
 نشست از بر خاکت بسوگند و درد
 که فالیت این بس یاده و تباد
 و لیکن امیدم سوی ایزد است
 دل دوی و چاک مسم بود غم
 دل خویش چو کرد از داغ و درد
 بناخن و وال از داغ و رخ بر کشید
 مرا خسته از هوش جان و روان
 ز جان مر تو را دست برداشتم
 که ز خنجر با من بخردی چنین

چرا مهر من خوار بکند اشتی
 بسال از تو بسیار من مسترم
 بهین رای فرسند من چنان شوم
 بیا یوسف خویش را گوش دار
 که یوسف می از تو بگریزد و دش
 نگر دی تو یکت کلا در ا ر
 همگفت زینان و از دین خون
 بر آن نوح یعقوب فرمگن باب
 زمان دیگر با پرستند گان
 سیاهنایک سو فرود بسته پاک
 بیک هفته بودند چندین گروه
 بهشتم سرهش آه از دین کلال
 که او سوی بسنه فرامید کش
 پس است این غم و درد و سوک و عذاب
 چو دارند و داد فرموده بود
 بجای پر رفت و بنگه خداد
 شنیدم ز گوینده ای نیکخواه
 نه بابش بجای مانده بود و نه نام
 بی بود عیسیای فستخ بجای

دل از من بیک بار برداشتی
 چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
 تو باز آئی تا پیشتر من روم
 بهارش هیچ آدمی استوار
 نخواهد که کس جز تو برگرددش
 کنون تا قیامت شدی ز چه
 چو سیل بهاری می زد و بر د
 بمیرخت از دیدگان غن ناب
 خروشان چه آزاده چه بنده
 سرشته بخون دل و دیده خاک
 غریبان و از جان شیرین ستوه
 یعقوب گفت از این پس مثال
 بمش مای خوش گشت و هم پیش
 از این جا یک سو کنان شتاب
 کنعان شتابید یعقوب زود
 بر دو بم کفسان بد گشت شاد
 که یعقوب چون شد بدان جایگاه
 جهان خورده بودند در فتنه تمام
 و لیکن بنده آخرش و گلشی

فرستاد یعقوب ناخدا است
چنان کردش از خواسته و گلب
و یعقوب چون کار او خوب شد
از آن پس شد روز و شب در
چو یعقوب فارغ شد از کار او
همانکه یکسال بگذشت روز
یوسف دل مهربان خالاش
و لیکن همه روز پدر خواهرش
غریبه آن فرزند آن چهره

در بیکران نیت و خواسته
که گشتش ز دل دشمنان
روانش هواخواه یعقوب شد
نبودش بجز دوستی بیچکار
بهر اندر آیمت از ازار او
همی بدرخ بختشان دل فروز
نمایم سه سانش همی شیرداد
غریبه بودی دل اندرش
بیکر و یعقوب را دل بداد

پس چون یعقوب علیه السلام یوسف را

نخواست خود

یکی خواهرش بود پاکیزه گیش
سبک خواهر خلیفتن را بخواند
بیاد در پس یوسفش را بداد
به گفت کاین را پس از کردگار
کنند از کین یادگار من است
خدایم بدو زنده دارد و دسی
بناویون ترا ز چهاراد خالفت
نیا راه اندر بر هیچ کس

کش از مادر او پدر بود پیش
بزد بخت را جایگاهش نشاند
بدان خواهر پاکت فرخ نهاد
سپردم بدست قوای هوایا
امید من و غمگسار من است
رخ و بخت رخشنده دارد و می
هنودش فروتر ز سه سال است
یک جا همی غمی کرده است و کس

بنوا هر سه دست ما در و را
 ز جان و دل وی گرامی برست
 همی وار و دش رو زو شب دگر
 لیکن نیا ساید از نو هیچ
 تو بند پراز او یوسف غیب را
 گم این ناز زو که گستره کنه
 چه با یوسفش نبود آینه
 تو در اکنون راست چون ما
 دل دیده در کار او کن به
 که این همه غم از دست
 رسول است این مرسل پاکه بین
 چه برخاسته اند ز غم غم
 ز شادی جان شد که گویانی
 مگر نقش در آغوش فرزند وار
 چنین گفت وی با برادر بهر
 کسی را که یوسف بود در کن
 بجان تو نعمت غیب دان
 که چون دل و جسم جان دارش
 بخت این شد تا به بجا خویش

بود خال او اکنون ما در
 ز مهرش همیشه باش دست
 هزار و بهر کس در استوار
 رخس پر ز اشک و دلش پر زنج
 بهمدارش از بهر یعقوب را
 ز شیون یکی خطه سر بر کنه
 بیا ساید از خون لختن
 همان مهر با نی بجای آوری
 تن و جان گرفت را و کن به
 چنین تحفه را هیچکس نده است
 پرستند و رب جان آفرین
 سبک یوسف اندر کنارش نشاند
 به داد و تائید هر دو سرای
 بوسیدش آن چهره عم کار
 که ای اختر داد را چون سپهر
 نیاید خداند ز گردن بکار
 که بر من گرامی است از دل
 چه چیز است جان از آن دارش
 نشاند این چراغ دل دیده چش

بدو شاه جماعت باروان
 امیداشتش صدره از جان
 دو سال تمامی بی داشتش
 لغز ز یوسف در آن هر دو سال
 که هر کس در او دیده بگشتی
 پدر آرزو مند می گشت بخت
 بخواهر فرستاده و پیام گفت
 دو سال است تا تن جان روان
 می جویم چشم دیده ارا
 از این بیش بی می ماند بخت
 کنان که بود رای ز نهادر
 چه خواهم پیام برادر شنید
 که بی چشمه یوسف شکلیش نبود
 که یوسف در راهش دلیده بود
 دل یوسف مادر فغانه بگشاید

چو شاهان بخت و بخت جوان
 از آنکه از ده مهر باسنه برودن
 که یکایت از دیده بگشتش
 بغیر و چنه ان بخت و جمال
 دل و جان از دست بگذاشتی
 که ان دید بی روی دردی بخت
 که با دست نه برادر فرزند بخت
 چه ان دل دیده و روان
 می خواهم که کوشش افتاد
 بر دوزم تکلیف شب غایت
 فرستش در آن دمن زینهار
 دل خویش را کار و شوار وید
 بجان و بدل حسنه بپیش نمود
 بشیر عیش و هم فتنه زنده بود
 که خرزنده ز کشت خواهد جد

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود
 و تمت و زوی که بخت او یوسف و نخواه اشتن
 یوسف را دو سال
 زن مهربان چاره ای بخت

چنان دان که در تنه انبیا
 که بد شکل او چو صندوق شمع
 برادر اسکنه شنیدیم نام
 ز پیغمبران مانده به چند چیز
 ز دیبا که هر نه از سیم دواز
 چهلین و چهلینان چو عصا
 در او جمع کرده بس بدو زکا
 هایدون بدو بر همه انبیا
 چو در پیشان کارزار آمدی
 بهر اندرون پیش لشکر بر او
 غلبه یافته ای بر اعدای خویش
 مرا از احمس یاده بگفته
 که او بود همواره دین دار تر
 به ان ای خردمند باهوشیار
 که هر کس بدوی شدی ستم
 نه زنده انش بودی نه بنگران
 بی آن بدی مرد را کوشمال
 بنده متیتی میان بنده دأ
 بشی عتبه یوسف چاره ساز

یکی آلتی بود بس باجسا
 بدان در همه فتنه خنی بود جمع
 خراین نام شنیدم از غافل عام
 که آن چیز بارانند مثل نیز
 به انگشتی در دو گوهر که
 از این چیز با بود یکینه را
 بنامده ز پیغمبران یادگار
 نکردندی از خانه انش جدا
 هایدون سکنه بجار آمد
 بر اندندی او را به پیش سپاه
 چو بودی روزه یکینه به پیش
 بر عتبه یوسفش داشته
 بجار خدایه گرفتار تر
 که عادت چنان بد آن زکا
 جنایت نبودی نه بیش و نه کم
 که فرسوده گرد و دانش آن
 که چون بنده کردی پرستش و سلا
 نبودی بخود شش هیچ کار
 نشان شده نیز یکینه خرا

که بود ز اسحق مانده سبک
کیانی کی هفت چشمه که
بیاد و آن را و آینه خان
ز شب روی گیتی همه گیر کن
بجده نیل چاکت پیش دست
چو بگذشت خیال شب سر فراز
بیامه یام آوری مسجود
به و گفت یعقوب گویه بی
بیامه بسیار مرا تر که اوست
پیام برادر چو بشنید باز
بر آورد دشت از دل یکی باد سرد
بر یوسف آمد و هم روی سخت
به و گفت ای راسخ جان من
پدر از منت باز خواهی سی
اگر چه مراد ز وادون شود
بیایدت رفیق بنه و پدر
کز ن باش با جامه پاکسته
بیاد و بس جامه ای شاهوار
برون کرد و دش از تن بیک بهن

چنانچه نه پر بود و نه اندک
بیا قوت و شیر و زه و در و ز
بایلین یوسف سپهر اغ جهان
دل و چشم یوسف با اندک
کیانی کمر بر میانش به بست
فرو زنده بنو و چهره از فراز
نزدیکت آن مایه دین و داد
که چشم رخ دوست جویده می
مرادیده و جان فرو زده دوست
پر سنده دین چاره ساز
میچید خستی رو اش ز درد
دش چو از باد شاخ و دشت
بهر در روی تو در مان من
قرار دل من بجا به مسی
ز دستم دل و صبر بر دشت
ز فرمان او نمیت بروی گداز
چو شافیت ای مایه یون سپهر
که شلش بود اندر آن روزگار
چیده آمد آن گیتی از فروز تن

بر من نشاندند ادا و سر بر
 چو عتق کردیدش اندر میان
 سرانید کاین کرب فری
 دلش با جاسیگری یار شد
 شدش لازم اکنون که با من بود
 نیار و جدائی من ز او جفت
 همی گفت از اینگونه عتقه بی
 خبری می یقوب شد در زمان
 سر ایام شکستی از این طرف کار
 ندانم که این داستان کجاست
 بیایم بدو گفت خا هر که هیچ
 کردیدش بر میان بسته بر
 ز یوسف پرسید فرخنده و با
 پر را چنین گفت فسخ پر
 ندیدم سگینه ندارم نشان
 اگر نیز دستم نکرده است کار
 اگر نمیدانم کار آگ که نیم
 بر عتقه باید بن چند گاه
 تو ای باب و زنی با من بجای

چید آمد آن خرد دانه
 فرو زنده چون خسته آسان
 نشاید که این بچ سازد همی
 بکاری چنین زشت دیدار شد
 بفرمان بری گفت من بشنود
 که حکم جنایت بر او شد دست
 شد آگاه از این داستان کجاست
 بیاید بر خواهر مره بان
 بخوار چنین گفت آن برادر
 نیز دسکینه پر چون شد است
 ندانم که چون کرد یوسف هیچ
 ندانم همی اصل اینجا کس
 که چون سویی این کار کردی تاب
 که من بیش و کم زین ندارم خبر
 که بسته بنیم همی بر میان
 که بر میان من است آشکار
 ز حکم جنایت من نه و نیم
 پرستند و یکدل نیکو او
 و لم را بدیدار خود بر کشای

که سخت آرزوی تو دارم و دلم
 بر افروخت یعقوب از آن گنگدلی
 همی بود و یعقوب یک هفته شاه
 پس از هفت ماهی سوی بخا شد
 و دو سال تمام اندران صبر کرد
 چو دو سال بگذشت از این داستان
 یوسف چنان آرزو مند بود
 فرستاد نزد یک خواهر بسیار
 هم اکنون مرا در این فرست
 چو در گوش خواهرش این گنگدلی
 دل اندر بردی شکست گنج
 بناچار بر حبت و کرد آب کرم
 با شمشکی دست و پایش زد و
 خواند نام او پاک چون سیم
 پس آن جامه شاهوار آوردید
 بجز درون سخت آتش فروخت
 و گرد دست بگرفت شد زخم
 بر دهن آن فرو زنده خویش را
 بنزدیک او و نکست آن سردار

دل خود ز مصیبت تو چون گسل
 یوسف فرزند را چشم دردی
 ز دیدار یوسف سیاه و داد
 ز درد و دلش چهره چون کاه شد
 دل پاک او را روی صبر خرد
 نه دل یعقوب همه داستان
 که گوی که قمار صد بند بود
 که شکم جایت بر او شد تمام
 سر رشته شادیم ده بدست
 همی بر رویه شش دل از گشت او
 و زاد همش در او شکست گنج
 شش سر و سوی فرزند نرم
 بر اندام او دست نمک بود
 و لیکن بن از مرده دست خود
 بدان سر و سیم فرو گسترید
 بزرگ اندر شش و دو کا فروخت
 نزد یک یعقوب در بای شرم
 که گیتی بدو داشت امید را
 پسرش یعقوب فرخنده بار

چه سویی یوسف نگو سبک یه
 کی گیتی آرای کوشه دوز
 اگر نقش در آغوش بد سپید چه
 دل و هوش جان سویی و او اگر
 که از وی چنین صورتی زاد بود
 پس نسیه چون چه باب دید
 باغش بایانه را کورد پست
 دیش با پر مهر بانی فستود
 بهر مهر مادر پیش بر پر
 پر داشت اندر جهان را بر پس
 پر شادمان به مهر پس
 بیک جای پوسته شد نشان
 پر را بهر پس عقل و هوش
 بهر دیش از چشم گدازشتی
 بر دیش بی سوس و غبار
 بدیشان می داشت چند گاه
 شب و روز جانش بدوشا کام

سس سر و خورشید آینه دید
 مرا در ابراکنه شب سویی دوز
 بهر یک هزارش فزون گشت مهر
 نمانی و را شکر بسیار کرد
 که گیتی به هوش دل داد
 دیش در تن از خرمی بشکند
 بشادی براد خوشتر است
 که او را پدر بود و مادر خود
 که جز وی نبه مهرانش اگر
 بند خسته پر مرد را به یکس
 پر شادمان به مهر پر
 فروزنه از یکدگر چشمان
 کشیده سویی دل چشم و گوش
 شب در کنار و برش داشتی
 شب در بر و برش جفت یار
 بایید و توفیق و حکم آک
 دیش را بدشاد کامی تمام

و چون بگویند که با و بچه را و نازشمن جیریل و خبر دوز
 از کفنی که با و خواهد رسید

در آغوش راوی روایت کند
 که پیغمبر آن را جدا هر یکی
 سببهای سختی و تبارشان
 دو بودند پیغمبر کردگار
 زانده بسیار بگریسته
 تخت آدم آغاز پیغمبر آن
 ده صد سال پیوسته گزیده بود
 دیگر بدیعتوب پاکیزه دل
 نشه که آدم بجهنمین درنگ
 بگوری چهل سال به اشک بار
 از آن روز که او بر گنایان گریست
 شنیده است هر کس او را عیب
 ز بانم همان رانده خواهد سخن
 شنیده ام که یعقوب کان کرم
 یکی کار پیش آمدش بس عیب
 مرا و ایکی کاو با بجهت بود
 یکی روز یعقوب را دل بکاست
 مرا آن کاو بچه برای درشت
 اگر چه ز بانس نبه کارگر

به خیال شرح و حکایت کند
 رسیده است تبار و در اندکی
 پدید است هر یک در اخبارشان
 که ایشان فراوان گریسته زان
 برنج اندرون چند گز بسته
 که بودند از نسل او دیگران
 چو ابر بهار اشک بارنده بود
 که پیوسته بگریست سالی چهل
 که به سال و مر باغ و غنم
 شب در دز یعقوب گریان زان
 دشت بر دقایق نکوست گریست
 گشتا است هر کس بن قصه لب
 که گشته است در گوش هر کس کس
 چه میخواست افاد در بحر غم
 کران کار به در و او را عیب
 هنوزش بچه خرد به نام بود
 دزدان طبع بر یاکی خورده است
 مرا آن بچه را پیش مادر گشت
 دلش داشت از بچه کشن خبر

چو آن چهره را که دستان گوشت دید
 نبرد اگر از کار یعقوب هیچ
 همه اندر زمان حیرت از خدای
 بدو گفت اگر زلفتی کرده ای
 یکی قصه درگاه دادار کن
 که سوی تو تیار خواهد رسید
 گفت این روز دیده شد ناپ
 بلزیده چون برگهای درخت
 از آن سخت پیغمبر نهاد و فروز
 می گفت پرست با خویشین
 چنانکه پیش خواهد گراسید نم
 آفتابش هر غم که پیش آمدی
 که هر غم که باشد تو آن کشید
 در آن یکت غم دل نماند بجای
 همی نشست این دل اندر نفسان
 که او را خد آن در خواهد رسید
 فراخش همان خواهد آورد پیش
 به آن نماند نسیب و فراق
 برآمد بر این داستان چندگاه

دل گاه دزان در دو غم در پسید
 و گردن نکردی بدیشان هیچ
 بیا به پیغمبر رهنمای
 به نا کسی را بسیار زده ای
 بسچیدن غم بسیار کن
 نه آنکه که بسیار خواهد رسید
 جهان دیده یعقوب دل کفید
 که تا که بر آن روز و با سخت
 نید هوش او مانده تا چند روز
 که گویی چه خواهد رسید بن
 چه تمیسا باید کسی دید نم
 نه نماندین روی یوسف بدی
 تو آنم همه درد و تیار دید
 ز این می آید هر دو دهر ای
 نه اگر ز حکم خدای جهان
 خود آن رنج و تیار خواهد رسید
 زوید از آن راحت جان بخش
 که چون آرد از جان از دل طلاق
 همی بود یعقوب دل پر ز آه

همی خواست عذر از جهان فرین
همی بود و همواره در انتظار
همی که برین در نقش غم آرد بیار

خواب و بدین یعقوب علیه السلام که
و ده کرک خون خوار یوسف آوریدند

قصه ای است و در روشن خواب
بگرد آمدندی یوسف در شش
ز جسد یکی اندر آید خستی
بیردیش دور از بر آید
به یه آن تبه خواب بیدار گشت
فراوان غریبه و نالید زار
بدل گشت خایست این بس تباه
ببین خواب بگشت کی چند باز
نبه یوسف نگاه از بشتش و کم
گرمای بی داشت او را پدر
نبه جان شیرینش زوی درین
دل و برادر بر او سال و ماه
چه دیدار و بشتش چشم آمدی
از ایشان نشاط و طرب کاستی
مکانشان چنان به که گزیند وادی

که ده کرک با چشم کین شب
پیردند او را بجمه از برش
و در او در پودی دیگر خستی
نمان کردی او را بر رز می
و شش ناله و درد را یار گشت
از آن خواب و اثر و ناله کار
سبا و ایه بیه اری این بیچاره
نمان داشت یعقوب از طلق راز
از آن خواب و آن سختی و درد و غم
به بیاد و نیار و زرد و کم
چه خورشید به دور از زیرین
همه رشک بودی بیگانه و گام
به ایشان درد کین چشم آمدی
که او را از آن جسد به خستی
پدر سوی ایشان کند رای و دی

برستان نه مهر دل سر بر
 از ازوی به خواه یوسف بد
 بهم را کی کشش می ساختند
 نه شان خود آگاهی از کردگار
 خورشان نبه که شود پادشاه
 بیاید ز جان آفرین داری
 شده آل یعقوب خد شکرش
 از آن پیشه کین رسد سوی او
 بهر خاصه پیغمبری اختیار
 و داداده به هر بر میسم را
 میوسی فسخ ره قرب داد
 صفاداد فرزند یعقوب را
 یوسف کنونی تعبیر خواب
 هر آنکه که خوابی بدینی سئ
 بتعبیر آن هر چه گفتی بخند

بدیشان ده خواسته سیم و ده
 و زین در همه دشمنای شده
 همه چاره هر کش انداختند
 که چون کرد خواه هر انجام کار
 یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
 کنه پادشاهی و پیغمبری
 بپرسند بیار خاک درشش
 جانی شود روشن از روی او
 یکی چنین داده است پروردگار
 مر آن اصل تجلی تقسیم را
 در قربت خلیش بر دی کشاد
 مر آن شخص شایسته خواب را
 به نیل در بود و قولش صواب
 که بودی در آن در عجب بسی
 بودی به آن که گفتی بریت

خواب دیدن حضرت یوسف

شبی خفته به یوسف پرمهر
 شنیدم که آنشب شب قدر بود
 بخوابش نمود آنکه خواب آفرید

در آغوشش آن کار دیده بود
 در خشنده مر سید اله بود
 کل و آتش و باد آب آفرید

که این اختران یازده بر سپهر
 نهادند سرپیش او بر زمین
 از این دید خود یوسف این پرت
 چه رنیز بیدار شد در زمان
 یوسف چنین گفت کای و کشتی
 چه بود که ز زبان برزیده
 چنین گفت یوسف غیب رخ پدر
 کنون بی گناهم که خوابم درست
 یکی خواب دیدم من ای شهریار
 و لیکن نمک و نمک من این دیدم
 نباید شب گفت خواب این چنین
 حمید است آن خواب را و نهفت
 پس آنکه میگوید فسر زان گفت
 از توفیق حق کارز هر است پیش
 که این اختران یازده بر سپهر
 سر سجده کردند سر تا بر
 چه آن خواب دید و یکایک گفت
 ز شادی رخسار چون گل تازه شد
 دل یوسف از بهر تعبیر خواب

ابا ماه تابان درخشنده مهر
 ز تقدیر و حکم جهان قسین
 برزید و از خواب نوشین بخت
 بر او خواند نام خدای جهان
 چه آمد دولت از حکم خدای
 همان که خواب دیگر دیده ای
 که آن خواب را است پدر بر سر
 که صدق به آن خوابهای خست
 که همه گزیده کسی در دیار
 جز آنکه که سر بر کشد آفتاب
 که خورشید باشد بر زیر زمین
 چنین همل آسمان بر گفت
 که ای با من یار و فرزند
 ردانم خواب از روی دیده و دل
 ابا ماه تابان درخشنده مهر
 ز تقدیر جان پرور دادگر
 چه رگشت با کام و آدام بخت
 سیاه شامش بی اندازده شد
 حمید است پرسید نشاشت ب

بر رسید بخت ای بایون پدر
 به گفت تعبیر این خواب تو
 و لیکن شرطی که با همی کس
 نخواهم که از کوه آردی
 و اگر بار بخت ای گرامی سپه
 بدین ده برادر که داری زمین
 که بر تو یکی کند سازند سخت
 اگر بمهران تو این بشنوند
 بکنند میانها بیند نه پاکت
 پذیرفت یوسف ز فرزند باب
 مگو بدان پادشاه و کم
 چه پرس چنین گفت تعبیر خواب
 که این یازده اختران کاخین
 ابابهران تو این یازده
 که هر سیزده پیش تخت تو پاک
 تو باشی یکی شاه و فردا زگر
 جهان داری زدن کند داری
 ترا حبستی دارد از روزگار
 بیا موزت علم و تعبیر خواب

ز تعبیر این باز گویم خبر
 مگو به تو را هم کنون باب تو
 نباشد بگفتن ترا دسترس
 کسی بشنود این بروی زمی
 حد رکن از این خواب گفتن حد
 مگوئی تو این خواب ای پاک تن
 بگفتار امهر من شور سخت
 تو را پرده از رشک این شنود
 بخونید جز چاره های هلاکت
 که در دل نگه دارد این پادشاه
 ز شادی بهیشان نماید زغم
 که آگاه باشی ای دل جان باب
 نهادند پیش تو رخ بر زمین
 من دغا هرت نیز چون مهر مهر
 با من خدمت بوسیم خاک
 رسانی اباقص خورشید بر
 دهم بر سرانت جهان سردی
 همان که ترا هست پروردگار
 در این باب کرد دولت کاخین

شفتش بر تو یکسر تمام
 پریشان که بود انداخته تو
 بر اسیم و اسحق روشنه زان
 بیایی تو این دستکاه عظیم
 همین بود تعبیر این خواب نقر
 گفت که این قصه یوسف است
 از اقبال افسانه اخوان
 نشانهای بسیار مریده را
 کنی سوی توفیق یزدان نگر
 بر نشد ز پیش پرده سپید باد
 می در دل وی بجنبید راز
 خلاف پدر کرد خواب نهفت
 نباست کردن خلاف پدر
 سخن نامحسسی بود چون کمر
 سخن نامحکمی توفی شاه آن
 سخن نامحکمی بود زیر پای
 چنین گفت من به بدان مردوت
 نه بسنی که مرغی چو کویا شود
 کند چاره ای تا بدست درخش

ابراهیم بیت من ای نیکام
 که پیش از تو بودند بر جای تو
 که از ایشان نکو بود کار جهان
 که مست ایزد تو حکیم و علیم
 از این شاد شد یوسف پاک مغز
 نه انداخته آنکس که اخصافت
 که بودند جوینده جان او
 دراز است گفتار گوینده را
 که این خواب چو نشد ها بنگر
 از آن خواب دیده بدل بود شاه
 سبک شد نیز دیکت شمعون خزان
 نیز دیکت شمعون یکایک بخت
 که آخر پیشانی آرد بیه
 چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
 چو گفتی شود شاه تو از زبان
 چو گفتی و را بر سر تست جای
 که همه مرغ را هم خوشی گشت
 مر آن را دل شاه جو باشد
 پس آنکه بزندان نگره اوردش

زیاد شدن عداوت پیران
یوسف بجهت کفین خواب و بید
نگشتن او

چو یوسف بختور از نهان
صد بر دشمنان و شده کینه
هر نه برادر سبکبار گفت
بیک جای با هم نمکته پاک
نباید که ناک شود پادشاه
شود شاه بر ما فرمان ده
که این نمک از او نباید کشید
نگفت از پدر داشت باید همی
هر آن هر کش آفریننده او
همه سال این هر دو نامی ترند
اگر نبود این یوسف خبری
از یوسف بگشتن بریزیم خون
و گرنه هسی زیر دستش کنیم
که چون از میان رفت یوسف کرد
نمک سوی ما زین نمک تر کند
پس از وی شود کار ما بر صلاح

هر آن خواب را نزد شمعان
بر آن شمع آفاق و نور بصیر
دل هر یکی گشت با کینه جفت
بباید که سازیم وی را لاک
یکی بر کشد سوی کبریا کلاه
ز ما مان ستانه بانان او
شکها سے خود را بیاید دید
که هر شش به دست آید هسی
هر امر به صیت و اوست شاد
ز ما ده تن ایشان گرامی ترند
نباید که از بن این گفتگی
کنیش منافی بجا گشت اندون
بکنان دیگر ز من اقلیم
سوی ما کند روی فخر و پر
چنین یاده از دیگران نشود
و ز آئین ما هر جهان را صلاح

همی گفت از ایشان بعلت دشت
 بجای دورا فکند با هم دورا
 سرانجام چون گفته بدست کسی
 بستند چنان که فسه و ایچا
 شفاعت کنیش پستان و پند
 که ما را بر سف یکی شاد کن
 بدان تا یکی سوی دشتش بریم
 بیک جای با هم قاش کشیم
 بلوی چو ما را کند دستش
 که از جان پاکش برآیم کرد

آمدن فرزندان یعقوب نزد او
 بجهت برون یوسف علیه السلام صبحا

دگر روز برده صد رفته پاک
 نشسته نزدیک مشق پدر
 تاشیش گرفته آغاز کار
 بخواند چند آن آوازه فرین
 پس نگاه گفتند آن دایره
 ز پشت تو پیوسته ما را اثر
 بدان ای کاویون فسترخ پدر

ز سرهای پرستند دل جای پاک
 سخن را سبک برگرفته سر
 بدان فسه خنی بنده کردگار
 که شبه خیره غمخیز پاک دین
 که ای مهربان باب فخر سیر
 دل ما بروی و برای تو شاد
 پسر و قافا فتاب بنه

چه یوسف نباشد دیگر آدمی
 که مهرش دل مجسمه عالم خیزد
 بفرمان در ایش سرانگشته ایم
 جهاز از نور و شنائی و
 که صحرای کون جنت اکبر است
 بهر که شکست سخت بازی کنیم
 زبازیدن بهو خندان شایم
 بکجا یار است و دشت روی
 بیایانفته به خاک و سنگ
 توان چید گل را بخوار ما
 بیازی و مهر و طرب هم زند
 بیازی گری جلد یارش شایم

جواب لفظ یعقوب پس از او رفتن

ایشان نزد یوسف که او را بکسیرند

دلش روی ایجاب ایشان ندید
 که آید بجا زمان در زمان
 دلش سخت از آن خواب ترسیده بود
 که از دیده بگذازد و او را از آن
 هنوزش ده از دمان بوشی

که زیر فلک بر بطل ز می
 نه ایش چنان خبر و آفرید
 همه تن من مرد را بسنده ایم
 چه فردا هکلت تاج بر سر نهد
 مرا و را تو با ما بصورت
 زمانی چسبیم و چیم و زنیم
 زمانی بر کوه سفیدان شایم
 بهار است کشتی پراز گن بوی
 ز مینها و بیای فیر و زنگ
 بکار بار بایه چمن را در ما
 بیاید زمانی نقشه ج کنت
 همه تن من که شد ارشش شایم

هر چون از اسباط اینها شنید
 تو گفتی همزه و دش را کمان
 دیگر آنکه در خواب خود دیده بود
 چنان داشت آن پرچاب سخن
 یکی که دکن است این صغیر داسه

ندانند حق خویش را و اگر کوش
 شایم چون سبب برودن شود
 همه در دو تیمار من مست از آن
 با واجب نداری دی را نگاه
 کشیده از دل دیده و پرایه
 می ترسم دل که گمشود
 شمار از او هوش غافل بود
 شمار آنچه که می چه انگار بود
 اباسن نکو شمس ز بکونه هیچ
 شمار اخذ ای جهان یار باد
 چه بشنید شان کوش گفت چه
 که ای مهربان با فسخ نهاد
 یکی حجت است این زگرگت تبا
 چه بوده است مارا اگر مرده ایم
 که او را ایمان کوشه داریم پاک
 کجا گرگت بر ما همه بگذرد
 پریم هیچ نشنیده گفتار ایشان
 چه گشته فوسید از آن گفتگوی
 ز پیش پر چون بدون آمده

همانا که بروی شود ز مهرش
 ندانم بلب هر یکی چون شود
 که غایب شود از برش کز آن
 شود روز روشن بر او برسیاه
 میان چه اگاه و پیش گل
 ز بیم بگسلاند پس آن را خورد
 در افوش ز مهره هلال بود
 کجا دارد آن گناه گفتار سود
 ندارد بدین رای هوشم هیچ
 تن و جانان را نهد در باد
 بدو باز گفتند هر دو بهر
 بنایه چنین داستان کرد یاد
 گمید چنین مرد بارای در راه
 روانه از تن پاک بسترده ایم
 بجان دول دیده باریم پاک
 که بر یوسف پاک تن را خورد
 نخست اندران از رویارشان
 سرا سر برفتند در پیش اوی
 بین تاز نو داستان چنان زدند

چو زنگت افشنگی ساختی چو رای و چو رای برانداختی

رای زون برادران یوسف را بهجت برون بصیرا

نخا اندازد بر یوسف خواب را که شمع روان بود یعقوب را
 بختی ای راحت جان ما بر تازده مسواره ایمان ما
 ز دل هر کی هر چه تو نیم اندام آرزو مند روی تو نیم
 تو همیشه اسن مانگده ی زبن مگوئی کم و بیش با ما سخن
 دل نیت بر ما زق مسد بان نخویم سی هر یک زمان
 مگر ما نه پرستان تو نیم نه به او و هم رستگان تو نیم
 تو به ما به بیکانه ما نه می در آشنائی زانی می
 کن ای برادر دل ما جو می می هر بهی زانی می
 بیا تا بهم سوی دشتی رویم زانی بهم سوی بازی کنیم
 بینی جسانی خرامان مگر بهم سو بهر غزازی می
 بینی که تخمیر که چن بود ز تخمیر بر ما صد افون بود
 بینی دو دشت رنگین شده که تر صورت گر صین شده
 بکسیریم تخمیر در بیان نسیم پس آه سنگ بر خوردن کنیم
 همه روزه بازی بود کارمان تو باشی بدان همه و یارمان
 شبها که ترا شاد باز آوریم بدین آه مسوده تو را یادیم
 دل یوسف از که کی در گرفت سنهای ایشان بل در گفت

ایشان چنین گفت کای مهربان
 بدان آرزو مان پدر او راست
 بناید که با وی همین داستان
 کردنش و هیچ گفتار مان
 بخوانم و خواهش که بکنم
 ز گفتار او پاک فرم شده

متاگردن اسباب بار دوم بخت بدون
 یوسف در ضلالت یعقوب و خواهش
 نمودن یوسف از پدر

در روز غم پیش پدر
 ز یوسف سخن برگزیدند باز
 که با ما باید فرستادنش
 بسینه در دشت فرم شود
 چو ایشان بخواهند سخن بگویند
 بپایون پسر یوسف نیک خواه
 بان آرزو نیز بر پای فاست
 چنین گفت کای شمع پیران
 شوم شادمانی و بازی کنم
 ز یوسف چو بشنید باب این سخن

مرا اسب بخت نهادند
 بگفتند هر یک زمانی در از
 یک امر و یوسف با وانش
 همه روز مان یار و هم شو
 ز هر گونی گفتن در انداختند
 شنیدم که غمته بدان جایگاه
 بخوانش یعقوب فرزانه خواست
 چو باشد که امر و ز با هر مان
 گل دولت از باغ شادی خیم
 درخت مرا وانش آه ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بود
 اگر سوی دشتش فرستم می
 همه روز باشد و لم در کان
 اگر آرد در دشت بشکنم
 بیا زار و دل شکسته شود
 زمانه در اندیشه با بود
 رضا داد بر حکم کیهان خدیو
 گواهی می داد و دشتش
 بر آن شمع جان لیک پیش خاند
 بهر دشت تنگ و در گرفت
 و دشتش کی ابر شد سیل بار
 به دشت چشم چسبیده اغ پر
 دلت سوی بازی گراید می
 پر تا شبانکه بماند درم
 درینا که یعقوب فرخ سیر
 چو باران بلی شک بارید تیز
 ز تیمار و در فسانه پر
 چو جانفش به انکار خرسند کرد
 سفارش کردن یعقوب ساطرا در باره یوسف علیه السلام

که یوسف سوی دشت خواهد شد
 مانند بن صبر بی او می
 که او را چه پیش آید از آسان
 مرا در اینجا جار مغس کنم
 از او کام نمی گسته شود
 سر انجام دل نرم و خرسند کرد
 و لیکن بدل دشت غریب
 که در گل نماند گفت خواهش
 یوسفید و اندر کنارش نشاند
 و زان پس غریب دین از سر گرفت
 که در یای غنچه از او درینا
 همیکرد و خواهی بعبه اگر
 ز بازی ترا دل کشاید می
 دشت پر ز آتش رخس پر زخم
 ز تیمار یک روز بهر پسر
 نبود اگر از محنت رستخیز
 نبود از چهل سال زنجش خبر
 دشت روی بردا من پسند کرد
 سفارش کردن یعقوب ساطرا در باره یوسف علیه السلام

بدان ده پس که دیتوب ری
 چنین گفت کای نام داران کن
 دل پاکان بی گمان است
 نبیند مرا چشم خرمه او
 یکی از بی آنکه او که کن است
 دیگر آنکه تنها بی مادر است
 اگر چند فرزند با حاصل است
 گنن از شگافان سی بایدیم
 پذیردش از من پیمان و پند
 که داردی مهر ده مادران
 بجزت کشته مش بجا یک پشت
 چو تشنه شد پیش آری آب
 پوی خورونی چون گراید شش از
 مکر و غیب از او هیچ روی
 سخن هر چه گوید از او بشنوید
 غایب از این هیچ چیز از شما
 چنان کس دست از بر من برید
 چو فارغ شد از پند و آموزم
 کزین مهر هر گفتمی جای دیم

زبان دارد و انکر بر گفتگی
 همه ویر و فسر زنده یاران کن
 که در هر یوسف و لم مکر است
 نوزد و مراد دل حبه مهر
 دیگر آنکه همت ای او اندک است
 ز بی مادر سه دلش آرد
 چه مادر ندارد شکست دل است
 که فرجام این کار نیک آیدیم
 بزخم سارزدان و سوگند چند
 نزاریدش او پاینده برادر
 نه بایست سنگین نه چیزی در دست
 نباید که او آیدش مرغ و آب
 نزارید از او خورونی هیچ باز
 نباید که تنافس و مانده اوی
 یک امروز فسر مان او را بشود
 مرا حبه باشید رای و رضا
 بدان گونه خواهم که باز آید
 بیستند پیمان و سوگندم خور
 دزان پیش فرمستند در ای دیم

بجان دول دیده باوی بوم
 چنان کش سپاری با از سخت
 ترا ای پسندیده کردگار
 که یوسف نه از گوهر دیگر است
 برادر چنان قیمت مارا دیگر
 چه در میان است از آن بسته
 میباش از پی او تواند و بناک
 از این در چه بسیار کردند یاد
 بسوگند بسته شد عهدشان
 شنیدم که یعقوب قرخ سیر
 پوشید آن جامه فسر زنده
 ای خرد نیب بیاد و مرد
 سپردش باد لا و کرد آفرین
 پس آنگاه بر خواند و نیل را
 با تنبیه و نیل بر باد داد
 چنین گفت کاین نینار من است
 سپردم به دست تو بیهار باش
 چه یوسف چنین آید بر جایگاه
 چه پیاره خواهد رسیدن

بدان که اومان نماید رویم
 بیایم باز شش توبن درست
 انیاید کنان این نصیحت بجار
 که با ما ز کیشاخ و از یک برت
 بیدار گفتار درج منبر
 که هوش تو پندار از ما بدر
 روان را می دار زانده پیشان
 نزد یک یعقوب قرخ نصار
 که باشند بخاندل و مهربان
 بیاد و پس جامه ای پاکتر
 بشان ز دآن موی و لبند را
 بجان کوزه دارا پر از آب کرده
 هر یک مر آن مایه داد و دین
 که او بود همستر سرائیل را
 به ستانده شش دست یوسف نهاد
 امید من دیا و گار من است
 از هر چه مراد و آنچه ار باش
 دل محسوسان بر نش کرد آه
 چه تیار خواهد کشیدن مرا

چون سپید بام بجان آفرین
 بکتر کی بنده او سپرد
 تا کم گفت یوسف حدیث و نه پیش
 پذیرفت روئیل و از باب
 یکایک راه دشت برداشته
 به آن ساعت اندر که داد بشت
 بصحبت میرفت یک نخت راه
 یکی قل بد از گوشه راه بلند
 بر یوسف کسی که در آن قل نگاه
 چو از چشم یعقوب شده ناپدید
 زمانی بدان قل کسی بی پای
 پس آمد غم بر او آن بر بجه باز
 با تبیه نشت و دیده بر راه
 همی گفت یعقوب بادل بر آرز
 که آن روز او نخت بی حال بود

خداوند هفت آسمان و زمین
 که چون من بیایدش گیر و زهر
 که بروی قضا کرده به کار خویش
 که قفس پریشان اندرون با شتاب
 گشته شسته و گشتار بکده اشسته
 جهان شمع یعقوب را باز گشت
 بمیکرد بر چهره یوسف نگاه
 بر افراز قل بر شده آن هوشمند
 همی دید تا نیم فرسنگ راه
 که داند که او را چه اندوه رسیده
 سر اسیمه از بخت شوریده روی
 دلش بی تکلیب و تنش در که اند
 که آید شب با نگاه غور شنیده
 که روز من امروز باشد در آرز
 در از شش گونی چهل سال بود

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصه
 کشتن او کردن و مانع شدن یهو از قتل او

بیابش نهای خوش پاک جان
 چه جور و جفا چه آزار و دی

کنون قصه یوسف مهربان
 بین قمار و انش چه تیمار و دی

برون دی رازمانه بنام
 چنین آری عجب شده ناپدید
 ز پستش نکلند بر روی خاک
 بیکارگی خیره کردند روی
 به هر یکی گفت کی بپشتان
 که بر پشت ما باشد تاج بجا
 بکن دیده و سپهر ما کام زن
 چنان دید و بسفالت چاک شد
 سید شد بر آن می تابنده روز
 بدل گفت که در زمان فراز
 دل گرم او در زمان سرد شد
 دم اندر کشید و برفت تیر
 بعد امسی تا خندش برآید
 نه در مان خرد و نه سامان بخت
 شد رفته تا نیم راه گلو
 در آن دم به تشنگی کار کرد
 بزدیک روئیل می کند دیده
 نه پایم در ستار شول بجای
 ز سختی بجانم رسیده است کار

بختار های خوش دل فواز
 جان پرده شرم ایشان دید
 ز بانها بوی بر کشیدند پاک
 در آرزو خوانند و نارسنگی
 چه نیک آستری دیده بی لعل
 زمانی سپیاده چونی برآید
 کت آن کام دل رفت آن بخت
 امیدش ز جان روان پاک شد
 قفا اندر او آتش روح سوز
 بناید سخن کرد و دور و دراز
 رخ سرخ او در زمان زرد شد
 نه جای سخن به نه پاسه گریز
 بانه کت زمان پای می شد بنا
 نه پای گریز نه جای در بخت
 که پایش بجه کشته پر آبله
 جان را همه پیش می خوار کرد
 به گفت جانم سوی لب رسید
 قفا ده دل و آبله کشته پای
 شمار اند شرم است نه زنیها

چو دیدی ز من بکس مریدان
 چه ز شتی بجای شده ام
 که بر من چنین کیسه در گشته ای
 خردان تباه است و لها دشت
 رسیده بلب عالم از در و قباب
 بزدان که گیت قطره آیم و بید
 فائده است از تشنگی طاقت
 چو روئیل بشینه از او این سخن
 لبیک دست بخاوه در خشم و کین
 که از زخم آن مرد سید او گر
 چنین گفت کی بدگ تیره روز
 ز همه چه از ما بی خوابی آب
 کت از آل یعقوب بجزیده اند
 تو را ما هم اکنون تبریم سر
 به بسینم تا آن مد و آفتاب
 چگونه را نندت از دست ما
 زوئیل چون یوسف آن خم خورد
 چنین گفت زوئیل به خواهر او
 چه را تو چنان بدینسان نهاد

که افتاد مان این عداوت میان
 دل پاکتن را بیا زرد و دام
 بهدشت م و آذر م خوشتر است
 مرالی گشت ای بخواب گشت
 شده آرزو منند یقطره آب
 پس آنکه چنبر جوایم و سید
 لبیک ره گشت از روان راقم
 تو گفستی مگر داشت کین کین
 ز دوش یک طباچه بروی جبین
 دو چشمش بر آن خواست چنین بر
 بخار و گردار نادان سر و ز
 بر و آب خواه از مد و آفتاب
 به پشت زمین هر دو بوسیده اند
 بوزیم ایرون روان چه ر
 که کردند بحسد و تو را نگاه آفتاب
 چنان میثوی بر جان پادشاه
 شنیده این سخنان که بروی شمرده
 که ای غم مردیو مگر او را
 ز بانس بدینان ترا پند داد

نه سگند خور دی و چنان گرفت
 بهم بر زدی پسند و چنان باب
 پایده می داریم مسجود
 لب از شکل خشک چون شک و خاک
 مکن ای برادر زیدان بر سر
 بخون من بی گند دل بسند
 مرا گر کنی بی گند می ملاکت
 چگونه می چه از خیمه خون او
 پدر را چگونه می چه آری بجای
 مکن ای برادر زین بازگرد
 بجشای بر من که در مانده ام
 غویم اسیرم نه زنده و دلیل
 و گردل بر گم یقین کرده ام
 یک شربت آبم بغیرا در سر
 اگر شربت آب سحر دم دهی
 بدان آب چندان بیای ثواب
 می گفت این و می خیمت خون
 خدا آب و چند انش و ششام
 تو گفتی سر شش نه آب و گل است

که ابر تن خلیش یزدان گفت
 برون برده ای سر ز راه صواب
 بجن در فربه مرا خون و رنگ
 شکم گرسنه دل پر از ترس و پاک
 ز پا داشش و دار کیهان بر سر
 که این نیست نزد خدا رحمت
 چه پوشش بری نزد یزدان پاک
 بخونی بسانه چه داری میگو
 چه دعوی گند با توان پاک را می
 مرا این فرسش بیاورد و در نور
 ز درگاه نیک خست می اندام
 مذارم سوی نیکت بخنی دلیل
 ملاکم بدین نیت آورده ای
 که در تشنگی رفت خا و نفس
 پس آنکه کنی جانم از تن ستی
 که از کشتن من نیستی عذاب
 چو سیل بهاری ز دیده برون
 که نتوان گرفتن شورش بیاد
 کش از سنگ فلاداد را در آن

بر اندیش بخاری نزدیک خوش
 از او یوسف امید بگیرد
 در افتاد در دست و پایش
 به گفت کای شاخ فرمگن دار
 ز من بخت من چهره بر تافتست
 زمانه یکی آتشی بر فروخت
 فرو مانده ام بیکس و بی گناه
 گرفتار گشته بفسه مان دیو
 بی بسنی آفرین و میل پاک
 من بر چنین سخت کرده است دل
 بزخم سیه کرده رخسار و چشم
 مرا جامه در گت بر دمی
 تو خود گیر دستم بیک شربت آب
 چه شمعون سخنانی یوسف شنید
 برخ بر لبها نچزد و دشمن چاره پنج
 به گفت کای تا کس شوم دزد
 که باشی تو ای تا کس تیره راه
 بر دمی خورشید و دمی تو
 با آنها که مشان دیده بودی تو

بر در جفا کرد و زانده بش
 دل آرزو و نزدیک شمعون دزد
 سرکشش چو خون چهره چن سدره
 بفریاد من رسد می زنجار
 تنگ بلا تا مران یافته است
 به ان آتش اندر دلم را بخت
 شده روز و دشمن بچشم سیاه
 گشته ز من هر کسان خدایو
 که چن جامه مهر کرده است چاک
 مرا کرده زمینان لیل و غمیل
 گرفته است بر من بیکو چشم
 بیک شربت آب نه بخورد و می
 را کن روان مرا زین عذاب
 چه شیر دژم سوی یوسف دزد
 که بر هم چو دندان مار شکنج
 مرا خردن خون تو هست خرد
 که جوید سه شوم تو تاج و کلاه
 شو دمی خورشید و دمی تو
 که تا بچشندت امر دزد آب

زان سنجر کار و پای بس
 بر دشت بخاری و زاری ز پیش
 از دین به یوسف امیدش بود
 فروماند بپاره و سوز و
 چکان بر رخ خویش از دیده خون
 از اندیشه جان و از رخ دور
 نهادش دورخ پیشی بر زمین
 به گفت که مهر و دزد و مے
 گشته ز من پیش آرام حال
 تو بر من دل خویش تن نرم دار
 چه رو نیل و شمعون مشکیند
 جان بر دی مردمی کن کی
 که از تشنگی کارم آه بس
 از او لاپوشنید لادی و زو
 به گفت کای نکس شو رحمت
 سوی آب چندی چه داری شتاب
 بخوابم گشتن تو امه کن
 از او سنجر یوسف دژم بار گشت
 سوی نه برادر بشه چمنین

بهین چنین باشیم فایز بس
 دشت را بقیع بجا کرد در پیش
 گزیده بم سید و در و زغیب
 شده کام از او دام پاک آمده
 چو یاقوت بر لوح دینارگون
 نبرد و یک لای شد و لای کرد
 بخواندش بر او صد هزار آفرین
 بخشی بر این غریب عسی
 سید گشته روز و شب گشته خال
 ز بهر در آب آزر م دار
 یکی سوی یزدان داد و رنج
 من خسته دل آب ده اندکی
 دلم شد کفیده غلبه بگر
 مرا و رامشت و بچوب و لک
 شد از باغ عمرت بریده و خست
 تو تیار جان خور نه تمیز آب
 چه باشی به تیار آب اندرون
 دشت با جسم دور و تیار گشت
 بلا بهیسی خور و خاکت زمین

از آستان بی خاست کینه و آستان
 خداوند آتش فراوان زنده
 گمشده خواندند که خاکسار
 از آن دو برادر یکی مانده بود
 ایستاد اگر گفت فریاد داشت
 و شش برادر بی سفت سخت
 و لیکن هم نیارست زنده
 بی دیدن زن بی بنوش
 نیارست رختن برادر هسی
 گمان داشت که تیر چون دیگران
 و دیرینه دشنام و خوارش کند
 سرانجام آنگاه وی کرد نیز
 بر سید خاک زمین پیش روی
 چنین گفت ای دیرینه هم سر مرا
 همان مروت خامه مادرم
 بینم هم تیره روز و درم
 گرفتار در دام قمار و درد
 از این نه برادر بسینم ملاک
 خردشان تباہ است و لاشان تباہ

که جانش می کرد بر لب شتاب
 بزدن غم جانش آذر زنده
 گمشده ناکس شده و بدخت اخوان
 که او نامر می خواند بود
 بدان حال او به کردل تنگ داشت
 که دیش چنان چیره و تیر بدخت
 که بودند آن نه برادرش به
 و لیکن دشوار نهان و بخت
 که از وی کند آب خاشامی
 کشد دست بروی بکر زگران
 شکسته کند یا فکارش کند
 برادر او فریاد بکست و نیند
 بجایید بر خاک صبار روی
 ز صیقل فستخ برادر مرا
 ترا هم کمر من زهر و سرم
 سید کرده بر من بلا دستم
 سر شکم رخ سرخ و رخساره زرد
 من بر چنین کینه در گشته پاک
 بخوابم نه گشتن مرا بی گناه

چنین روز بر من سیه کرده اند
 پی خون نشان در ست است ای
 فراموش کرد روی پدر
 زانم بدیشان چه کرده ام
 شدم پیش آن نه برادر فرساده
 بدین نه برادر بختم درست
 زانمیک شربت آبم کس
 در ایشان ز رحمت نمودار شده
 ز یزدان و او چه گویند رهنده
 از ایشان من میست حمت چه بد
 جان کرد کاری که حسن آفریده
 که بنمایش آیدین بی کس
 بجای برادر تو در مان من
 چو از تشنگی من شوم جان سپار
 یو و اچ آن زاری و لایه و یه
 زبانه ز دشمنی بر جگر
 و لش بر پادشاهان سوخت
 بکس سوی او بر و بر آب دست
 چو شمعن چنین دید بر پای حبت

من زنده گمانی نه کرده اند
 پریشان درون نیت بیم خدا
 همان عهد و آن گفتگی پدر
 زانم که کی شان بیازد و ام
 بسی لایه کردم نمودم نیاز
 که یک جسمه آمدم و میداد بخت
 بدینان که دیدنی و دهم بسی
 کشندم همی تشنه و گرسنه
 که زینان بلا گستره بر من
 خردشان یزدان بخواد برید
 ستاره نمود و ز من آوری
 تو بایه بنه یاد جانم رسی
 که همه دم برآید ز تن جان من
 چگونگی جوابم بر دوشم
 رو اش خلیه از غم دل کفید
 که دو دشمن بر آمد سوی من
 تو گفستی جز آتش بر فردخت
 که از در و در سف و دانش بخت
 چو شیر دژم گشت و چون پل گشت

ر بود از یهود اسبک نام آب
 مر آن آید آن را به پاره کرد
 به آن خشم کین سوی یوسف دوی
 که از تن سرش را جدائی و
 یهوداچ آن دید از جای جست
 بچید و بگرفت از او خورش
 بیشتر دانه ام او را چنان
 پس بگو چسبن گفت کای بی خور
 چه کرده است این رخ که دکت با
 هر آنکس که او را بدینان کشد
 مرا نبت با خشم یزدان شکست
 اگر او نیستی جز یکی تیره مار
 بر این بیده کار و اردن نشد
 نریم من این خون که کافرنیم
 اگر مر شمارا بخت است رای
 همی خون من بخت با به نخت
 یهوداچ آن داستان یاد کرد
 بنده ی برادر بر خفا دزدی
 چه باید ترا این سخن کرد یاد

که دانه که چون کرد و بدی عتاب
 بی شور و پر غاشش بپاره کرد
 یکی خنجر آنگون بر کشید
 روان را ز بندش را می و
 که نقش سبک است و خنجر بدست
 بتوت گرفت همچنان از برش
 که خورش همی خواست که او را
 از دانا چسبن کار کی در خورد
 که خواهیم کردش سرازق جدا
 بهره جهان خشم یزدان کشد
 کجا پای دارم که آید نسیب
 کس او را نکشتی چنین خوار خد
 بر آیم بجز از خدا و بهشت
 به میان حد و سه برادر نیم
 روانستان ترسد همی از ندی
 پس آنکه یوسف توان را نبت
 مرغ نه برادر شد از خشم زده
 جدا هر یکی گفت کای یاد کردی
 چه باید بخوراه غم برگشت

تو بانه برادر در این داستان
 کردل بی خوابت از غمت
 که این سخن را که گفتی و اگر
 بجاری که بستیم پیمان بم
 تو اکنون می باز خواهی شکافت
 دل گر چنین داری خواست
 اکنون بر نیاید به سبکه ز کار
 سرش کوفت باید که کون فرنگ
 که این پنهان مسترین دشمن است
 هم اکنون سر شوم و سال دما
 اگر اکنون ز ما راست گردد در
 ما باز گردد کند مان هلاک
 بجز شستن اکنون در اردی نیست
 تو ای ساده دل مدغم شش
 بود چنین گفت کاین داری
 و لم کی روا دارد از خوشین
 یکی کو دکت بی گنه خرد سال
 نشاید و را از چنین خون مین
 بهار از آن سنگ باره سیاه

خواهی شد امر و ز بهر استان
 بنجر شو و بند جان تو هست
 نزدیکت ما آبرویت مسبر
 به اودیم و نه بعضیان بم
 از اینجا خواهی بی روی تافت
 نبستی آمد به پیمان نخست
 نشاید را کردن آزرده
 نباید در این کار کردن درنگ
 هم از کو کی معجب و این است
 نماند بسی جز حدیث کلاه
 شود تا به پس هفت سراه
 یکایک با حال به مان هلاک
 که این خبره سر جز بلاجی نیست
 مکن یاده کاری و با هوشش
 همان ره بردان سوی کاخری
 که ریزان شود خون هزار دمن
 که دیده دارد دما یون بغال
 که ناگه در آید یکی تیره بین
 هم اینجا کند مان سر سرباه

اگر که خدایید ویرا ملاک
که زینان نباشید رانده شما
بیایید اینجا بیکت راه
بریم اگنیش بر آن چاه
بچاه اندرون خدا شود مرده زود
بودا فردخانه این بهستان
بودی مردن برگرفتند راه
چه دید یوسف دلش گشت چاک
غریب دین زاری اندر گرفت
چه دید آن کوکب پاک تن
گشاده از دهان سیل خون

یکی چاره سازم می خرد پاک
هم این گشته باشد زبستی جدا
یکی چاه کنده است ژرف و سیاه
بزاری نباید برید نفس سه
بر آرد زوی حرکت ناچار دود
شد آن کرد پاکت به بهستان
رسیدند فرجام نزدیک چاه
امید از دل خویش برید پاک
ز هر گونه ای فوج با سر گرفت
بنالید و بگریست بر خویش
ز چشمش دل خسته آمد بدون

بچاه انداختن برادران

یوسف را و زاری کردن

چنین گفت بدرد و باشی ای پر
گشته شد امید از روی تو
زادیدار تو چشم من و جنت
جهان تشنگی من و فرقت
جانی و جانم شده آخر سیاه
نه اسلحه که با من زمانه چکر کرد

که کار من آمد ز کینسی ب
بریده پای من از کوسه تو
مرا آیت دوری گو گفتند
مرا و ترا ای پدر مسرودخت
هر گشت من اکنون ترا صبر باد
جهان باق من چه زلفه سازد

من اکنون سپردم تو خوشن
 چه در آسمان و چه در قعر چاه
 همگفت ز میان و میرغبت خون
 دگر باره بر لاله سبک را ن
 چنین گفت کی مستران زینهار
 جوان مردی مهر عادت کنسید
 ز یزدان دارنده یاد آورید
 مکارید این غم ناخوب را
 شمارا چه افسردنی آرد از آن
 بجز رخسار خالق و ادا دگر
 می سوخت بروی دل سبک سخت
 که داند که یوسف غم چون گریست
 از آن نه برادر بر وی هیچ کس
 مرا در اچنان ناز از چاره بآ
 فکندن می خواستندش نکون
 یهودای فرزانه را دل بوخت
 چو شیر دژم جت چون پلست
 بدان بی پایان گفت کاین نیست
 فکندن بچاه اندر شش سر نکون

اکی تو باشی شکسته ارمن
 توانی ز بد داشت مارانچه
 زود دیده بر چهره زردگون
 ز اندیشه جان که از شش زبان
 مکر دید بر مصیبت کامکار
 بدین که آن خسرو رحمت کنی
 خردمند می و مرد می گترید
 از این غم سوزید یعقوب را
 که از من بزاری بر آید جان
 بجز محنت و درد و داغ پدر
 که بس ممتن بود و بس تر غبت
 ستاره زرد و دلش خون گریست
 بر محنت نبشتان می مست اس
 کشیده نزد سر چه فراز
 بدان ژرف چاه سیاه اندر
 و زان غم چون آتش بر فروخت
 که نقش سبک است یوسف بدست
 نماید ز میدان چنین بر دگر
 از آن سخت تر کش بریزند خون

که چون سر مهره مهره و سر و گوش
 بناید بهین آغوش گشتش
 پس آنکه بنزدانش بگذاشتن
 شمار از بهر کم بود اندر این
 یکایک رسن خواسته از زبان
 بچشمش فروخت شمعون خشم
 رسن واکبر و نه در چهره و از
 دلش بپاخته ای جهان
 سپرده تن و جان بفسرمان
 چه در غمبه چاه تاری رسید
 بدان تا بر خسم اندر آید چاه
 غذای جهان حق و دار خود
 که این بنده را اندرین قعر چاه
 بن چاه زینسان به از ریشنی
 بآب اندر شس با یک ساز شک
 بکتر کی خوش غم از بهشت
 به دشت دیوه و شرده بر
 سر رزت خرد نیست اینجا کن
 کزین شرف جامت کافی دم

شود استخوان یزدانه ترش
 در این چاه بای فسر و تمش
 که یزدان خودش جان سانه زن
 که گشته نباشید وی را بکن
 با شتاب بتقدش اندر میان
 بردن کرد آب چار از چشم
 میرفت در چاه ماه از فسر
 که دانه بسی آشکاره نهان
 امیدش بملطف فرادان
 شنیدم که لادی رسن از پیر
 شد و پیکرش خرد و گردن چاه
 سوی جبرئیل امین وحی کرد
 بر هر هینر و از آب وارش نگاه
 که آن معن را بود و امین
 همه چاه را پر کن از بوی مشک
 ملون چه بستان اودی بهشت
 بگویش که رنج تو آید به
 و گردل نداری زانده مشک
 و زین پس ترا پادشاه شایم

بر تاج تو هم سمر کند شود
 از شرق مغرب رسد سحر
 ای پادشاهی پیر شوی
 چراگر سپردت بر ویل خویش
 تو چون خوشتر را سپیدی با
 رسانیت آنگه غلبه خیزد
 برین ده برادرست فرمان هم
 شد اگر این ده برادر زکار
 ولیکن ز بهر حکم است چندی
 چو آن ملک بر سرست بگذرد
 چو روح الامین حکم داد یافت

جهان از حدیث تو که شود
 که چو تو نبندد ایگه بشو
 سر دین ما را تو افر شو
 تو را از خم و درد چه آید پیش
 کنیت یکدما مور پادشاه
 سیر به یکی خیزد ویل خویش
 بر آن چو سبب یه تو آن هم
 که خدای برایش نشد شهریار
 در آن حکماست بیم و گزند
 جهان ما را نام تو گسترده
 بهرمان داری سیر چه شافت

امان جبریل در چاه نژد یوسف
 شده دادن در این پنجمی

بچه آنکه لادی رسن را برید
 در آغوش گرفتیرا چنان
 تاجاه برایش تن جان در دست
 بزور نفس مان جان آفرین
 بجای اندرون سنگی آید پدید
 بدان سنگ پاکیزه تن ساقش

سر دشت از همین تچه رسید
 که امین شد از بیم چایش روان
 امیدش قوی گشته و در دست
 آکاشده شد آن طاروشن ز دین
 گزان پاکتر سنگ مردم دید
 بر سید و بسیار بنواختش

چه برنگش باشد شش نرم نرم
 یکی سوی روح الامین سنگی
 همی چسبیده ای به اشک غریب
 چه سید گفت ای مایه یون پیر
 در آنچه نعل آشنائی به او
 منم گفت روح الامین از خدای
 به آن سالست که آورده بود
 بسجده در آقا پیش خدای
 زبان برکش و شش بکسر پاس
 بچند آنکه دم داشت آن پیش بین
 همی گفت ای داد و دادان
 چه کرده بسیار شکر شناس
 تن در یکی مسدود از بهشت
 زیرش نی فرس بایسته دید
 نشسته برش جبر نیل امین
 بر آنکه بود با خدای جهان
 به سنگ نوز باشد شش فرجام کار
 که نرد و کان آتشی ساقش
 ابراهیم را اندر آن جایگاه

که کرد و یوسف بند بنگ شرم
 ندانست که از کج شد چه دید
 ندانست وی را که نادیده بود
 چه خستگی که داده و لم با تو هر
 به پیغام نیروان زبان کشاد
 که بنیبه ان را شوم دلشای
 از او یوسف رنج دیده بشود
 دل و جان او شده تفتن مانگی
 شده بر سپاس در آفتاب شاس
 همی خواند بر کرده کار آفرین
 عطای تو را نیست و صفت کران
 بر آورده سر یوسف با وفا
 که مر تار و پود در آکس نشست
 برش میوه و آب شایسته دید
 بنزدان دارای پیس و زمین
 به سنگم سختی و آسیب جان
 یکی دل بر این داستان بر کار
 در آنکه در آتش انداختش
 با خلاص ال بسته به با آل

بر دلا حبه هم پاک زبان فسم
 زد و نغ کی بوستان آفرید
 ساعیل را چون بر امسم باز
 دش با خدا ای جهان یار بود
 مرا و را خدا داد کیش عظیم
 بچاه اندرون یوسف نیک خوا
 برد چاه روشن شده دل گشای
 مرا و مید و آب و عنبر سرشت
 حدیش بچاه اندرون خیر سیل
 اگر با خدا یت بود ای و پیش
 بدان جای که گشت سد کار پیش
 شنیدم که یوسف بچاه اندرون
 خدا احسن انداز آن بی مان
 ز جهان آنسین طوطی شده یافت
 و صد بار آن خوبتر گشته بود
 رخس فرادار ملک شاه گشت
 اگر چه دیدی رخ ز دشمنش
 بند چندی چهره آرد
 شنیدم که اندرون زلف چاه

هر آن آتش گرم را سحر کرد
 وزان ترکس و لاله آمد پدید
 بدان جای قربان کشیدش فرا
 بین تا خدایش چه نعمت نمود
 چنین است کار خدا ای رحیم
 سپردش نه جان بحکم اگر
 بکشته و فرخس و پسندید جای
 دری برکش و بر او از بهشت
 که دیده از او با نواز دل
 زبان و دل و دانش چشم و گوش
 بجا است بر آرد با حسان خویش
 چرا این شد از کید و یونکن
 را که دش از کید به خواجان
 رخس باز چون مهر و چون به یافت
 جهان آفرین حسن و پیش فرود
 ستاره ز من رخس ماه گشت
 بچش آمدی جان و دل و دشمنش
 نباشد چنین آرد بر زخمی
 همیکه در آب روشن غم

آب آلوده آن صورت خویش دید
گفت آمدش من دیدار خویش
به دل گفت با این جمال و کمال
همانا اگر سنده بودی تنم
یعین آشکارا همی دپس
برو این سخن از زبان سو بود
بیا ز دوز که در محراب جهان
که بود اندر آن قهقش کبره ناز
بگویم چه هنگام گفتن بود
به آن که یوسف از نیکی
به آن حسن آن خوش فرنگ در
چنان که یوسف که بمقام داشت
هر آن کس غایت بود از خدا

ز خورشید دیدار خویش دید
که حسن رخسار زانده بشی
که کرده است از انیم ذوق کمال
به این نایب و خوبی که اکنون منم
که هم سنگ خود در بار دیده
و لیکن قصار از زینان خود
به آن قیمت خویش که دشمنان
بین آنچه کرد از دلی نیاز
دل هوشمندت ز من بشنود
به آن خوش لقائی و آن خوش خنی
نه انت کس قهقش جبهه خدای
همی سه سوی آسمان فرشت
همه کام خویش آید بجای

خون آلود کردن اسباب پیراهن

را و برون نزد حضرت یعقوب

کنون که کش بر حال یعقوب داز
چو اولاد یعقوب دانش پناه
تیز در زود گشته باز
بگشته و آن پیرهن بر سر

زمانی دل و هوش دل بر کار
کند نه آن بی کس را بچاه
کشیده بزغال را بر سر
نخن در سر شسته و کرده تر

چه آه شبانکه برفتند پاک
 او بر سر راه بد سوگوار
 شبانکه بد آن فراز آمده
 چه یعقوب دید آن خبر بش و غیور
 که یوسف بدام بلا افتد
 بکشت باز پرسید و گفتا چه بود
 امید دل و جان پاکم کجاست
 بنیتم همی راحت جان خویش
 بگو نسید کز بیم جانم خلیه
 سر اس غویان دیده پر آب
 یوسف ترا ندیده بود از خدای
 بر فیم کیساعت از پیش او
 بستیم با هم سر اسر کرد
 و راز و بجهه بگذاشتیم
 ای کی گشت ناکاه ویرا بود
 نزاری تو مان صادق ای داد
 چنین بد کردیم گفتار یاد
 یکی سوی پیر امنش کن نگاه
 پس آورد ده دی برش پیرهن

همه خالت بر سر جبه جامه پاک
 همی بر دوشه ز نذر اناقتار
 همه دست بر چشمه و سر میزدند
 و شش را اندر زمان گفت دیر
 بمانا که شد جان کیش بباد
 قصای سپهری چه محنت نمود
 چرا او نداندر میان شامت
 چه آورد حکم خدایش به پیش
 همی پروا و صبر رقیب
 محبت کای باب فرمخت یاب
 کرد و گشت پرداخته این سر ای
 بابر نهان شد کم و بیش اوی
 که از ناکاه امین بود پیش او
 ز آفت کجا آگهی داشتیم
 نقش خورد و جانش نبردان شود
 اگر چند بستیم مار است کوی
 خدایت چنین نزد بی مرد با
 بدان تا زمانی نشانی تبا
 نهادش نبرد و یک آن پاکت تن

بیا بود یک سه بخون دروغ دروغی که میداد چون مرغ
 زاری کردن حضرت یعقوب و محراب
 نمودن سه امین غمین را

چو یعقوب زینان تباهی شنید
 تو گفتی تن در میشتان
 بروی اندرافت و آن مرد پر
 بدان بی هشی بود یک پاس روز
 سرانجام چون شد دل هوشیار
 در آمد نفس یار و با بگ غریب
 چنین گفت کی بی وفا پس من
 چو از پیش چشم ز تنه اشیدی
 میان تو در بد و فسه زنده من
 کون خون و در میان تو است
 نشان باز دست آورد دای
 ز یوسف مرا یا و کار آمد
 چو رفتی ز تو نور خورشید یافت
 چو باز آمدی چون فردی می
 کجا باشد این ادو این دای
 دل و جان من کی پسندد کن

بخون اندر آتش آن جاده دید
 نمادش در آتش زور و توان
 گشته دم و چهره چون ز
 بیخ اندر شش اقر و دل فسر
 بتالیه پیغمبر که و کار
 بد انسان که بروی بخود دید
 نه تنها بدن رفتی از پیش من
 ابا و تنها چه آمده ای
 روان من و جان و بسند من
 پس آشفته و بد نشان تو است
 مرا زین نشان بی پر کرده ای
 کمر رفتی سخت زار آمده ای
 شکفته بهار و گل و بید یافت
 دل و جان یعقوب سوزی می
 که بر جای خورشید خون وری
 که خورشید با شرم ز یوسف خون

من این داستان کی تو انم شنیده
 من این که خواب اندرون دیدی
 بخت این و از در دشت گلگون
 و گریه باره نامرده چون دیشد
 چنان بود یک پاس دیگر بر دوش
 چه از زدن و کون زندگانی مرا
 چنین روز که مرگ پیش آمدی
 بیوسف مرا جان دل به بکار
 گر از خشم بزدان تر سیدی
 چه در دوزخ بکی آتش افروخته
 در عینا نکوروی فرزندان
 در عینا در عینا دل و جان من
 در عینا چنین او سر و جان
 در عینا شکفته گل اندر بهار
 در عینا آن فرو زده خورشید ماه
 در عینا آن گرافایه در بختیم
 در عینا آن گرامی و خستخ پیر
 در عینا آن فروزان رخ روش
 در عینا آن پر خواندش زان

من این روز بد کی تو انم بدید
 ز جان و دل و دیده و سبب می
 و گریه باره از جوشش دل شکر
 روان در پیش زار و پرمرد و پند
 فراقت چن آتش اندر فروز
 که شد کشته جان جوانی مرا
 مرا راحت روح پیش آمدی
 بدان شادمان بدان کمال
 و گریه زنده جامه دادیدی
 در جستمی تا فرو سو ختم
 که بخت بی او همه بند من
 که بی او سیه گشت سامان من
 در عینا که بر کندش از بوستان
 بیاد خندان و ققاده ز بار
 که پوشیده شد زیر پهن سیاه
 که بماند دوش جدید و قدیم
 که بر مرگت وی خست جان پیر
 در عینا آن لمر بان برنش
 با و از دل گیر و شیرین زبان

در نیاکه اورفت و من مانده ام
ای کاش رفتی چون صد مسافر
کنون بر دلم از خرد بند نیست
جانی چو گل تازه و دل گشای
مکنم چنان بد که او مرگ من
کنون چاکت یک پیرین مانده از او
من این پیرین گشته ام کون
گرامی ترا ز مال چسبیده من است
که تا من بوم زنده اندر جهان
چو بجان شود جسم تاریک من
شوم همچنان پیش زیدان بخون
بگویم که فرزندانک خوشین
بیازی فرستادش سوئی شست
ز خلق تو گرگت آمد او را بخورد
ندای تو زان کرگدادم بخواد
بیودادش من در ویسل دان
چو این بشنیدند بیدار شدند
بر او روه هر یک کیوان خروش
از این رو که این کرگم بستاند

ز شادی زنیکی بر افتاده ام
بدی مانده آن سرور کا مکار
بر دل بدین آفت خرسندیت
شود گشته و پیر مانده بجای
ببازد باین دگر و کفن
بمی مالم اندر سر و چشم دور
نشویم زوی هرگز این تیره خون
که این پوشش آن عزیز من است
بمی دارم این پیرین بجان
تو جز در آرم نباشد کفن
نمایم بداد آورده منون
بیار استم اندرین پیرین
ز چشم و دلش شدان در گشت
مرا بیکران مایه فرزند کرد
ز جان و دلم این مصیبت بجاد
ز مایون و بستاخرو دیگران
همه خوشین بزمین میسند و ند
بجان و در نشان واقفا دوش
که جوینده جان یوسف شدند

پرچون بان ده پسر بگریه
 شده همه ده از درد چوین
 چنین گفت محنت رسیده پر
 که ای شیر مردان نام آوران
 شمار چنین زار بودن چیست
 اگر تان دل هوش بودی بجای
 سپردم بدست شما که کی
 باز در زمانتان بند هوش دل
 که آنجا شمار ابدی دل بدو
 خداگر پرسد شمار از این
 اگر تان پرسد خدا ای قهر
 که ده مردمانند چیل دست
 همه با خرمندی رای دوش
 که هر ده دمیدش بدندان گریه
 بدین وادری بدین داستان
 بدادی شمس یوسف را بیاد
 مرابی دل سپرد کرده ای
 جهان آفسه بن این غیب دان
 بگفت این و پس برین کرد باز

به انگونه شان زار و گشته ایم
 همه خوشتر از تان بگوشان
 زور و دل و جان بان ده پسر
 ویران و گردان زیر کمران
 چنین سوگواری نمودن چیست
 بنوی چنین بختان تیره رای
 بگردم صد اندرز با همه کی
 کنون لاجرم گل فرشته چیل
 کونان زانوی هم از دیده چیل
 چه گویند پیش جهان آفسه بن
 که ام است آن نورس دلیر
 همه باد لیسری و باز در دست
 بگمتر برادر نداد بدگوشش
 بدرد و در اخیره گرگ سرگ
 بخیرا و تان این غیب دان
 بدادی ز به مهری خوش داد
 جدا هر کی خون من خورده ای
 بدرد دل من گیر ادا تان
 که کرد بدوی نشیب و فراز

همی جُست بروی زهر سونشان
 سر با پای آن پسر من بد در ست
 گفت آمدش بود جای تخت
 لبک باز پرسید از آن ده پر
 خود آغازین محنت او چه بود
 بگوئید از نو که چون بود کار
 یعقوب گفتند آن ده پر
 زمانی همه سوی باطل شدیم
 نشاندم یوسف نیز در ره
 یکی گرگت ناگه بدو باز خورد
 یکنش بسیار بشتا فتم
 چنین گفت یعقوب را و شد دل
 که چون گرگت مریدم را کشید
 چرا مانده پسر اینی در ست
 اگر بود یوسف پسر من
 پس این خون به پیرانش چو رسید
 ندانم که این داستان چنانست
 ایاکش آن گرگت را دیدی
 دل پاک یعقوب را شد دست

ز دست و ز دندان گرگ زبان
 ندید آن نشانها زهر سو گشت
 دل بی هوش و سر در گرفت
 که آن شاخ غم چو برآورد
 قضای بن تغزیت چو نمود
 چه پنداره پیش آمد از روزگار
 که ای پاکت دل کار دیده پدر
 ز کید زمان مجسمه غافل شدیم
 نهاده برش جامه جامه
 ره برد از جهلگاه و برد و بخورد
 شد آن گرگت و ما پیر من باقیم
 که هوشم مسمی خیره مانده بدان
 تش را به ندان همه بر دیدم
 به انسان که بر دو ختم از تخت
 برون که ده بود از تش پیر من
 اگر گرگت ویرا برهنه کشید
 ندانم که یوسف نهان چو شد
 کم و بیش از او باز پرسیدی
 که گفت را ایشان دروغ است

یوسف بود است آن نیک گرگ
 و بس کن نه آگه از بشی و کم
 گمش دل بد آن بنیز دکان
 در آن پیرین غن در آینه است
 و گرفت زینان نشاید شدن
 مگر ایشان مسی در دهم کین
 بد آن که باید عذاب آید
 از ایشان نماندی یکی را روان
 از ایندی میگفت باغیشتن
 همی گفت کی گرگت ناپاک زار
 کجا بروی ابر او چون خودیش
 در او چون دریدی بدندان چست
 دریدی تش را دختی و آن
 آیا که شکی مرا پیرین
 که او از جانی نبه خورده بر
 همی بود زینکه نه او اشک
 همیزدق غیشتن بر زمین
 به میان مسی بودی غیشتن
 ز یعقوب فسخ چو آن دو پیر

نمید است از روی کرگ سرک
 که چنان یافت یوسف بلا وستم
 که دیر اگشتند جانی نهان
 از آن است که خلق اورینده است
 بدینکه نه پیر نه بایه بدن
 اگر خون او دختی بر زمین
 بلا از آسمان بهشتاب آید
 شدیدی بهستم زمین نهان
 همیکه دزاری بدان پیرین
 چه کردی بدان کو که شمر مار
 چو نه تن نازک آزر دیش
 که پیر هشتن هست کیم درست
 پیر هشتن بر بدست بران
 نبود بودی و بودی مر آن پاک تن
 بکلی بود تازه بر آورده سه
 همیکه دیر غیشتن رستخیز
 همی بود بر جان شیرین کین
 همی کند جان و همی گشت تن
 شنیده این گفته با سر بر

ز شرم که پاک بی جان شدند
که پیراهن غرق در خون شده
که ابو درخام گفتارشان
بیتوب گفتند کی غم زده
شستابیم ایدرم اکنون همه
بجیریم پیش تو آیم زده
هم اندر زمان هر یک از پیش او

سبک بر جفا بسیار شدند
نیاز زده دندان نه چکی زده
بدان گونه زشتی و کردارشان
ترا کام دل رفته و ام آمده
بجویم وی را بگرد و روم
بدانی که این محنت از کزک بود
نهادند چون باد بر دشت رود

آوردن اسباب کزک را خدمت حضرت یعقوب

بگشت یک نخت در مسکران
بخوش سرشته و کرده تر
بمخته بیداد این کزک کرد
ستمید و بیتوب کردش نگاه
بنون خود رفسد و کرده دنگ
همز مند بیتوب فرخ ترا داد
زمانی عبادت همی گسترید
چو غنسی و عابر ز بانفش براند
چنین گفت الهی بآلای خویش
که کز یا کن این کزک را تا از وی
بدانم که این گفته ای است است

کز قند کزکی چو شیر شیان
کشیدند وی را بنزد و پدر
تن یوسف این سبکین کزک خورد
در آن کزک بی چاره بی گناه
همان خوش آلوده بر هر دو چنگ
زور و دل دجا با ایستاد
بزدیک آن کو عباد آفرید
زا خلاص دل مر خدا را بخت
با جلال اعظم از نغای خویش
کنم این سخن را ازاد جستوی
و یانه دروغ است پیراست است

بم اندر زمان داورین دوا
از آن گرن بسته زبان برکش

پرسیدن حضرت یعقوب که چرا
یوسف مرا خردی

پرسید یعقوب از او در زمان
چرا خردی آن کام جان مرا
مر آن مونس و غم گسار مرا
چو دیدی تو از من که فرزند من
چنین بی پسر زار و غمناکم
ز یوسف بپل در چکن داشتی
تن نازکش را گستی ز هم
بجانی که خود بسیکران بدرمه
تو را گوشتی از آن آبی
به میان چرا کردی ای بی حسره
کجا خردی او را من بازگویی
که تا زنده ام یاد کارم بود
بزبان آمدن گریخت و برات جستن از این تهمت

گفت این بگریست از در دل
چو بشنید گرن این تهمته زان
بفرمان بزدان بان برکشاد
سرشکش می خاک را کرده گل
ز بیعتب آزرده دل نکار
چنین گفت کی مایه دین دوا



بن خست دل به کمانه بر
 خداوند کرده است بر ما حرام
 خوردیم مسه گز نخواهیم خورد
 سحازاته ای سایه کردگار
 انگشتم نزد یک فسه زند تو
 بزدان که کردی دودید می

که از امر بزدان گرایم بدر
 تن پاک پیبر ان و اسلام
 نگاه اندران هم نخواهیم کرد
 پسندید و پیسیر نام دار
 ندیدم خود آن پیک و بسند تو
 نزد یک او خاک بوسید می

من اگر گفتم تو بسیم بدست
چو در گفتمت ہی نسیم گرم

پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف من چن شده است

به گفت یعقوب پس باز گوی
مرا دراکه برد که خورد که گشت
چنین گفت پس گرگت اندک بار
کیم من که بر خنق پرده درم
من را خوردم مذاغم خزان
چیر چو بشید گفتا گرگت
که از لاد او فانیسند و بخل
بدل گفت کین قصه آمد پدید
کز آوردن گرگت نزدیک من
پرسید پنمیر از گرگت باز
هر آن کا ذرین کار دار و گناه
تو اکنون مرا قصه خویش گوی
شکارت چه بوده است از آن

که چن بود احوال سامانی
بوی بر چه آمد نرم و درشت
که پرده مذره می کرد و کار
نه من خسته آئین داد آوردم
از اندکس این جز جهان آسین
بدانست ز آثار و اخبار گرگت
بھی نفس اندوده دار و بخل
نباید کنون پرده با شان دید
دریدند خود پرده خویشین
که اگر شد من ز پوشیده را
سروکار او نیست جز با آنکه
به ان زول من قفسک بشوی
که اغشته چنی و ذان بخون

سوال نمودن یعقوب از گرگ که از

که ام ولایتی و بچه کار اینجا آمدی

ز تو این چنین و از گرگش جواب
که ای پاک پنمیر کامیاب

یکی بسینا اگر کم انده زده
که از من یکی بچای گم شده است
من از بهر آن بچای شمس یار
ز هر دشت و هر دهی جویش
بامید آن کز یکی دشت و در
کنون اندرین دشت فرزند بی
من باز خور و نه این ده جان
نه انستم از هیچ در چارشان
چو گشتم گرفتار بسته تنگ
به بنیان کشیده نه پیشتر مرا
چو از کرک بشنید بیقوت حال
چو آگاه شد که چه ناله مسمی
بنالیه چون عدد و بگریت زار
چنین گفت کی گزیت گم کرده است
بیان بگو نسیم با یک و مگر
ترا و مرا هر دو محنت زده است
فراق بچه با تو ز غم ساز خورده
فراق بچه مرا ترا دل برونست
فراق بچه مرا ترا در جبهان

بهین دشت کنگان ز شام آمد
هانا بکنان شام آمده است
هی کردم اندر جبهان سوکوا
به کس نشانهای گومیش
در انا کنگان باز یابم مگر
هی گشتم از هر سوئی پویه پوی
بچاره گرفتندم اندر میان
سرا بخام گشتم گرفتار بکنان
بخون چنگت من در زمان کرده
کنون سر بسیمت فرمان ترا
نماند سببان و بدل هوش حال
دلش را چه تیار با له مسمی
شدش دیده گریان چار بهار
ترا صحبت امروز با من کوست
تو بر بچه خویش و من بر پسر
مرا و ترا هر دو بچه شده است
فراق پسر مرا زار کرده
فراق پسر مرا جان فروخت
پراکنده کرده است هر سودا

فراق بچه هوشش تو برده پاک
 بیانا بگیریم و بایکیت و مگر
 بهمی گفت زیشان نمنها بدرد
 غریوان شده گرگ بادی بهم
 که ادرایمین درد و تیسار بود
 چو یعقوب دختسته غم زده
 بفرمود و دادند وی طعمام
 و عا که دینیسر کرد کار
 چنین گفت الهی بدین نریبان
 برو این غم آسان کن ای دادگر
 پس آنکه با و لا خود کرد روی
 آنکو که دغفس گنه کار تان
 خدا از نمان شمس اگر است
 پاداش ایقان کنونی و داد
 کنم صابری مردم را و دلیل

فراق پسر جان من کرده چاک
 تو بچه مسمی جونی و من پسر
 بهمی ریخت از دیده و خواب زد
 هزاری همیر غمت از دیده و نم
 همان محنت و در غم و آزار بود
 غریوید بسیار با آن دوده
 شکم سیر کردند و ادای فکام
 بر آن کرکت دل خسته سوکار
 بجشای و زی بچه باز شریان
 که در وی مذاتم از این صعب تر
 چنین گفت یعقوب فرنگ غوی
 بچشم شما زشت کردار تان
 ولیکن شمارا سوی آورده است
 مرا اندرین درد و غم صبر داد
 که در کار با صبر باشد علیل

زار می کردن حضرت یعقوب و خطابات با خود
 و آمدن جبرئیل که در مخالفت فرزند صبر نما و
 رختن از نزد او

جهان فرین بس بودستان
 بدین وصف پیدا و فعل نمان

گفت این زمان پس شکفتی گرفت
 بدل گفت ای دل کنون پایدار
 تو را روز مشادی و گرام شد
 بشی مشیت آمد سیاه و در آن
 فادای بربای دور اندرون
 یکی آتش است این فرزان تیر
 در این بود یعقوب فرخنده را
 پرسید پس گفت این حکم است
 که این از قاضیست که پیش گفت
 خواست اندر بلا آرمود
 بنا کام یعقوب نسیخ غم
 یکی خانه پر اخت برد در دست
 در امانت الاخوان نهاد نام
 در آن خانه یعقوب و ایم خرم
 گشت از مکار و پویند خویش
 کردی که پیش دم سوی کس
 شب دور ز باد و غم زیستی
 دود و دامن دش از جان یار
 ز بس فحش و ناله زار زار

بدان که زو ماند باید شکفت
 جهان را بختی و صحت گذار
 ترا دور و غم آمد و کام شد
 که هرگز نخواهد شن روز باز
 خواهی از آن همه گزیده بر آن
 که نتوان نشاندش با رستخیز
 که آمد بر دیر نیل از خدای
 تو را اندرین صبر که در آن است
 که ما کرد و خاییم غم با تو بخت
 صبور کن کنون که بد آنچه بود
 در آن درد و تپسار گردن نهاد
 در آن خانه در شد تنهاست
 که بد خانه حسن و اندام
 نشاید از دیده خون زمین
 زیاده و بهمان فرزند خویش
 بودی بخیر نه آئین و بس
 زمانی بودی که مگر یستی
 به تیار بردن غم اندر
 که سسته باد چو ابر بهار

به سیکونه تا که گشتی بصبر
روا بود و حسا و معذور بود
ز خون را نه نشد دید با کم شود

همی را نه خون از سراق پسر
گر کشیده زان در دلی نور بود
اکی کش چو یوسف از او کم شود

کیفیت چاه و بیره و ن آیدن یوسف و باقی حالات او

که بسیار و تیار چون افق
فرخواست آن داستان کن
که یوسف بچاه اندرون برده
ز جنت بسی چیده برکش غلیل
که آمد گشن کار و اسف بر راه
یکی مرد پر همسر کارگریم
در اما لکت ز عروانه می کرده
شب در روز کردی به مصر شام
بزد و یکت آن چاه بنهاد بار
یکی زان و بشری و دیگر بشیر
وزان چاه یک تخت آب آورند
دو دیده با دلو و مشک و سن
مران دلو را درین چاه گشت
که بر شاخ امید توکل شکفت

ز یعقوب کردیم کمپند یاد
ز یوسف کنون را نه باید سخن
شدیم ز گوینده ای و نفوذ
مدیش بچاه اندرون جبریل
چهارم چنان بد حکم آنگه
خداوند آن کاروان عظیم
یکی پر همسر مرد به باشکوه
شتر داشت بسیار و مال تمام
چو آمد زره نزد آن چاه سار
و دلو لکت به هر دو ان بی نظیر
نفرمود تا پس شتاب آورند
سبک استین بر زده هر دو تن
مبین بنده بشری کی دلو داشت
یوسف ندان که جبریل گفت

بیاغزو در دلوش با شتاب
 شنیدم ز امر خدای عزیز
 نذا کرد و گفتش آن پاکت دین
 بدو اندرون افت آن پاکت دین
 چو آمد بنزد لب چاه سار
 تو پنداشتی که ز کز با خطره
 نگردد بشری دستخیز بشیر
 ز بس نور رخسار آن بکیش
 ز چه بر کشیدندی را تمام
 یکی نور پوست ازاد بر سپهر
 برآمد دل هر دو بنده بچشمش
 نهادند رخ پیش روی بر زمین
 چنین گفت یوسف بدانندگان
 زمین پیش و ادوار بوسه
 مرا در اسنجد و سجده و آفرین
 بشارت ز بشری بیا که بکشد
 بیا تا به بسینی که بر جای آب
 سبک مالک آمد سوی چاه سار
 بر بشری چنین گفت شده پذیر

بیا که تو ادلی تر می خور از آب
 بدان دل و بشری زبان و لوزیر
 که بر خیز از این چاه و درین بین
 بر آسخت بشری بقوت برسن
 فرو زنده شد عالم از هر کجا
 همی بر زنده قرص خورشید سر
 سوی دلو دیدند بدر منیر
 بدیدند در چهره وی روی خویش
 بنده آمد می تمس بدو اسلام
 کرد تازه شد نور تا بنده هر
 ز سرشان جدا خواست شد عقل هر
 بگفتند بروی من از آفرین
 که ای نیک بختان و فرزندان
 که بخشنده اوست و فریاد رس
 که او آفریده آسمان و زمین
 که نوری ز چاه اندر آمد بدید
 چگونه برآمد ز چاه آفتاب
 فرو زنده خورشید دید آشکار
 بدین تمس تابان و بدر منیر

بماند که این امجد را پای نیست
همه کاروان در انظاره باوی
وزان نور تابان در هجران
زبانها گشت و نذر گفتگوی

مرا به از این سود سر مایست
همه خیره زان صورت رنگ باقی
رسیده هر نور بر آسمان
دل همه کسی مانده در جستجوی

بیرون آمدن از چاه و آمدن در آن
یوسف و زهرا و حسن و زهرا

یک از او خواندش یکی بنده خوا
زگفتار و کردار آن گردان
شنیدم که نزدیکت آن شرفیست
که اخوان یوسف رسیده باشند
بدیدند اخوان یوسف زود در
مختفی با هم اندر زمان
نیمی همی گسترده باد نرم
چه شاید بین بوی این نور پاک
که تا بدیسی نور آن جایگاه
و دیدند بشتاب در چاه سار
نزدیک چاه آنگهی تا خستند
بدیدند انبوه در آن سبزه
ز کشور بکشور هجران فدا

یکی مهر و ماه درخشنده خواند
کس اگر ندید خنده ای جهان
نه سواد به تابدان جایگاه
چرا که درخت و بنده داشتند
که از جانب چاه می یافت نور
که نوری همی تابد از آسمان
که افکنده بر مشک و کافور
که کمر سه بر آورد یوسف زک
که دادش از در بانی ز چاه
که کل کا نشان گشته بد جده غار
بدید آه انبوه بشتافتند
نشسته سته و زسوی چه
زده نور رخسار وی بخ بشار

بن دیکي حد که بوی درنگت
 بماند مسموم برادر شکفت
 بر آید بخشنده از همه گوشه چنگ
 به ششام داد آن بان که دیر
 پیر سید مالک از آن ده جان
 چه خواهد زین که در خیال
 مرا در ازین شرف چه یافتیم
 شمارا چه باشد چه بد ساخت
 همانا چنین داد دشمن خبر
 در حق است عیب بپایان است
 مرا در اسه عیب است هر عظیم
 گر زنده و دزد و گرینه چشم
 سه روز است آنکه بهر غلام
 نهان شد ز چشم پری آدمی
 بختش کردیم مگر که کار
 چه گفتند آنها که میخواستند
 بختند با یوسف پرهنر
 هم اکنون بشیر زهر آید
 بر سید یوسف رختارشان

می برقی شکست بنادر تنگ
 خرد زین شکفتی تو اند گرفت
 گرفتند هر دو در آبی درنگ
 بیاد ده بر دی کران رستخیز
 که ای کامکاران روشندان
 که از چهره دی زنده بخت فال
 به یاد آید نسیه بشتا فیم
 که دست در بستان افراشته است
 که هست او یکی بنده بی هنر
 شکفتی بدین که دکت زاده است
 که آن هر سه دارد دل خلقیم
 که باشد که از وی نباشد خشم
 مرا سبب جفا کرده زین دلجم
 چه قارون فسد و شد بیزمی
 اکنون یا فتمش در این چاهسار
 زبان را بنوعی باراستند
 که گر تو جسته این چیز کوئی خبر
 بر آرمیت از قن و دان و دمار
 که گفتارشان به چه کرد ایشان

پس سیه از او مالک زع و گفت
 بن آهسته ای سخت فرخنده ای
 زنده بود و ز بیم این گردان
 نیاست گفتن که بنده نیم
 بنا کام گفتش یکی بنده ام
 و لیکن دل گفت با آن خدای
 از آن پس بیا به زبان بگشاید
 چه چنین گفت کی مستران
 چه باشد که اکنون کوئی کشید
 تا چون شبانده من چون مر
 نباشد شب تیره اندوه جان
 بود و جهان جنگ پنداشتی
 مرا با شاخ و زین جنگ نیست
 چه باشد اگر قلم همه افکند
 از آزار من آن شود دل تخی
 ز دل بر شاه باغی کنم
 اگر بسته باشم چه بنده که
 بود از گفتار و بسفید
 بعدی بسی آید با گسترید

که ای با تو خوبی و فوینک جنت
 که امی تو آزاد یا بنده ای
 ز مالک نسب کرد و پست نشان
 بختدیش گر کفایتی کیم
 به این مستران ابرافکند ام
 که همواره بوده است با نیکی
 نیز دیکت اخوان چنین کردید
 خرد پروان و خرد گستران
 ز دل کشید و دشمنی بر کشید
 کیم من که با من کشید این همه
 که نبرد باشد سرانجام
 ولیکن شود بعد از آن آشتی
 و لم بنده آزار از آن تنگ نیست
 زید مهری و خشم و کین بگذرید
 مرا در پذیرد سپهری
 بدشت اندرونان شبانی کنم
 بنزد شاه که جاسوس و کرد
 بنالید و بارید و خواب زرد
 بسی شان بختار با دل خری

دل سختی است آن شد هیچ هم
 بسی بر بود ای دانش مست
 چنین گفت ملک مرا تمام کار
 مرا این بسته را با سه عیب چنین
 ولی میستافم کنون از شما
 بیا جامه دارم که بد هم بسی
 بیا ملک چنین داد و شمعون جواب
 ولیکن جامه دارم مرا
 اگر میدی صد شتر بار دار
 نخواهم اگر میدی ده درم
 کشاد و سرگید و رخت پیش
 بختا که ایستاد این بیش نیست
 به میان خرید و فروش افتاد
 گرفته بجه درم قلب و رشت
 فرود شده گان را در آن رشتکار
 نه میل ایشان سوی سودشان
 هم اندر زمان جبرئیل از خدای

نه شان مهر مهربانی رشت
 بکینه که بد انداخت دست
 بدان کیستند چو این بی زینهار
 نباشد خرید از کس در زمین
 بدان تا شود از غم آن
 انداز چنین جامه با هر کسی
 که هست این عکایت بر ما صواب
 درم آرد وی تو آرد بیا
 به دیبیده روی و ز رخسار
 رضا از تو حسته شود لاجرم
 ز بجه درم کم بود و بیش
 شمار ابدی که بی این دوست
 ستد یوسف و آن در عباد
 به انداخت آن بوستان بهشت
 خود بود فرستاده دل شاه خوا
 فروختن غرض بود بهیوشان
 بیاید بر یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود را ب
 دید یکی آن قیمت معین کردی آخر بجه درم فروخته شدی

بنای از همه کس بر و آشکار
 چنین گفت ز قول جان فرین
 همانا که بود سبزه بجا اندر
 بجا اندرون چهره دیدی در آ
 تن خویش را قیمتی ساختی
 فرشتگان اکنون بجهه درم
 چه بفر و خشنود آن خردمند را
 از آن ده جان مالک کاروان
 بدان تا شود بستان استوار
 خطی زود جوشت شمعون و داود
 چنین بدو نوشته که ماده جان
 زهارون و نمسان لای جان
 یکی بسنده ای بودمان خانه زاده
 فرد خستیم وی را بجهه درم
 و لیکن بشرطه حیب غنیم
 گر نینده پائنه و دزدی گر
 چو او دزد خط و بختند باز
 مرا این بیج را بشهرط باشد چنان
 یکی آنکه بی بسنده و گل گران

سلا مشر رسانید از کردگار
 که در آینه همسر و خود بین
 و ز آن دست صفت فراوان فرین
 نکوتر نمودی مسی ز آفتاب
 بهای تن خویش نشا خستی
 همی یاد دار این سخن بش و کم
 بها بستند آن درم چند را
 خط و نشان خواست اندر زان
 و زان پس بجهانه نیتد بکار
 بدان پر مسمر مرد فرخ نهاد
 پیو و داو شمعون و درو سیل دان
 و آد شیر و بستار و کنج و داو
 بدو ما در شش نام یوسف نهاد
 بدان مالکت زعد و کنج درم
 که آن عیبها هست با وی غنیم
 اگر ستن چو ما در برگ پس
 بدان پر مسمر سر فراز
 بگو نیم کیست یک پیش آشکار
 نداری تو این بسنده را کی گران

و گریه کرد پشانی او را پلاس
 سه و گریه که باشد پناه اندرون
 نشستن بر شکست پالان بود
 چهارم بر سر تابان جایگاه
 نهادند این شر محار تخت
 گرفتند پیمان و دادند دست
 پس این دو جوان برب چار
 بدان نایستند بر بند و فل
 بشد مالکت بر عاهد زمان
 مراد را پیشین پیو شیدن
 یکی بنده بود دش سیه ترزد
 همیکرد یوسف در آنها نگاه
 و زان کبر و آن طاعت بشتن
 شانی چنین گفت کای ذبحگاه
 بچاه اندرون من خطا کرده ام
 نه انستم اکنون خبر یافته ام
 ز نادانیم عفو کن مرا
 به انسان می گفت از دل نهان
 به ان سان میراند از چهره آشکار

که او نیست هر جا به راقش شاک
 بود جای او بر هیون حرون
 نه بالاس و رخت لوان بود
 که همه گزندان بر این گوشه راه
 بدین شش هلا بستان شد دست
 بدان تا در آن شرط نایست
 بعد اگر فتنه جانی قهرار
 سسی سر و نازان و شمشاد و گل
 یکی سبده نهاد بروی کران
 چو ناخوش به پیشین لباس خشن
 سپهرش از آن بنده زشت و
 همی آمدش یاد از آن قهر چاه
 پسندیدن و قیمت خویشتن
 تو را از سبده خود تو داری گال
 تن خویشتن را بهما کرده ام
 خدا یا از آن رده بر فتم
 که عفو است و طغست پیشه ترا
 نه آگاه از آن جز خدای جهان
 که ابر بهاری بر او برور شک

تن جان سپردم بکلمه خدای
 سرانجام آتش گد بسازان
 بسازان رفیق همی ساخت کار
 چو یوسف بدیش کشته کار
 بشد با سیر نزد ملکوت فراز
 میرفت بدید کون نامگزیر
 مراده بود دستور تا پاسبان
 مران ده جانور را بنکر
 اگر چند بسیارم آزرده اند
 روم روی ایشان بنیم کی
 دهم تا قیامت بدیشان در
 ازاد ملکوت خود را ند گفت

بخت و بخت و بخت و بخت
 کشیدش سوی بارک کاروان
 با تش همی بست همه گوی کار
 از آن پس نمی خواست دین کار
 چنین گفت کای مالک سرخو
 بیک حاجت این بنده را دستگیر
 یکی سپه سالار چاه راه
 بیاساید آغاه دل در بر
 مراد او شدند و سپه در ده
 یوسف سر چشمشان آمد کی
 که کار من و کار ایشان نبود
 که روکت همه دین خود با بخت

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بجهت وداع

بشد با سیر یوسف هر بان
 مذانت رفیق بد اندرون
 بنغمی شد آخر نیز دیک چاه
 باهن درون پای و درق پلاس
 برفت این چنین بدیل بسته جان
 چو یوسف نیز دیک آن چو ریه

خرامان بدان سینه دل گران
 بیفتاد هر ساعی سه نمون
 چنان بسته و خوار و زار و تبار
 به آن بنده بر می چو بر بنده اس
 همی تا بسیند رخ همرازان
 مرآن همرازان را همه خفته بد

پرو و از آن جسد بیاب و در
چو مسزاد را آفتابان بسته بود
چیره شدش ز دود در گرفت
ز دود دل و جان بنالیده سخت
ای کاش چشم شدی هر دو
کزین بیخواتر چه زین تراست
پرو دایم بیچاره مستمند
از آواز خفتگان سر بر
بدیده مسزاد خود را نژند
تن نازکش در پلاس درشت
چو یوسف برایشان برانند
چهار یک را بر در گرفت
چنان زار بگریست بر خوشین
چنین گفت یوسف کرای هر کس
برین سان شاکار آراستید
هر است پشینه بند راست
چنین بود کام عشاق جن
بناد آن دجلم آرزو ده
ولیکن نه انکام پند آشتی است

که او مسزبان دوقا در بود
دل خسته از دیده بیرون آید
خودشیدن بی دلان در گرفت
بفرید بسیار پر شور بخت
نمیدی چنین روز و از او نشود
که یوسف چه دزدان بیند اندر است
هی گفت زینان یا کمت بلند
بختند از خواب شودید هر
سرا پای گشته گرفتار است
چو سوان می سودا نام داشت
شبایه نزدیک ایشان هر
پس آنکه غریبید از سر گرفت
که بگریست با او زمان و زمین
همه مهتران و همه بهستان
پس بسید زان سان که میو استید
که شمع و بند دیوانه راست
بدیده مستکامه خوشین
مرا خسته و بی پر کرده آید
که بخام مهر و کاشتی است

که چون مار که ایزد بست
 فراق آتش کرد و فروخته
 گرفتیم یکی راه ناپید پیش
 گرفتیم پیش اندرون کیت نگر
 غنیمت می گنجیم اندر زمین
 فکر رفت و حکم قضا کار کرد
 اکنون آسمان نه چنین بد قضا
 که از من باندازه حسد و
 پر سیدش از من نهان و آشکار
 باز آرد دل مصیبت به هیچ
 خود آرد و دست این دل مهربان
 تیغ فراق منش خسته ای
 اکنون عذر خواهی از آن خسته جان
 کیه اوتان ایزد و اوگر
 بدرد من خسته بی گناه
 می گفت زینان ایشان شرم
 از او هر یکی رخ می بستند
 بر زمین چه باشد گیتی شمار
 یهودای فخر زانیک غمی

ز یکدیگر اکنون نخواهد گشت
 که چوند باشد از آن سوخته
 که باز من نبیند ز امر و زبش
 که هرگز نبیند و چشم پر
 که بارش فراق است تا یوم این
 سر وصل مار انگوف را کرد
 یکی حاجتم هست سوی شما
 در دودم رسانید نزد پدر
 دیگر گردش روز و شواخوار
 و زامر شش بنار یک کفران بیج
 روایت از دانشش این
 امید از منش پاک بگفته ای
 نمی می بگذریش نباشد گران
 بپار و آزار و درد پدر
 غریب و زلیل و زنده و بجا
 نشانده از دیدگان خون گرم
 که زوثر سارے می یافتند
 که باشد کسی از کسی شمر
 می خون چکانید زان کفکری

همی گفت ای دای بابی رها
 دل و جان و خویش در خستیم
 چنان شست شد نام ما در جهان
 بیا یاد داده است مادر مگر
 همی گفت ز میان گریان چو بار
 بد گفت یوسف که ای کمال
 نمودی بی و دستهای گرم
 ترا مهر بان است بر من آن
 خراش کن کن بزمان مهر من
 با زرم من بکیس سر زده
 بهر جا که بسینی یتیم و اسیر
 فرومشان دست بر سر زهر
 میان همه خوار و عاجز بودند
 من امر و آن خوار و آن عاجز
 هر آنجا که بسینی یکی بنده نیز
 نه مادر شتاسد در آن پر
 بنامه یکی بنده بسینو
 من امر و آن بی بهانده ام
 هر آنجا که دیوانه بسینی نی

چو زهر همیم از خدای جهان
 بیداشتی و دوزخ افسرد خیم
 که تا جادو دانه نماند نهان
 که زین سان غایم رای هر
 دریده دلش پرده پوش صبر
 تو باری زای شده سار و جمل
 و لیکن قصدا بنود از تو شرم
 همه دن مسی دارد دل مهربان
 بدل در بخاریه کن چهره من
 یتیم و اسیر و تبه دل شده
 نوازش کن ادا دانه پذیر
 که داد دارد از خیم سپهر
 که کس شان نباشد نیز و شل و نه
 که شادی خواهد بدن مهر گرم
 همی دارد در دل مرا و اعتراف
 با هوشتان از او هر چه
 که بجهه درم باشد ادا رها
 چنین بسینو ای سرائنده ام
 نجشای بروی بمهر اندکی

که دیو، گمان از در رحمت نه
 من با مرز آن بسته دیوانه ام
 هر آنجا که دزدی ببینی دیگر
 بر آید کن زانکه من تیرم
 چو بینی یکی روز چای عظیم
 که بی جرم دبی زشتی بی گناه
 هر آنجا که ببینی کنار پر
 بدان ساعت اندر زمین کن
 بجان تو کز من مسزاران درود
 بگفت این و پس هر کی را جدا
 بوسید شان چشم و بدو کرد
 غریوان می شد گشته نفس
 بیواده هر کس که بود پاک
 از ایشان برآمد غریب
 ز مانی بد انسان ترشان شده
 که خوشنک اول برایشان بود
 اگر چند بروی مددشان
 چو هر یازده گوهر آید
 چو بر ایشان از مدد هر چه

که گرفتار بند و غم و محنت اند
 که از خویش و پیوند بگذازم
 که باشد گرفتار غل و شب
 بدزدی شدم در جهان شرم
 بگوید باو آن اسیر قیم
 که گرفتار بوده در این شرف چاه
 که در وی نباشد نشسته بر
 بدان مایه جان پدرش کن
 رسانی نیز دیکت بام تو زده
 بر در گرفتار بهر دوفا
 جدا گشت از ایشان بصد داغ و
 بهر فت گریان بگم باز پس
 از این غم بهر بر نشاند خاک
 بجز آن که گشت مستند
 چنان زار و گریان چو شان نه
 ز دستان می آتش اندر خود
 جدایی چنان کار فرمودشان
 بداند از علی کان سرانجام کار
 بن در بچشید شان غن مهر

اگر چه جوی ز مسرور بود
گر ستم یک چینه وزاری نمود
چنان بود حکم قضای خدای
سر انجام یوسف بشه خست دل
نشانده آن خسته را خوار و بار
کشید اشتر از پیش آن ساربان
زمین مال شد دست و پای شتر
شب تیره چون چشم دیو نرنگد
ششبان شتر در بیابان چوید

پرا در مسر آخر پرا در بود
ولیکن گرسن نمیداشت سود
قضای خستار و نگردد برای
بیانده آن یار و کاران مبل
فراز یکی اشتر بی مهار
بر فتن در آمد کشن کاروان
با و از آمد در اسه شتر
فروزان ستاره ز برج بلند
دل یوسف اندر غمگت و غم بود

رسیدن حضرت یوسف بهر قبر

ما درو گریه و زاری کردن

سحر که همنگام با نکت نماز
چو یوسف نگر کرد و آن گود دید
از اشتر بک خوش را و نکلند
چنان گود را در سبزه در گرفت
بدان روی بنهاد پس رعد و آ
ز دیده یکی سیل خون پرشاد
از او پایهای گرسن بجاست
غریبان همگفت کی مادرم

رسید او سوی قبر مادر فراز
دل ستمدش تن بر بر میسید
تن خویش در گور مادر نکلند
که ماندی از او هوشم مردم
خروشی بر آورد و بگریست و آ
که سه روی دریای قلمر نهاد
تو گفتی مگر ابرو در رعد است
ز درو و فتنه اق تو در آوردم

فراق تو بر من نه محسوس بود
 بر آود سه از خاک و در من نگر
 که چون خوار و ذار است و بس کنند
 ایام در آنکه نئی از پس
 بسی شور و جستی و جستی که دید
 ایام در آنکه زاده می
 دل از محسوس من در برداشتی
 مرا می شوریده شد و زنگار
 مرا سخت من چون بگوشا رسد
 مرا در برادر که هم سر به نه
 نه آن که من از ارشان بودی
 همه مهر و پیوند بر جسم زده
 به شتم کشیده جانی که کس
 بسم و ز خوانند و کرده خوا
 بگرهای گرم و قف آفتاب
 چو من که می آب از ایشان طلب
 کجا آرد آن که در دلتاب
 چو از تشنگی حال من شد تباه
 سه روز و سه شب چاه شد جانی

ز جان و روانم بر آود و دود
 بین آن که اتی فستخ پس
 که دیوانه و دزد بسته بپسند
 که در پس از تو چه آمده بهر
 بسی بارانده که جانم کشید
 از این داد صحبت بدادی مرا
 مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
 در خسته بجای گل آورده خار
 فروزنده روزم شب تار شد
 بیکایکت بداندیش و دشمن شدند
 گرفته مرا کشته را بیج
 به نیرنگها از پدر بستند
 بند جسته خدایم فریاد رس
 فرادان طبا نچه زده استوار
 من از تشنگی در غدا و عذاب
 طبا نچه زده ام بر چشم و لب
 که دشنام و زخمش بودان و آب
 بر من نه در انداختند ام بجا
 فرج داد از آن پس از دلمین

چو کفتم شام رسد از رخ را و
 بجان سردان باز بشتافتند
 گریزند و دزد خوانند باز
 ز دندم فراوان بشت و گداز
 مرا بنده کردند و بفرختند
 بهای من ای مصدیان مادم
 قزاقی مادر آنگه که زاده ام
 کنون بی حب ترکی بنده ام
 غل و بنده در گردن پای من
 بر دندم چنین در جبین سوگواری
 ای مادر آنگه که رفتم بی
 بهان خوشش پیش پایی پرسند
 بکانت چنین که من جادوان
 کنونم بین در غل و بنده خوار
 نه یعقوب دارد و مرا در کنار
 در نیسا که بی مادر و بچه پر
 ای مادر مصدیان زینهار
 بیاید همان هر ساعه کن
 همان یوسف غمگینار تو ام

برون آمد از سیخ نام بنده ماد
 مرا در سه چاه دریا فتنه
 نیز آتش در نشاند باز
 همه شادیم بود غم نیک و بد
 ای آتش لاجرم سوختند
 نیاید فتنه در ترنجبه و درم
 باز ادگی شیر دادی مرا
 بخواری و زاری سر افشاده ام
 سیه گشته روی دلارای من
 که نار و چنان زار و بخت و خوار
 دل از مصد من بزرگ فتنی می
 که باشم در آغوش فتح پدر
 بوم در کنار پدرشادان
 پیرای غم مانده ام استوار
 نه راجیل باشد مرا خواستار
 چنین مانده ام یاده و غیره سر
 یکی موشش دل را بمن بر عمار
 بنزد خود اندر مرا جایی کن
 همان که دک شیر خوار تو ام

هر که می از چشم نگذاشتی
 گرامی ترست بودم از جهان خویش
 کنون چون که رنجم بجای می
 نه تو همه بان دوی من پر
 شکبا نباشد ز فتنه زنده نام
 مرا جان و هوشت درون بخت
 نخواهم که من بستی و بی پر
 ای کاش دادا کردی قضا
 به میان می گفت گریان
 می شد برادران درون کاروان
 قضا را خسته یا فتنان سیاه
 بر آشته نمک کرد و در اندیشه

هر که در آغوشش برداشتی
 نزدیکت زمین می چسبش پیش
 چرا صحبت من نخواهی می
 چرا مانده ای است از یکدیگر
 تو از من شدستی گریزان نام
 دلم آشکاره و فغان بخت
 چنین زده مانم زمانی و عمر
 شدی این زمان جانم از تن نام
 نه اکاه ازاد حسنه جانم از فرد
 نه مالکت به اکاه نه ساربان
 که می داشت آن خسته دل انگاه
 هر اسیمه از راه واپس دور

خبر شدن سپاه از بنون یوسف
 و پیدا کردن دزدان و بر خاستن

رعد و برق

چو کت تخت راه آمد او شنید
 ز یوسف دیش بود پر کین چشم
 چنان کرد و چشمش درون جیب آب
 از آن در دهنم یوسف پاکتن

باد از یوسف یوسف رسید
 طپانچه زدش سخت بودی چشم
 دیش جایی غم گشت جان بای آب
 چکانید خون بر رخ خویش

دل و مغز می گشت بی جان و هوش
 ز چپیدن یوسف پاکت دین
 بهفت آسمان در فرشته ماند
 شنیدم که یوسف برآورد هر
 ز ستر دل خویش با کردگار
 هم اندر زمان جبرئیل امین
 رسانیدش از پاکیزه ان سلام
 که کرد یحیی که کرد جهان
 برایشان چرخ و عذاب آوردم
 و یا بر شکاف زمین را بسم
 نه اگر یوسف سوی کردگار
 خدا بی میاورد به یقین فله
 بی مسم کون قدر ایشان نمای
 هنوز این ندگفت یوسف تمام
 کرد و دشت و دریا بلزید پاک
 ستاره سید گشت و چهره نهفت
 چنان تیره شد روی هفت سال
 برآمد به انسان یکی با سخت
 چنان بود عقیدن با دشمن

شده دیده تاری و گشته کوش
 بلزید مر آسمان د زمین
 که او نامه در یوسف خواند
 بنا لبید برآورد و او دیگر
 نهانی ند کرد و بگرمیت زار
 فرد آه از نزد جان آفرین
 پس آنکه چنین داد و برآورد
 که آتش بیارم در این کاروان
 که طوفان ز آتش در آب آوردم
 برشان بگفت اندرون ایشان کم
 که ای داد و او کرد ز نهیار
 که کرد و از این جان ایشان یله
 که اگر شودشان دل از تو خدای
 که جبرئیل پزد و علیه اسلام
 در افتاد در حبس کرد و ان کرد
 جهان سر بسره با بلا گشت جنت
 که گشته یکسر ستاره نهان
 که می بگسلانید از بن دخت
 که گفتی برآمد یحیی رستخیز

برآمد کی سخت طوفان عاصف
 رخ چشم کس بچ رسته نبود
 ز چشم همه قافله خون تاب
 نکند اشتر از امر ز پاس
 خورشید اندر افتاد در کاروان
 بلزیدن قافه جانسان ز تن
 از آن رخ و سختی ستاده مهر
 در افتاده هر یک بدوشی بین
 همی گفت ای دادگر ز نیلار
 ز ما گر بناداسی آمد گناه
 همی کرد هر کس بدینگونه یاد
 بهار ز اینخواست کن ز بن
 چو شب روز شد روز هم تیره بود
 بند قرصه شمس گیتی فسر و ز
 تان باد و طوفان خاک سیاه
 شد ندان امیران بر امر ستوه
 بر ایشان همی مرگ نزدیک شد
 نیدشان و عاها همی کارگر
 مران کار و از انشد کار برگ

بدان کاروان اندر انباشت باد
 گز آن باد و آن یکت خسته نبود
 بهر غیبت بر چهر شان سیل آب
 فاشست بانگ و نوا ی درای
 بر آمد غریب دل از ساربان
 ز بان شان دعا خواند اندر من
 بیار ب ز بانها گشاده مهر
 همی خواند بر کردگار آفرین
 ز ما اینغذاب و بلا در گناه
 تو کن عفو از رحمت ای نیکوخواه
 همی شد فرو ن هر زمان تنهاد
 نمیداشت سود آن دعا و سخن
 دل دیو زان تیره گی خیره بود
 ز شب تیره تر بدی رنگ روز
 بهیز و بر آن قافله بی سپاه
 از آن سوزش باد بان شکوه
 دل و دیده فوسید و تار یک شد
 نیاید کسی خشم ز داند سر
 نهادند تا چار دله با برنگ

سبب انجام ندادن عداوت و اد
 که بر حجت و بر کاروان باکند و
 کسی که چه دارد گناه عظیم
 بدین در گرفته است ناراحتی
 زمانی را بن مسر که دارد و نمای
 بخوابد پوزش نیر و ان کپ
 در کنه هم اکنون زمانی کان
 سایه کند که ده چون آن شنید
 به گفت کی هست نیک خواه
 بدان کن کور و سه جبری پیر
 کند داشت اینک ز راه کرینغ
 شد هم باز پس چشم بر هر سونی
 سر انجام دیدم بر شاه راه
 دو چشمش جو باران می شکافند
 دل میسند و حرکت گشتی بدوی
 چه آورد دم او را بخواری کشان
 بمید یکت و نالیه زار
 همانکه که بر ما پفسرید سنت
 بنا نگاه بر ناست این دو خاک

بدان مالکت ز عراسام د
 که ای مرمان این نشانی است
 که آمد نیر و ان عذاب الیم
 نمایه است جان و تن ما بجای
 بیایید با ما بخوانید ال
 مکرمان را ند ز طوفان و خاک
 صحنی ستاند جهان ارجان
 هم اندر زمان نزد مالکت و
 مرا و فتاد این نو نگناه
 فروخت ز اشتر به نیراه در
 مرا گشت از آن دل بی دریغ
 زمانه دیدم زهر پهلوی
 قاده بر افش از گوری تبار
 زان شب همی نوحه و مویه خوانند
 بخشش زدیم یک طپا نچه بر روی
 بخش زد و خواند هم بخش بر نشان
 نهانی سخن گفت با کرد کار
 که هم در زمان تیره شد روی
 همانکه جهان خواست گشتن ملاک

چو مالکت خنای یکی شنید
 یوسف چنین گفت کی دین پناه
 شنیدم که آذر دوشستی ازادی
 تو آذر دوشخار کردی با
 کنون این میرا بکش باک نیست
 برون کن دل دود آزار و کین
 مگر زین بلا بار باند خدای
 چو یوسف مالکت به بیان شنید
 مالک چنین گفت کی هستم
 که مردم کشم یا طپا نچه زخم
 که من جسته نکوکاری و مردمی
 اگر حبست آزار من این بیا
 دل خویش خوش کرد یوسف بد
 هم اندر زمان روی او شد سفید
 دعا کرد پس بر جهان آفرین
 بخوامش زیزدان گیتی بخت
 فنا کرد آن باد و طوفان و خاک
 چو کرد آفرین یوسف پاک دین
 شد آن باد و خاک دل آرام یافت

مرا و را بنزد یک یوسف کشید
 از این زنگی دشت کین باز خوا
 بره در طپا نچه ز دست بروی
 فرستاد بر ما خدا این بلا
 که آذر دود و مرد و مردی است
 پس آنکه دعا گستر آفرین
 بماند این بی گنا مان بجای
 بجز روی بخشایش او را ندید
 که من آل خلیفه نه زان گهرم
 بز شستی کسی را سکا فاکسم
 خواهم نمودن پیسج آدمی
 من در از جان عفو کردم گناه
 در آردش از مهر دستی بروی
 با رخسار او ندیم و امید
 فرو خواند چنان بے آفرین
 که آفرین گیتی کند باز است
 بشد چهره روز رخشان و پاک
 فرو دند گشت آسمان و زمین
 فرو دند خورشید رخشان یافت

فردمانه مالکت ز یوسف گفت
 یوسف چنین گفت کی پرهنر
 تو داری دعای چنین مستجاب
 سیر را کنی هم باعث سفیه
 ترا من بدینگونه نشانم
 تو اندر خورنده و فل نیستی
 قنیت اندر خور این و بس
 از او لا یعقوب مانده شکفت
 که گفتند چنین به بیان و سپند
 نه انم که با تو چه کین داشتند
 من این همه با پاک برهم ز غم
 از این پس نذر م ترا بسته پی
 گفت این و پس بند را برگرفت
 هر دو جامه پوشید و بیای دوم
 ز رخسار یوسف چنان آفت نور
 بر آنچه اندران قافله مرده بود
 یکایک نهادند بر خاک روی
 که دیدند از آسمان معجزات
 چنین گفت پس مالکت ز ع باز

بماند زمین را بر سر گرفت
 تو هستی مرا چون گرامی پس
 که گر خواهی حش بریزی از آب
 و گر بایست گل بر آری ز سب
 نه در خوردت آئین بی ساختم
 بچندین بلاد کجا ایستی
 تو این نباشد و از این پس
 از این پس شکفتیم باید گرفت
 به از این پس را تو در فل و بند
 که چندی درخت بلا کشته
 همه چند و پیمان شان بشکنم
 پسندم نباشد چنین باده رای
 طریق نکو کاری اندر گرفت
 که چون نقش مانی بدش نقش بوم
 چست دلمه و چه نزد یک دور
 نزد یک یوسف و دیدند زود
 ستایش گرفتند بر جانادی
 بدو یافتند از عقوبت نجات
 که ای پاکت دل یوسف مرفرا

ز من چند حاجت بیاست خواست
 خواها ای پسر هر چه را بیاست
 بدو گفت یوسف که ای مرد دهنش
 ترا جادوان عمر پاسبند و باد
 خط دست اسبالم خواهم می
 که بر بروج من نشیند نوشته اند
 سبک مالک زعره بگفتوی
 سست یوسف آن راه تو ندو
 ندانست کس جز خدای جهان
 از این داستان چنان برداشتند
 می مالک زعره پاکیزه گیش
 با ندم بر و بست بنگاه و رفت
 یوسف چنین گفت کاین جایست
 پس آنکه بران اشترش برافشان
 شنیدم که بحبار ابر مسیلا
 فراز سه یوسف نیک نام
 امیداشت سایه بر آن نیکوای
 و زان پس همراه بهچسپین
 شب تیره آن بر پنهان شدی

که حاجات تو بیکه از من رواست
 اگر خسته خواهی بجای آیدت
 بخنجر تو زهر من گشت زرش
 همد سال و دهر تو فرخنده باد
 بدان خط غم از دل بکاهم می
 نهال چنین ننگ ده گشته اند
 بیاور و آن خط بدادش بر وی
 فرو بست بر بازویش استوار
 که آن را چه تغییر به در رخسان
 و گر باره برگ شدن ساختند
 یکی اشسته بختی آرد و پیش
 یکی جا بیک ساخت مانند تخت
 اگر چه اندر خورای تست
 بیک اختر سی کاروان ابر
 بر آمد معبد مان و حکم آل
 با ستاد آن ابر تاحکام شام
 بحیرت بادی با رخسار ای
 ز تقدیر زوان جان آفرین
 چو در آمدی ابر باز آمدی

گرمی بخدا یا که این کار دست
عجب آمد از مردم قاصد
همی راند مالک شب و روز چند
نزدیک شهر آمد آن نیک بخت
چنین گفت پس مالک چو سر
که خیزای خردمند آزاد و خوی
سر و سوی قن را از این کرد و خاک

خشا آنکه داد و دار و روش دست
زد لیسای هوششان پید
بقیث و مان و بل بی گزند
فرود آمد آنجا و نهاد رخت
بغیر از آن یوسف چه را بصر
پیرین رو نیل اندر اتن پیش
بازدگت زمان کرد دست هر پیک

در آب رفت حضرت یوسف و حجاب از برای او آمدن

چراغ جهان یوسف شرفیاب
فرود آمد آنجا و شش شهر سال
سبک آفرین کرد بر وادگر
چنین گفت الهی تو اگر تری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان
یکی مایه بود در رد و دل
بدان مایه اندازد آسمان
بر آمد پس انما می از قرآب
که آمد پدید آن مایه میان
رسوئی که بنام او یوسف
سبک پرده شش پیش آن سر فرو

شاید هم در زمان یوسف
که کرد و بر منته در آن رود با
از او خواست یاری و ستر نظر
بهر دل بندگان سبکی
روا کرد حاجت خدای جهان
بیایا و همی چو در تنه پیل
که پرده شوال آن بنده را یک زمان
بدان طالعش بود و بر شتاب
که او داشت بر مایه میان
در آن بطن او بود سبک موی
چو که عظیم و مبد و در از

بیای یکی قبه از نور نسین
 چو یوسف نواز سرش سایه دید
 یکی نور گستره از او در جهان
 همه شهر مصر و همه باغ و باغ
 همه مردم مصر و آن قوم و بر
 بماندند از آن مردمان در شکفت
 ندانست کس کان فروغ از کجاست
 شنیدم که یوسف علیه السلام

بیایه بتقدیر رب عزیز
 مسکک جامه از خوشین بر کشید
 که در خشنده شد از زمین در زمان
 تو گفتی که در خشنده شد چون مرغ
 یکی نور دید نه چون نور خار
 که عالم ز چهره و شنائی گرفت
 ز روی زمین باز روی هواست
 بشت اندر آن آب تن را تمام



باشد اندام و بگردد سوی
 همه رو و مشکین شد از بوی او
 چو تن شسته بدیوسف پاکدین
 ز نور خداوند پیراسته
 چو پوشید او آن بهشتی ثیاب
 بیزود بر نور رخسار او
 سوی سبک آمد به آن حسن و زیب
 در آن حلا ماکت ککو بگریه
 که در پودش در آثار نه
 زیوسف پرسید کاین با بیعت
 بدو گفت این پادشاه پادشاست
 دل ماکت از کار او خیره اند
 که این کرد کت جبری مسمومی
 بدست من از دولت آمد زنجبت
 پس از جا که رخت برداشت باز
 زیوسف همه مصرعانه گفت

شد آزد کس تا بهر شکست بوی
 جهان پاکت روشن شد از بوی او
 بدو حلا آورد روح الامین
 به آن حلا شد یوسف آراسته
 بهشت برین شد رخسار بی حجاب
 همی خیره شد خور زوید اراد
 زرهش فروزان فراز و ثیب
 یکی غصه نمایا فقه جامه و بد
 همه نور پوشیده و سحر ناره
 ترا من این ادوام زمان گیت
 که فراموش بر چرخ و مامون ردت
 پس آنکه نهان بادل اندیشه را
 بدین بخرات بدین رنگ و بوی
 ز خاکم نشاند بر افراخت
 سوی مصر شد ماکت سر فرو
 چه بازار و بر زن چو کوه و چه دست

و اردو نودن حضرت یوسف را
 بمصر و بر دن او را بازار بخت فروختن

روایت من از کتب دارم دست

می کتب اخبار گوید نخست

که در مصر به اندران روزگار
 ملی پر حسرت بود خط و رسم نام
 بران شاه را بگویند لقب
 توانا یکی دادگر شاه بود
 شش باکال و شش باشکوه
 برادر یکی نقره ستر بود
 دران نام زیان ابن الولید
 خداوند فرمان و شایان
 همه ملک خسرو بی زبان او
 جز او کس نبه که خدای ملک
 لقب داشت زیان فخر غریز
 ز نیما ز نش بود و موصوف بود
 بجز یوسف از جلاد سنی
 غریز حسرت مند بودی پناه
 زن و شوی هر دو بهم حاشند
 بشای در آن پیش وستان بدند
 چه در دزد دست و چه زیر دست
 ملک را بهین بود آئین و کیش
 بر آن قوم را قبطیان خوانند

یکی دادگر پر حسرت شهریار
 فلک داد و ده دی را همه کام و نام
 فلک داد و ده دی را همه کام و نام
 که ایوان او هم سر ماه بود
 سپاهش چو دریا گش چو کوه
 که از ناپسند جهان دور بود
 به یار و کردار خوب و عیب
 ز گنج گرانش جهان زیر رنج
 خزاین همه زیر فرمان او
 برویش نگو بود رای ملک
 چنان کس نبه اندران ملک نیز
 بجهنم اندر آفاق معروف بود
 کس از وی نکوتر نبه در زنی
 که آینه تر بود در پیش زماه
 بر تا جهان بر سپهر آفتند
 دلی هر دو از بت پرستان
 بدند از زمان سر بر بت پرست
 بدین بت نهاد شب و روز پیش
 چنین نامشان بر زبان را اندند

به میان خبر یافت فتنه رخ فز
 غلامیت با ی که گوئی پست
 غلامی که چون چهره پدا کند
 زیادت بهمت ای چو چیکس
 غریب سر نه چون این شب
 غلامی بن صورت داین نشان
 فرستاد کس دمالکت بجا
 بگفتش که ای مرد آذاده غوی
 اگر میفرستی تو را بداد
 بران تاسی که دیده برد زخم
 من و جز من آنکس که دارد هوا
 بخرم بد انسان که سودت بود
 چنین گفت مالک پدستر شاه
 بشد مرد دستور خرد و نژاد
 که فرد از مصر و حواله به
 بیدان دستر شاه آمدن
 چو عرس کی بنده پر بها
 هر آنکس که افند و نهند بر بها
 زن در مصر و حواله به

که با مالک ز عرقش است نیز
 همه حسن زیبایی و لبه ی است
 شاعرش بد بر ثریا کند
 بگویم ز حر بهشت است بس
 بدل گفت کا در آید به خسرید
 بهر چش غبسه م بود را بجان
 بخواند و پیر سیدش از پنج راه
 شنید که که داری غلامی نکوی
 سوی عرصه گاه آدرش باد
 پس آنجا بروی منادی کنم
 زیادت کند بنده را پر بها
 روان تو زان سوخته م شود
 که فسر دایارم سوی عرصه
 نه آنکه در مصر فسانه بداد
 زن در مصر و حواله به
 بدان نامور پیشگاه آمدن
 نهادی مسی دار و دش پر بها
 تانده مرا و را محسن دود فا
 و گر روز گذشته جملدره

کجای این غلامی
 که با مالک
 در این غلامی
 که با مالک

در از حق و پهنای آن با چاه
 ز مردم چنان بود پوشیده بچاه
 میان جای میدان زده تخت در
 بیامد سبک مرد با زار کان
 چو فرخنده یوسف میدان یس
 چنان نور گرفت سر تا سر
 مر آن را در آن پیشگاه آورد
 بر آن کویرا فراز منبر شد

نه کم بود هیچ از دفرنگ راه
 که پیدا بند که رم سنگ خاک
 غریز از سر تخت با تاج زر
 پیش از رون یوسف مهربان
 فروغ از خوش روی کیوان رسد
 ز رخسار تا سبزه آن پسر
 بر تخت دستور شاه آورد
 بچشم همه خلق پیدای

بهرض گاه آوردن حضرت یوسف
 را و هجوم خلق جهت آن حضرت

شنیدم که چه یوسف آراسته
 من بر بدش طای از بهشت
 که آن قدر اکس زشت و نافت
 فرشته مویش سیاه و دراز
 همه بند و پیچ و همه تاب و خم
 دو صد شاخ پیچیده و تافته
 که بافته تیره گون موسی او
 که گردد بهم جمع لیج و تاب
 بنور سرش تاج دستور شاه

ز حسن و ز خوبی و از خواسته
 چو باغ بهشتی و اردی بهشت
 بصد رنگ هر ساقی می تافت
 از او گشته مشکین نشیب و فراز
 خم و پیچ و بی غیرشش و کم
 که در همه شاخا بافت
 می بود پیرامن روی او
 شب تیره را اختر و آفتاب
 مکلان به از کوه پربها

بگردان دشت طوق کو حشر نهار
 در انکشتا کرده انکشتی
 فروزنده از جهداش نور پاک
 فروزنده پیشانی چون نیل
 دو ابروش همچون گانے بزه
 دو چشمش چو چشم گوزان سیاه
 بگرد سپید چشم شرکان چو سیر
 دور خسار او چون بهار بهشت
 چو شمع سپهری ولیکن نه شمع
 دو عارض فروزان چو روی شمع
 و لب راست مانند یکدانه نار
 نهان زیر روی گنج در سیم
 قدش چون کی سرو نو خواسته
 ز فرق سرش تابانخت پای
 چو پر شد منبر بدین من و زیب
 که تابنده خورشید به بر زمی
 نظاره شده صده هزار انجمن
 بچو شد خلق از همه صحر سخت
 زمین زیر مردم گران باشد

مرتضی بیا قوت و ز زعیار
 یکی مسیح زهره یکی مشتری
 بهی نور خورشید را کرد چاک
 بیدار او ماه را بومیل
 سید بود مویش هم از مشک به
 ولیکن پرازا شکت بجایه و گاه
 همه تیر شرکان او مسیح قیر
 بخارنده مسجون نگار بهشت
 همه حسن عالم در او گشته جمع
 شده خیره در وصف اطلع به
 بیاد در ده اجنت کردگار
 ز تقدیر حکم خدا سکریم
 بخور خدا نه بیار استه
 چو فوری بد از نور های خدای
 گشت از همه خلق صبر شکیم
 ولی صورتش صورت آدمی
 بشویده بروی دل مردوزن
 بانده از ره نیک و برکت دخت
 چو انبوه نظاره بسیار شد

ز عامه زن و مرد بر هم قفا
 بدانگونه بر هم فشرده شده
 بدانگونه بر هم فشرده نشین
 ز بس مرد و مرکب که آنجا بدی
 زردا و مردمان را شمار
 اگر چند بسیار از خلق مرد
 که از فیض چهره رسول جی
 به بود چشم و دل خلق و بس
 عزیز اندر او دید با آفت
 می کرد در چهره بر سفیحه
 می گفت بآب که چندین حال
 چه چیز است و زخم و پند گیت
 به نصورت از آدمی کس نژاد
 بایده خسته بدین در اچارست
 سحرتم به ارش مسجون پر
 ز دنیا چنین بهی که دکت ندید

بسی خلق را در دو عالم قفا
 که خلقی جسم نیز مرد و شده
 که خلقان و گرجان بداند نیز
 همه دشت با من نه پیدایی
 همانا فشنه و بود و صد هزار
 کس اندوه و تیسار مرد و غمخورد
 نیششان خدا از درد و مرگ گیتی
 نه اگر از مرگ خود هیچکس
 دل و دهنش خود پاک پر خسته
 امید آن آفت دیده آید
 کجا یافت این کو دکت خدای
 همانا به از گوهر آدمی است
 ندیدیم و هرگز نشان کس نداد
 بدین در و هیچ پیاره نیست
 که ز میان پسر من نیامد
 ز بهر دنیا سبب خسته

بمرض سج در آوردن مالک یوسف

بغزیه و بهار قرق پا پس دادن او را

که چند آن و مرد و قطار بود

شنیده که آن روز کاخار بود

زلفها بود اندر آن انجمن
 که هر کس کش زد و روی نگر
 اگر چه بود و در آید و کس
 چو از دور چشم اندر انداختن
 که در مصر چون او نبه هیچ زن
 یکی سر و بدین بکشا و شاخ
 مگر از کاخ یکروز بسیر و شای
 از این بود که از دور انجمن
 و لیکن در آید درست آنکهی
 که خورشید از او شرم دارد
 زلفها بناوید به مصر در
 فرستاده بدکس نیز و غریز
 اگر مصر چو مارا بکنج اندر است
 بهاده مر آن بنده را سر بر
 که آید که مصر نیز مارا بدست
 خریه نشن را ببت صورت غریز
 همه مردم مصر پیس و جوان
 که ای کاشش این بنده بخرد می
 بر اسرارشان مطلع بد خدا

که دیدی چنان حسن آن چهره
 بدان وی و بالا و آن نکست بوی
 نشانش بودی شنیده و ز کس
 بناوید و از دور بسناختی
 ز دور زن فسنه و بدیالات
 دو هفته به مصر و خورشید کاخ
 با بخت هر کس اشاره بدی
 بود آن سبب سحر و کافورن
 ز بالا دور و رسول چو
 سر از آسمان برگذار و می
 به دیار بوسف چراغ بشه
 به گفت کز من بخشی چینه
 کز آن خاک سنگین برنج اندر است
 از آنز که او بد زنج و کمر
 چنین بنده مصر کز نو و دیت
 بچند آنکه پوشش هر نوع چینه
 همه شان بل و سبب ز کمال
 شب و روز او را می دید
 قلم رانده به ایزد و رهنمای

که هر کس که با او کاسه نرود
 بنجام بنده شود و سر زود
 چو پوسف ز منبر در آغ صفا
 شادی نداد که دم در زمان
 که خسته و غلامی چو باغ بهشت
 که خرد غلامی چو سر و سبی
 که خرد غلامی چو در خراب
 که خرد غلامی که نزد یک دو
 که خرد غلامی که در هفت ماه
 که خرد غلامی که از رنگ دوی
 که خرد غلامی که از بس مسر
 منادی پدیشان همی کرد یار
 و لیکن دل یوسف مردبان
 ز دید بهیر غایت خون چو نکرکت
 بدان شادی در آن غصه گاه
 همی گفت هر ساعتی این غلام
 از این درد یوسف همی خون گشت
 ز درد دل آخسر زبان گشت
 بسوی شادی نداد که و گفت

که مر یوسف پاک دل را خرد
 بهای تن خویش از او بسته
 درخشید چون بر فلک مهر و ماه
 که ای مردم مصر پیس و چو
 که با او نماید رخ حر زشت
 همه نسیم که نهامه آنگهی
 دعاهاش پذیرفته و مستجاب
 دهد روی او همچو خورشید نور
 نماید بر عارض او سیاه
 کل و مشک سجده بر پیشانی
 جزا و نیت در هفت کشور دیگر
 بگفتار او مالکت زعفر شاد
 همی آتش فروخت اندر نهان
 همی آرزویش آمد آن روز مرگ
 همیکرد بروی نذا پیش شاد
 غلامش به آرزو در مصر نام
 کس اگر نبد که همی چون گریست
 چراغ جهان یوسف پاک را
 که ای با خرد خویش با داد و

بجای آورد و در یک نوبت هوش
 نه این چنین کن تو اکنون مرا
 که خرد غلامی یم و اسیر
 که خرد غلامی و لیل و غیر
 که خسته و غلامی خرم و نرند
 که خرد غلامی که زبان پای
 که خرد غلامی فتاده بجا
 که خسته و غلامی دل اذر شد
 که خرد غلامی غم یوان بام
 چنین کن نه ابر من ای پاک هوش
 نباید که آنکه خسته یار من
 بگرد تو را باز خواهم
 عزیزم غم نه پاکینه و مغر
 کان ز دل پاک دی کن پر
 خرید نش را آن ز می حد فتنه
 بدو مردمان بیشتر گشت از این
 سر انجام بر یوسف پسند

مرا پاره ای کن بگو تر فسر و ش
 که عالی من خسته گویم تو را
 که کس فیتش در جهان و شکی
 که کس نیست مرد در او و لطیف
 که تادی بدش پای بسته بند
 نه پاکینه و مغر و نه شایسته را
 نه عقل و دی ناقص دل تبا
 قضای بدش دست بر سر زده
 فشانیده بر رخ شرکت و غام
 بدین شهرهای تاهم فر و ش
 مرا بی مسر یا بد و محتم
 با نماند تو از عذاب و بلا
 چه بشنید از او این غمهای غم
 ز نیکان شایسته دارد گهر
 دل هر کسی خود پسند کند بود
 ز حکم خدای جهان آفرین
 عزیزم سر دور بهار فتنه

اجتماع خسته یاران یوسف و زاری
 کردن بهاد خریدن غم زار و

تختین نباشد و را خواستار
 بمصر آمد رون مال داران بدند
 بانبار باشان بدی سیم و زر
 فرو دند سی بار هم سنگ سیم
 غیزش بنیز و دیگر حبس
 بصد بار هم سنگ دیبای رفا
 بصد بار هم سنگ دیگر قصب
 همه جامه از دق زر بافته
 بدان نیند بنیز و دیگر غیز
 هم سنگ ده بار شک سیاه
 بخوری بیاید از آن گونه نغسه
 هم سنگ ده بار کافور نیز
 هم سنگ ده بار از عود تر
 زنی بود قسطنطنیه و راه حنام
 بش نیکوئی بود و هم خواسته
 پیر بر پدر هسته و کامکار
 چنان بد ز خوبی دگنج و گمشه
 شنیدم که آن روح خوب نیز
 بیکار هم سنگ یا قوت نیز

هم سنگ زر کهن بی خیبار
 که با که ده و دوی میسلر زنده
 بخوار با بود در و گمشه
 که بدند و فسخ غیز و کریم
 که بازار او بود و یکسره روا
 پسندیده نقش و پسندیده بوم
 که از دیدنش دیده ماند عجب
 چنان حسته شاهان دنیا یافته
 که بخش تو انگر بد از مال و چیز
 چهار اسب خاصه ز صطبل شاه
 هم سنگ ده بار عنبر مغز
 بپاکی کران به نباشد قیز
 که از مهر بود و نمودی اثر
 که زردان در داد و بد نام هم
 ز دولت همه کارش آراسته
 بنده هسته از وی در آرزو کار
 که با او ز لعیف می بود سر
 بنیز و بد و دگستر غیز
 کران قیستی تر نیاید عجیز

زرد و بجه مستران سر بسر
 عزیز اندر آن هم نیامد ستوه
 بیزود بر آن زن مال دار
 یکی تخت فیروزه پر بجا
 دیگر تاج زرین کوهسار
 زیادت بر آن هیچ مهر نداشت
 زبان بسته شد راه مایه روی
 ز یوسف طمع جلد برداشتند
 سبک جبرئیل آمد از کردگار
 مراد را سلام آورد از خدا
 چنین گفت از قول رب العباد
 از آن به که در آب کردی نگاه
 شدی موجب قیمت خویشتن
 بی آتش قرارالاجرم خستند
 نگو کن کنون خویشتن را بجا
 بهای تو از حد مرشد فزون
 تو یاری ز ما خواه و یا ناگرای
 از این پس شاه جهانست کنم
 بگفت این دوشه در زمان ناپدید

بماندند هوشش و آسید سر
 که نقدش مبین بود کج بخش چو کوه
 و دچیز گرانایه شاه دار
 که هر کس ندانست او را بهما
 که آنکس ندارد و مجبیر شهریار
 که دیگر کس آن تخت را بر فراشت
 عزیز بهر مستان آن بود مگوی
 مراد را بر آن مرد بگذاشتند
 بجز یوسف کس ندید آشکار
 جهان آفرین خالق رحمنای
 که آنروز دیدی که بودی کسار
 رخ خویش دیدی چو خورشید ما
 نهادی و اگر نبود س زین
 بجه درم سیم بفر خستند
 که ما داشتیم چنین پر بهما
 نداندهی کس که چندانست چون
 که بهر ز ما کس نیابد خدای
 به مصریان بندگانت کنم
 سبک یوسف از منبر اندر دید

ز سه تاج بناد و رخ را بنگ
 زمانی همی کردشکوه سپاس
 بجی بود رخسار او بر زمین
 همه خلق از او بازمانده شکفت
 پس از بزم آن چون برآورد سر
 و وصف بار از آن خوبتر گشته بود
 گفت آه او را و گفت ای پسر
 چرا سجد کردی به پستان دراز
 به و گفت یوسف که این تاج در
 و لیکن بگردم و می بند و او
 که از تار کم تاج بخوشتی
 بنیادی از تار کم بی گمان
 سجود در از مبدان بود باز
 که همچون منی را چنین مستند
 بهاد او چند آنکه صد هوشیار
 چو بشتی از وی عزیز این سخن
 دل پاکت وی شد به آنکه شاد
 پس از غارتان خواستش سیم دزد
 همان ق مصری و دیبای روم

بمالید در پیش نردان پاک
 مرا از آنکه و شنش نبود قیاس
 همی کرد بر کردگار آفرین
 که یوسف چرا این عبادت گفت
 عزیز اندر او کرد تختی نطفه
 کنونش زانده بجهت بود
 چرا تاج من بر گرفت ز سر
 بمن بازگویی این سپندیه راز
 زانوی منی بر گرفتیم ز سر
 سجد خند او نه پروردگار
 سجد و درون من بیاضی
 بمن بر شدی مرتز اول گران
 که کردم همی شکریزدان دراز
 ذلیل و غریب و استغنیه و ترند
 ندانند کردن مرا و را شمار
 زدا اندر و لشختمی بیخ و بن
 که آن تاج خود بر سر دی نهاد
 همان سرخ یا قوت و لعل و گهر
 که چون بهاری بدش نقش دوم

جان عسبه و عوده کا فور و شکست
 چه هم سسنگها وادش آن تکلیفست
 بیاکت چنین گفت کای کامران
 سپردم تر مال آن آج و تخت
 شنیدم که شده دست ملک از
 که بر گیسو و از تارک آن پسر
 نیامده اسے جهانرا پسند
 خزان بزدان شد مشش خشکست
 بیکسان فرو مانده شکست و در آن
 فرو مانده و عاجز شد از کار خویش
 پشیمان شد از دل چه دیدش نشان
 بنالیده و بگریست زاری نموده
 بدستور شد گفت کای ییخت
 نیاید مرا زین بها هیچ چیز
 بتو باز دادم بمسره مال تو
 بیهوش شفاعت کن اکنون یکی
 مگر خود بکار آید این سست من
 مرا این نشان پس که بد کرده ام
 عزیز اندر آن کا حسیران مانده

فرو داشت بر کوزه خاکت خشک
 فرو دادند آرد ز فیروزه تخت
 تو ای پاکدل مردور و دشمن روان
 بروکت جوان باد همواره بخت
 بزرگترین تاج مکل فسر از
 نهد بر سر تخت و زر و کمر
 جز یافت آن عاقل بود شنیده
 ز بهیشت به استخوانها شکست
 نه افست چاره که گیر و مش باز
 بر رسید از آن خیره کردار خویش
 بجاکت اندر افتاد چون بهیشان
 فراوان غم و سوگواری نمود
 نه تا جم بکار آید اکنون تخت
 مرا این نیز و اکنون یکا پیشتر
 که بادا با پون مسره فال تو
 بدان تا بخواند و عا اندک
 که بیکار شد مرا نیم تن
 دل پاکت بود سف بیازده ام
 سخنی خواهش فراوانی مانده

چو دید آن تباہی آن دست مرد
 بیثباتی بر مالکت و عذر خواه
 شد و مسم به انسان که بود از غمت
 و عاگرد با خویشین در نهان

یوسف زهر در سبے لایه کرد
 که ای گلشن حسن خورشید و ماه
 بگو شاد گرد و دست در دست
 بجشد یوسف هم اندر زمان

و عاگردان یوسف مالکت را در حضور غمیز



چنین گفت الهی بالای خوش
که این بنده را دست گردان دست
چو یوسف با خلاص کرد آن دعا
بفرمان نیروان پیس و زرگر
یوسفید مالک دو صد ره زمین
فرود آمد ریان زیوسف چنان
چنان مهربان گشت بروی دشمن
با ملک چنین گفت کای پرست
نخواه داشته از او زر و پار کن
بدو گفت مالک بجان عسرنیز
حرام است بر من کم و بیش این
به گفت پس گر نخواهی تو سود
چنین گفت بجه درم به شمار
کسی که بحکم بادب نشکر
چو مالک ادب را نفرمود کار
خیز بایون فرخنده و فال
زمیدان سوی کاخ شد شاهوار
بزد ز نیا شد اندر زمان
هر آن سرگزشتی کجارت قد بود

با جلال خویش و نبهای خوش
چنان نیز او را که بود از تخت
شد آن حاجتش هم مباحث روا
شد آن دست هم در زمان کارگر
بر آن پرست یوسف پاکدین
که لرزنده شد برنش استمکان
که گفتی همه کام شد حاصلش
ترا دادم این مال و کج و کسیر
نه یکبار خود را زبان کار کن
که من شکر موی بن مال نیز
گواه من است آسمان زمین
نباشد کم از مایه ای را که بود
بشد شاد و خسترم دل و کاس
سرا بخم تیار و دست برد
بر آه از آن نعمت بی شمار
بوی خزان فرستاد مال
ابا یوسف پاک پرستگار
به و گفت سر تا برد استان
و لش خیره از او آمدن مانده بود

اور دن غریبوسف را تیر زینجا و
بست او سپردن و تخته داستان



که ای پرستار دفرخ نهاد
که بس خردیت و بس نیکو
از اینان فزید است کس آبی

چنین گفت پس دبادین و داد
مرا این را امید داشت بایر نگاه
بجاش کرامت کن و مرمی

درت است این نسخ و نامه ار
چو فسه زنده بایدهی داشت
سپردم بر آن شکفته بهار
نیز یفت دی را ز لیس با بجم
یکی گو مسه پاک به نام بود
همی بوی شیر آمدش از دهن
همی یافت از چهره وی فری
شنیدم کس آن روز به هفت سال
ز لیس بیدار وی شاد بود
بهر گونه پنج بهر گونه چینه
هر ادرا بعد رنگت دیارند
به بیای مصری مسمی داشت
اگر نیز خادم به ادرا مسمی
بکس بکیت نامان استوار شد
خودش بود مادر خودش به پدر
خودش بود خادم پرستار و
گر از راستی بودی در او سپهر
به میان همی داشت در آنجا
همی بود در سف بیکت آخری

پی سود ما بایه شش برگ و بار
در او هرگز از دیده نگذاشت
نگهدارش از آفت روزگار
که بهمان بود شش بر سر سپهر
که به دیدنش خلق را جده سود
تنش بود نازک چو برگ سخن
جاش مد و قد چو سه و سی
چو سه و روان بود با خط و دعا
که چون ماه و چون سر دشت بود
بر آراست بر قامتش جلد نیز
قصب بهر آن نخل ز سبب بزرند
زمانی ز آغوش نکند استش
همه دن پرستار به بی شمار
بجز خود شب و روز یارش نبود
خودش مهربان دایه بر مهر
خودش کار ساز و خودش گوشه دار
گرامی ترش ندیده بودی دیگر
برآمد بهین مدت سال ماه
دل از شغلها می زمانه بری

و لیکن شب در دژ گریان پی
 ز هر سو که کردی و چشمش نظر
 بنجام بیداری و گاه خواب
 ز قیام هوشش می زبستی
 ز لیسای دیده ی را نداشتند
 که چندین غور جان من در دغم
 چه نالی و چندین طای تو صیت
 که از بهر باب است ای در ناب
 ز هر مستر او را تو نامی تر می
 که از بهر نام است این درد و غم
 ز ما در برابر تو بیش است مهر
 پس این ناله و نوچه چندین چیست
 ز لیسای پی سپهر مصبران
 همیکو و نسیم گنگهای فریب
 نیداشت گفتار او هیچ بود
 بیک حال آغاز و انجام او
 مرا در آن خواب نه خورد و نه عا

دش ز آتش بهر بریان پی
 ندیدی در آن حسنه خیال پر
 بد تشنه بودی چو تشنه بر آب
 گفت آن زمان به که نگرستی
 همیشه ادهی را شب و روزند
 یکی ساعتی ناله و درد کم
 چنین ناری و گریه از مهر کیت
 عزیزت بسی مهربانتر زیاب
 ز نفس زنده بردی گرامی تر می
 من ز ما درت نیستیم هیچ کم
 نباشد کسم چون تو زیر سپهر
 غریبیدن و درد خوردن کرکست
 همی گفت باوی چنین هر زمان
 که یوسف گم گریه از غم شکب
 که یوسف همه که بیک حال بود
 بجز درد و ناله نبه کام او
 بر آید بر آن دوستان و مشتاق

چاره سال شدن یوسف
 و جدا کردن غایب خود را

چو شد چارده ساله یوسف
چنان دان که بالغ شد و مرشد
چو خواب کا یون فتح به یه
از آن شکل و انسان اینجست
ز همه درج تمکین فراوان
از او کارانه شب بر زمی
ز هر علم کرد ایزدش به
به کار قارعه است و بس
خداست قادر بکار اندرون
بلاغت گرفت آن درخت گال
جهاندار علم فراوانش داد
مگر فی کسند آن کسی را جزا
اگر با ورت نیست ایند استان
بعد اگر دپس یوسف کامیاب

در گوزن کش سرشت و نهاد
بآج کیان سخت و خور شد
ستاره سرخت دی بر کشید
نموشش از انداز و اندر گشت
بر او اخسته نیک بخت یافت
کسی دیگر از کو مشه آردی
و ساندیش ایزد و بخت بخت
خار و بهین هر کسی دست رس
ولی اکثر اتناس لایعون
بردی رسید آن سپهر طال
ابا علم بسیار فرمائش داد
مگر جزو بکار رسد خار و در
بخوان از کلام خدای جهان
ز پیش زینجا شب جای خواب

ابتداء بروز عشق ز لیلیا بخت یوسف

اگر چه ز لیلیا به ان داستان
ولیکن بم آخسته چنان کردی
نهادم پهلوی هر دوخت
بر افراز هر تخت شاهزاده

بختی بهی گشت بعد استان
که هم پهلوی یوسفش بود جای
که خدمتگر هر دو بد کام و بخت
برگشت بهار و باد رنگ شاه

یکی جای یوسف برود و شب
چو بایغ شده آن تازه سرور
چنان بود تقدیر و حکم خدای
از آن پس که دیدش چشم پر
دش باز گشت زده یادری
یوسف برش عشق مستغانیست
یکی آتش از دلش منفعت
بدانسان ز اینجا بدان فدا گشت
شد از عشق یوسف چنان بی شک
دل شاد می شد نه دوزخین
بر آید یکباره از خورده خواب
دلش زیر بار هوا پست شد
چنان بیخ زد و شاخ عشق بجان
نه با کس توانست گفتن حس
اگر آشکارا هم بگوید و راز
که ترسیدی از راز که شود
و اگر همچنان داشت پنهان می
فرومانده بر خیره پر کار خویش
همی گفت باخته دل روز و شب

یکی جای آن دلبر نوش لب
ز اینجا به گشتش آئین و شان
که شد پای صمد ز اینجا جای
بگر گشت عاشق به شد نظر
و گر گون شد مرد را و اداری
در ایام و عجز به خویش خواست
که هر تنش زان آتش دل بخت
که زاندازه عشقش بی در گشت
که چون کمر باشد در اسب سب
چو خبری شد شش لاله دیا همین
ز دل آتش انگشت ز دیده آب
سر رشته مهرش از دست شد
که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه شایست در دل بهفتن می
نه آئین به از شوی گردن فرام
بنیخ او از جبهان برود
بر آورد عشقش ز جان حس
نه است بیمار از آزار خویش
که ای دل عجب شغل آمد عجب

درین مثل چون پای داری کنی
 ایادل تر از روز آرام شد
 تو را عشق یوسف گرفتار کرد
 ای کاشکلی مالکت ز هر هیچ
 نیاروی آن لال رخ بنده را
 از آنکه که شوی من در جنبه
 که از حق در مصر شیده اشوم
 بر آید همه انجمن نام من
 مرا سر ز نشانی باشد از هر کسی
 که هوشش زینجا بر آشفته است
 عروس عزیز دسر انجمن
 یکی که دکت خود آورد مرد
 از آن پس که بودم سر انجمن
 در یفا که از عشق یوسف خان
 که از ششم از پرده برود
 زینجا هلیگفت زینسان نشان
 شب و روز یوسف بدرد و عجب
 خداوند جبار که بد دست
 که یوسف چنانچه شد و خواسته

مرا چون داین در دیاری کنی
 ز تو خسته می شد زمین کام شد
 خود زنده روزت شب تا روز
 کردی سوی مصر هرگز هیچ
 بزودی من روز فرخنده را
 چنان است در طالع من پدید
 میان زن مرد و سوا شوم
 زن و مرد کیسه اندر دهن
 سخن گویدم مصر زمانی بسی
 در عاشقی رافعه و کوفه است
 به گشته بر بنده و خشتین
 غافل خویش را سپرد
 زینجا عی عاشق شود نام من
 شده تنگ بر من سر جهان
 ز چشم شب و روز جیون رود
 زنگاه ازادیوسف دربان
 ز تیار نادرین روی باب
 روایت چنین آمده است ازت
 چو تجا زمین شد آرام است

عزیزش عزیز و نکو داشتی
 پر خواندی او را و جزا ختی
 چو یوسف نیز دیک دی دردی
 کس اندر جهان دوست نداشت
 هر آنچه آمدی سی گنج و شوی
 سرای و در و بند و مهر و گنج
 شنیدم که در بخت ای کیه در راه
 نشستی بر آبی چو یک پاره کوه
 بوبک در شش او کان سرای
 همید و آن خادم تنی چار و پنج
 همی جانب راه کفان شدی
 مرا دشمن از آن نیست و دشمن
 خبر پرسد از حال یعقوب پیر
 درست است او یا فاده ز پای

دل و دید و یکسر بر او داشتی
 نیز دیک خود جای بشناختی
 ز شادی رخس چو گل تر شدی
 کلیه خسته اند به و او از نو
 سراسر بفرمان یوسف بدی
 بذا در کف یوسف پاک دین
 برون آمدی یوسف از بارگاه
 بنده و کمر و بس با شکوه
 فردن از دهن و صد گلچین باد
 که ایشان ندیدی همه مرد و سنج
 زمانی گشتی و باز آمدی
 کسی بد که ببیند ز کفان مگر
 که بروی چه آمد ز ربت قدیر
 بجایست یا نیست باند و بجای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را
 و پیغام دادن به پدر خود

قصار ای کیه روز یوسف نگاه
 جوانی پسندیده و نیکوئی
 جوان بگو همه ز نسل عرب
 برون شد با تیدیک تخت
 ز راه اندر آمد خوش آفریده
 نبشیش دیر و فرد و شته لب

نمی آمد از راه کنگان چو باد
 با تمبید آن کو عا سبے مگر
 چو نزدیکی یوسف سید جهان
 سر و گردن و چشم و شمار زو
 جان پای هر چند میزد بدی
 تو گفستی زمین پای اشتر سبت
 نزدیکی فرخنده یوسف و
 بد گفت کی محبت ایزدی
 چه شخصی که این اشتری زبان
 بنامک اندرون روی مالدی
 بد گفت یوسف یکی بنده ام
 تو ای پرستار و پاکیزه روی
 چنین گفت تازی جان عرب
 چو یوسف از نام کنگان شنید
 برخ برگرفت استین آن زمان
 زمانی چو بگریست پرسید باز
 چه داری ز یعقوب مسکین خیر
 عرابی چنین داد آنکه جواب
 و لیکن نژاد است و زار و نوا

دل یوسف اندر زمان گشت شاد
 مرا و رانشانی دهد از پدر
 بنحیبش فروخت اندر زمان
 و دصد بار بر خاک تازی بود
 که برخیزد آن اشتر تنه ی
 عا سبے بنا کام از او نشتر
 برو بسکه ان آخرین گترید
 ز جانت پدر است و ایم بی
 چو دیدت فروخت اندر زمان
 بجه اندرین بر غنیمت و مسی
 بنرمان یزدان سر نخنده و ام
 بگو از کجا آمد سستی بگو س
 ز کنگان همی راند نام روز و شب
 چو باران زد و چشم او خجسته
 بنالید و بگریست چون مجرمان
 که ای در عرب فرخ و سر فرخ
 بجایست یا شد بجای دیگر
 که مانده است یعقوب فرخنده و با
 مبادا چو یعقوب کس در جهان

مرا در ایکی خوب نمر زنده بود
 مر آن خوب فرزند را گرگ خورد
 یکی خانه کرده است بی سخن
 نشست گریان همه سال و ماه
 ز بس زنده از دیکان آب شور
 چو یوسف شنید این غوغا خبر
 زاسب اندر آید غریوان زار
 پیدان کند یکریست از درد دل
 عرابی و هر کس که با وی می نهد
 چو یوسف بسی دانه و بد خون گرم
 که ای خوب دیدار پرستیده
 بآن کرد گاری که جان آفرید
 به دگفت یوسف بدایغ و بدرد
 منم یوسف درد و دخت زده
 عرابی ز یوسف چو بشنید نام
 بشادی بالید رخ بر زمین
 چنین گفت کی یوسف مردبان
 هم آیدون را داد باید پیام
 بشارت بر من نزد یعقوب پیر

که روز و شبش یار و دلبند بود
 بماند است یعقوب بدایغ و درد
 ز بهر نشسته خایشتن
 چو شب روزش از درد و غم شعله
 و چشمش بیکار بگشت کور
 که در گریه شد که در چشم پر
 نشست از بر خاک و سوگواری
 که از اشک چشمش زمین گشت بوی
 از آن درد و بیمار گریان شدند
 عرابی پر سید از او نرم نرم
 فرد زنده چون اخوان سپهر
 که بر من کن خایشتن را پدید
 منم آنکه گفتند که گمش بخورد
 من بر نفس اماران بلا آید
 خاک اندر افتاد و شد شاد کام
 همیکرد بروی زبان آفرین
 ز پشت اسول خدای جهان
 که من باز گردم مسی و اسلام
 حزن و نغمه گشته و چون زید

بدو گویم ای داود بن رستون
که آن کرگت خورده و نفوذ تو
بمصر است و من دیده اورا عین
بر آن کو بشارت بزدنش برد
چو پند شنید از عرابی سخن
سبک داد پندام و گفتش بگوی
که یوسف همیگوید ای پدر

دل خود زاری کن پیش خون
که ریش نهاده شب و روز تو
تن و جانش از درد و غم بی یان
و و پایش بدوزخ مسی نگزد
بجو ششیش آن صحرای کمن
بدان سپهر یعقوب فرزند جی
کرامی ترا ز جان و چشم و بگر

پیغام داود بن یوسف از برای پدر

و یفلق عرابی نزد حضرت یعقوب

بدازه هر چه دیش نام
بدان ای پرکان جوانان من
ز خانه مرا چون بشت خستند
چو زدن ز چاهم فسج و اواز
گرفتند و باز من نمودند خوا
سرا بخام بفر و خندم بسیم
بمصر م بسبب دند و بفر و خند
بهایم چو داود بی قدر بسیم
غریز م خرید است چون بندگان
من بسند و مصر یا نم کنون

ز من بر تو بادا و درود و سلام
که مستند هزاره و اخوان من
بر من به چاهم در انداختند
دویدند آن یل سه فرار
زدند م بچوب و گلک بی شمار
بیر جنباشان و لم شد و نیم
بیر جنباشان و لم و خستند
یکی بسند و گشتم اسیر و قیم
شدستم ز خیل سرا کنگدگان
بیجان بسند و از دستمن

شب دور و ز گریان و زارم ترا
 بدان یک بیک حال آئین من
 و لیکن بادار بکند ارشان
 که این بر من نیز دان قصاست
 بخت این و پس غامی را بخواهد
 سبک خادم آورد بکشت زر
 هنرمند یوسف آئین و داد
 به گفت کاین و به از دست ما
 عالی سته زرد کرد آفرین
 یوسف چنین گفت پس در زبان
 نودش سبک یوسف بکیش
 حوالی بدین یوسف سید خاک
 بر امشتر نشد و به چینه پای
 یوسف چنین گفت مرد جوان
 نجیب مرا زده سه و سی
 که برخیز و از جا و فرمان برد
 نجیبم شد از طاعت من بدر
 دعا کرد یوسف هم اندر زبان
 مرا بن امشتر پاک را یار باش

ز دید و سی غن ببارم ترا
 که با من چه کردند آن انجمن
 کم و بیش هرگز میا زارشان
 قضا از خداوند و انار ضاست
 یکی را ز در گوش خادم براند
 بنرمان آن گنج فرمان و فر
 بدست خود آن زرد عرب ابد
 فرو نهاد در خاخذ ان شمس
 بر آن و به پنجه پاک دین
 چگونه چو عتوب خواهدشان
 بدان پرست ز پرستان خویش
 سوی امشتر آید دل آرد پاک
 بنجیب فرخ بی ادب با س
 که ای و به پنجه پاک جان
 بنرمان ده امر فرمانی
 مرا زود بدوشت کنان برد
 بخواد از همسان داد و داد
 که ای داد فرمای و در زبان
 بره و ز زرخش بگمدا را باش

رسانش کنگان سبک نامگر
 که زنده است پوستش مبریده
 مگر شادیش و خنده ان کنه
 هم اندر زمان باز پس کرد روی
 چو یوسف با دار برداشت دست
 نه رنج آزمود و نه خفت و نه خوار
 بخشش روزیکه بهره را برید
 میرفت تا باب بیت مخزن
 فرد خفت از وی عالی محبت
 یکی محوش نهاد بر دوش هوش
 بزاری مسمی گفت یعقوب پر
 خردم را از ان گرامی پسر
 عابی چو بشنید این گفتگوی
 بجاست یوسف منش دیده ام
 جهان دیده یعقوب چون این شنید
 زمانی بران می بود مرد
 بپوشش آمد و گفت ای مژده گو
 که باشی بگو از کجا آمدی
 چه گفتی بگو از سر این داستان

برد سوی یعقوب سبکین خبر
 در ایسج کرک از جهان فرودست
 ترا شکرهای فراوان کند
 جهان ل شده پای آن شپئی
 دعا کرد پس اشتر از جای جفت
 نه بردشت و که رنج شد نیز مرد
 بهنتم حسد که کنگان رسید
 بدان در شتر گشت چون گام زن
 بشد بر در بیت الاخران نشست
 بدان تا چه آواز میشد آید گوش
 که این مبنده را از بلا دستگیر
 که مانده است زاده یا مانده شد
 چنین گفت کی پسر زنده جوی
 بنیزه و از او نور بر دیده ام
 پس از شاد کامی می از وی رسید
 عابی رنج برزدش آب سرد
 بنیزه دان که از اندیشه جانم نبوی
 که یکباره جو شتم ز دل بستیدی
 پس آنکه بفرده ز من جانستان

عرابی سبک است آن پکرای
 عرابی کی مرد بیگانه ام
 سوی مصرا فاده بیکت سر
 شدم تا بنزد یک نشه تنگ
 دل فروز بدیوسف پاک دین
 چو شایان یکی رکبش ساخته
 و لیکن ز داغ تو چشمش چورده
 ز من داستان پرسیده زده
 ولی گفت زولا خود به خواه
 چو بشنید یعقوب گفتار او
 بر درگرفش باین و مهر
 مکر باز پرسید صد بار از او
 عرابی همی گفت هر بار باز
 بگفت بود یعقوب نرسن سر
 که یوسف چو بشنید پیغام خوش
 حواس به غنچه بد گفتش نمود
 نمر منم یعقوب پاکیزه دین
 بیالید رخ را نجا که سیاه
 که بود آن شان بایرون درت

پرسید و گفت ای سول خدای
 ولیکن هوا خواه این خانه ام
 بجاری که بایست رفتن بهر
 که ناک بر آمد سیکه بوی درنگ
 در آمد به پیسه وزی و آفرین
 سرش بر سپهر بلند آخته
 دلش بر سلام وز بان پرورده
 یعقوب گفت آنچه بشنیده بود
 که آن سر بر بود حکم آک
 بیان دروان شد خریدار او
 پرسید چشمش پرسید هر
 همان داستان همان گفتگوی
 اگر چه همی شد حدیثش دراز
 سرانجام پرسید از آن پرور
 نشافیت جو دز اندام خویش
 یکی خال در زیر پستان که بود
 بنالید و نه با درخ بر زمین
 همی کرد پیوسته شکر آک
 همان به علامت که یعقوب خست

چو از مال یوسف خبر باز یافت
 همان مرد را کرده همان سرور
 چارم بناچار رفسن چو خواست
 به دخت یقوب انون بکوی
 ز جان بیش بود دخیمت جان
 عرابی یقوب گفتش که من
 یکی مرا هیچ فرزند نیست
 و ما کن گر ایزد کردگار
 شنیدم که یقوب هم در زن
 و عا که بسیار و کرد آفرین
 ز دادار فسر زنده دخت
 فرزندش زرد مال و هم خواسته
 چو خار غش شد از آفرین و ما
 شنیدم که گشت آن عا متجرب
 چو پیش پیر داد و دهنده یکی
 که آمدش بیکران خواسته
 چنان شد که اندر عرب هیچکس
 بیار است آئین گشت و در
 بین دخت چندان از آن گنج زر

نشانای انجام و آغاز یافت
 از دخت یقوب شد و لغز
 بر فتن دشت نیز پایی خاست
 ز من مهر چو خواهی شده بود
 که این شده و بستر ز جان جهان
 نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
 امیدم سوی بیج و لبند نیست
 نشانه مرا که و که در کنار
 با ستاد پیش خدای جهان
 فراوان بایده رخ بر زمین
 همان کاروی غنچه و در غر و خوا
 دشت خرم و کار آراسته
 عرابی بشد خسته و بارضا
 دل مرد فرزانه شد کامیاب
 که شان در عرب بود مثل زکی
 چو تجانه شد گنبد آراسته
 ندید آن توانائی و دسترس
 از آن زر که یوسف داده بود
 که آفرانه اندازده بود و نه مر

هر آن کو بود نیک و نیکان بست
اگر نیکت خواهی بجز در دمای
بجز که دماکان و نیکان کرد
کسی را که انیت این جهان

بود در همه کار او پیش دست
رسیدن آن صدهای خدای
مشو کز ما ناز حجاب زار فرود
مرا و را بود این جهان آن جهان

مراجعت کردن یوسف بخانه و
آراستن زینجا خود را و آمدن یوسف

چنین آورد در اسکناسی که
بسی بکل از نرگسان اند آب
به میان می به همه روز و شب
زینجا به همچنان دل شده
مشاط نشاند شب در و پیش
بیاد استی روی را هر زمان
و در صدامه و زیور و نرگس
پوشیده آن جامه های تیسر
ز نو نو که انبار کردی تنش
گل بر شکستی ز عنبر زره
تن و جامه کردی ز عطر و کلاب
چو سه و سی بر شش مشتری
نشستی بر یوسف غم زده

که چون شد بخانه رسول چپی
ز داغ پرول پر از درد و تاب
بنیم و چشم ز باخنده لب
دلش ز آتش عشق آتشکده
بآرایش سپهر جنت خویش
فره زان شدی چون ماهان
بسجده و ساخته تنگ تنگ
به به نرگس کو بیت حسنه ز
شده روشن از نور و شش
زده چنان عاشقان بگره
دو صده بار و یازده تنگ ناب
بچشم کوزن و حبس پر سه
چو آراسته صدمت و بکده

بطنی چو شکر کشای دهن
از این درد و تیسار نخی بگاه
که درد تو تیار جان من است

دو صد بار گشتی که ای جان من
عذاب دل خویش چندین خواه
مرا جان بدیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف صحبت و آن

شنیدم که یکت روز با آن جل
سنان یکی کسبه از سیم غام
یوسف مهر پیکر گشت
بلرز لطافت زبان بگشا و
چو بدست چو اچمه داری
تو را روز برانی دشت وی است
نخست آنکه چون سره نورسته ای
یکی چهره داری چو تابنده مهر
هر آنکه که از خانه سر بر زنی
پایه است اندازد نیکوئی
نمونه خسته اند با ماه و مهر
دو صد بار از این بگوئی
و اگر اینکه با ایند نیکوئی
گشاد است تو در کاخ و کنج
اگر جاده خواهی اگر زرد

بیاید بعد گوز غنچه و دلال
در شان رخس همچو ماه شام
هنادش بست اندرون من است
به گفت کی دلسر حور زاد
شکر شکست داری در کس هم
زنجبت بعد گوز آزادی است
که خورشید بر سر و بر بسته ای
خشا مهر کس سر و باشد سپهر
برخ نور خورشید را بشکنی
نمونی ز اندازد رفته توئی
و شمع فروزان ببندم مهر
بهر کس در باشدت برتری
در این خانه در بستر کن توئی
نبایدت بردن پنهان کنج
توانی جهان گردین مهر سر پر

اگر آردی شکار آید است
 همه داری اسب و سیلح و کمر
 خزاوان سیه گوش داری و یک
 اگر خواهد از تو دل مهربان
 مرا و دار اینک که آن تو ام
 و در روز شب خانه مهرست
 پسندیده پاکت جان من
 اگر گویم از تست مهر فروغ
 رخت مسجول تازه دآیدار
 جان سه بر فتنه روی تست
 نه انم همی وصف رخسار تو
 پدید است نیکی که چند است چون
 که نقش و بیای زربافته است
 نجاصه که از مردم و چین آرد
 که بوستانست وقت بهار
 بسان عروسان پیراسته
 که گلستان باشد دلالزار
 که گل بود با نبغه جسم
 چشم تو در است چون دیده ای

بین تا چه چیز بی کار آید
 غلام شکار افکن سیم بر
 بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک
 بخاری که باشد چو جان جهان
 پرستند و مهربان تو ام
 و چشم شب در روز در چهرت
 خیره رخ دل مهربان من
 بجان تو ای نه نباشد درد
 ز تو کاخ و ایوان و باغ و بهار
 شب عاشقی غمبهرین محبت
 خلاف کوهیست دیدار تو
 تو از آن دو صد روز فرونی فزون
 چو ره بر تن گل رخ آفته است
 نه زین شه بادین زمین آردند
 در خان او بر شکوه مبار
 بدیاد و کوهسار بیاراسته
 پر از لاله و پر گل کامکار
 چو رخسار رنگین و زلف نجم
 بتن در چو جانم پسندیده ای

میبند تو هوش و رای آوردم
 تن پاک پیوسته دارم تو
 بهر سان که فرمانی بر سرم
 اگر گوئیم جان به جان و هم
 عروس غریزم پرستار تو
 کسی را که باشد چنین گام دلم
 کنون بیش ازین دل اندوه دارم
 بر از نعمت و دولت خود بخور
 بگفت این بخت اندرون شد بر
 چو یوسف چنین دید بر پای جفت
 که دانند که از شرم چو نبوده چون
 چنان گشت لرزان بهم خدای
 زمانی مسی بد چو بخت جان
 در این در چو سیاه لرز زنی

مرا تو یکسر بجای آوردم
 دل مهربان بسته دارم تو
 ترا چون پرستنده فرمانم
 ز بهر تو جان از تن آسان دهم
 بجان و دل و چشم و تن یار تو
 چه عذراست اگر دل نذر دلم
 جان را بکام و تقسم گدا
 که به زین درخت نیاید بر
 که بوسه را باید زد و شکرش
 ز دست ز لیا برون رودست
 که از شرم رخسار و شای چون
 نه دل مانند باوی نه نشین بی
 سر اسیمه چون هوش و دل فشان
 ز گفتار و کار ز لیا خجل

جواب دادن حضرت یوسف علیه السلام لیلا را

مرا بجام بختا دیو سف زبان
 چه آئین برد اگر فستی بهت
 چه رایت باه است بنیاست
 از ایند رسی آزمای مرا

چنین گفت کی با نومی مهربان
 بدین ای با تو نشاید نشست
 خنهای پیوده ناورد درست
 دیا عاشقی خنای مرا

اگر خواهم از مود آزماي
 فرسته نمردم بگفتار تو
 تو گل کنم بر خداي جهان
 تو لي جفت بياي و بانوي کاخ
 هنر داري و ما يه هستي
 اگر عاشق مي نمايد دل
 پس اندر زو پسند من اندر پير
 سخن با من از عشق مسر که نمکوي
 که من سوي اين داستان نکرم
 بترسم من از کردگار جهان
 تو جنت عزيزي شاهي تر است
 همه کام و نامت بجاي است
 نه محتاج آني که نسيان سخن
 اگر نيسند من خود کسي بودي
 نباشد ترا و اجب از پيري
 چرا زانکه من سبزه هلي گم
 چه دل باشد که گذرايوان
 اگر با تو اي بانوي کاخ
 که ميلم سوي غلکاي تو است

که دارد و لم پاي دانشي کاي
 پير ميسزم از خام کردار تو
 که او بس مرا آشکار و نهان
 ز ما يه سوي مبر آورده شاخ
 نکته نام . هم پايه هستي
 چو ندم من هميگر ايد و است
 مرا چون و گيرد مکان و گيرد
 ز من واري عشق هرگز جويس
 به بين راه آت زنده ام نکند
 که داند مهي آشکار و نهان
 مبصر اندرون پيشکاي تر است
 علمهاي حمت پاي آمده است
 ز من گفني اي شاخ بايخ و بن
 که دل را چنين کار فرمودي
 که با من از افيان کني گفتگوي
 بچندين مراد و هواي رسم
 کنم سوي بانوي هسته نگاه
 هي گفتم اندر نهان آشکار
 روان بکن من براي تو است

باید بر این داستان گفت
 تو ای باغز این نام را در نزد
 مرا کن مرا از چنین بی رسته
 گفت این یوسف بدوش ز کاخ
 گفتن در وقت از دیده خون
 می گفت با خوشی زار زار
 سپهر از دلم بیخ شادی گنبد
 کی از داغ و درد ایند آید بر
 یکی تخم بدو دلم گشته ام
 سر کار من با یکی کوک است
 نه آئین من دارد کیش من
 ز باغم بر او عاشقی گسترده
 همی گوید از کردگار جهان
 من را در آسگوم چه زنگ دارم
 بمیکفت از اینگونه آرد غلک
 فلک شمع آبان بر اینکند
 پوشید گیتی پرند سیاه
 هنر مند یوسف چه راغ من
 اگر چه بند بر بند شود از د

بر آدین یازان گردنم
 بگردنهای بسره گرد
 ز کاری که دارد خدای گهی
 شد شش تنگ دل جان فسخ
 همرفت چون سیل بران بردن
 که آمد مرا تیره کون روزگار
 درون آتش عشق یوسف فکند
 که پر آتش بود باید درون
 در دنیا که کم شده سرشته ام
 که خوش فراوان مرا کند
 که ز دمی خیره از پیش من
 جواب او حدیث از خدا آورد
 بر رسم همی آشکار و نهان
 که آن دست باز بر سنگ آورم
 شد از فرشت زرافه جلد پاک
 جهان را بیچ زرافشان بخند
 بهوان خورشید گیتی پناه
 بیا به بختن که خوشی
 چنین دیده واجب زدی خود

فرخفت تا از زمین چستر ز
 فرو گفت خیل شب تیره کوس
 بر آورد و پوسف سر از جای خواب
 همه شب بخت رفته روان غمزه
 خیال پدر و درد و چشمش بکار
 زینها میبید و شب و دم
 همه شب گرسنه ز بیمار و درد
 شده از نو بیاراسته و در خوش
 و صد حلقه از مشک بگل نهاد
 سیه ز گش را ز نو بگفت و او
 بزیر بار است گردنش را
 منور منقش معطر خشم

بر آمد مفسر و ز می و مرج و فر
 خبر داد و از او دور با ملک خوس
 دل و جان می آرز و من به باب
 ممنونی که بدیده بر جسم زده
 دلش مستمند و روان سوگوار
 نیار و دیکت سخت دیده بهم
 که یوسف می مهربانی نکرد
 ز خورشید بغزد و رخسار خوش
 ز عنبر بخورشید بر غل نهاد
 بجا و از آن نمک بگفت و او
 بزود بافته جامه تنش را
 بیا و دیگر باره آنشوخ چشم

باز آمدن ز نجیب نزد یوسف
 علیه السلام و اظهار امید کرد

ا بر یوسف او مهر گستر و باز
 چنین گفت کای دیده دین بوش
 بهشتی گل دار غوان و بمن
 چه چیز می تخم که داری نشاد
 اگر زین چهار سکه چمانی ما

ز شمه و شکر که هر آرد باز
 نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش
 شگفته به بار دل و جان من
 نه هم ز آتش آب خاکی و باد
 زمانی نه آسوده ایم از شما

ترا چو که طبع هوا جوی نیست
 بسا دل که در آرزوی من است
 ز دیده ارمن ماه رشک آورد
 بهر هفت کشور ز من آگهی است
 کنده صف من نقش چینی می
 مرا با چنین حسن چندین جمال
 ترا دی سخن گفتم از مهر دل
 نداری جوابی که شایسته بود
 چه پیوده گویم به نسب ساختی
 ز مهره کوی کفنی نغمای سخت
 که گر آزامی مرا آرمای
 من ای روشنفانی زهر چرا
 اگر نیستی مرا مرا مهره تو
 نغنی ز باغم خود این دستان
 چو من بودی بر سه کار خوش
 تو گر نیستی بر من تبه بوده ای
 سر شکست دل از دیده نبشاند
 بودی خود آن ز مهره دل
 ولیکن مرا خود تباست هوش

دل اسوی مهر من روی نیست
 بسا طبع شایان که سوی من است
 ز عشقم می سنگ شک آورد
 ستاره رخ روشنم را می
 بصورت چنیم که بسینی می
 غزای حدیثی است معجبال
 تو کردی مرا شرمسار و خجل
 نگفتی که مرا چه بایسته بود
 نغمای ناخوش در انداختی
 سراخام این گفستی ای نیکبخت
 که دارد و دل پای دانشمندی
 بایه می از مودن ترا
 بود این دلم بسند و چه تو
 بودی به نبوش هم دستان
 و لم بسته بر شغل بازار خوش
 ز عشقم روان را بفرموده ای
 و صد نامه عشق برخوانده ای
 شدی کار از عشق مشکل ترا
 بر آشفته مغز و چشم و گوش

ردانم براسه توجید می
 در این نیست ای جان دل ازین
 و گرا آنکه گفتی تو ای را با می
 که گفت که من نیستم ترس کار
 تو از کیش خود که بسته می می
 مرا نشیند در کیش خود ترس
 و لیکن بیتی تو در مانده ام
 و گرا آنکه گفتی تو ای مهر دانا
 بجان تو ای سر و خورشید بار
 که من تا ترا دیدم ای جان کن
 چه من با نوبی مهر و همتای شاه
 و گرا می نبینی تو ای نیکخواه
 چه با من بسیر زنده می شوی
 ترا هست خود پای بندگان
 آنکه کن که چون من که قارمت
 و گرا آنکه گفتی که من شاه ام
 تو مگر بنده خوانی تو خوش را
 عزیزت بمن زنده خواند می
 معتقد چنین کرده دارد که شاه

و لم سوی محمه تو پدید می
 که سوی تو دل شد مرا نهان
 که من ترس کارم ز کیهان ای
 نیم از گنجه عاجز بشه ساء
 چرا از دل من نشه می می
 نه من کرده ام که تو از کیش هست
 ز دل دین و دانش افشاده ام
 که با تو سر مصری بمنی شاه
 بهر تو ای بوستان بهار
 نیم پاوشه بر تن خویشین
 شوم با تو بکیت و پیوند خواه
 تن خویشین را بدان جایگاه
 ز تحت اثری تا اثر یا شوی
 نزاری غصه پرستندگان
 خداوندی و من پرستارست
 بفرمان پیری سدا نغده ام
 او برادر حکم کم و بیش را
 حدیث بفرز نذر اند می
 تو باشی پس از وی در این جایگاه

تو سر ز ندانی و جان منی
 از آغاز تا دیده ام چسب تو
 مثال تو بد چون نهالی درست
 یکشتم ترا من باغ امید
 چو جان دول خویش پرورد
 با سب آن ناچو آنے بار
 کزنت که شد رخ در غار سخت
 شدی سبز و نیکو بار آید
 همی داری از خود بر من در رخ
 بهانه می جوی از هر دوری
 که از آزمون سخن گسری
 دل که دکان همچنان با تو هست
 کن با مهر و یاد و نام دار
 کنون لبه گفت من کار بند
 مرا باش بخور زمین در جهان
 چو یوسف شنیده میهنایان
 بر آور و سر روی سپس لب
 نگهدار این بنده را زین گناه
 کن یاد نام و نشان مرا

فردان چسب رخ روان منی
 شدستم پرستنده مهر تو
 به انگونه بار یکت زانگوشت
 بد انسان که کار کسی شاخید
 بیالا چسب و سبکی که دست
 منت بر خورم از تو ای شهریار
 رسانید شافت بخورشید
 روانه جاز را بکار آید
 فرورفته خواهم چو مهر زین
 نداری بین پوده اندر سری
 که از ترس کار می حد بی داری
 نداری خبر که روان با تو هست
 مرا بیش از این با نرم دار
 دل آیدین مهربان با رست
 شب در روز کام دول خوش
 که دل را می کرد غالی زن
 چنین گفت کی پاکت نیکی پسند
 به دیو را بردم دستگاه
 پرستیر جان و روان مرا

پناه هم تویی گوش دارم تویی
خدا یا تو آگاه هستی از سر من
که میلی مرا سوی اینکار نیست
خدا را انفسه کن بین لکی
ز چشمال اهرمنش دور کن
که احسن منیش رنج دارم
چون گفت بد یوسف که این

از این پس برهیز کارم تویی
همی بینم اندر دل خوشتن
جز این بر دلم حسیزد و شوق است
بخشای بر جان من اندکی
بر دماغم عاشق سر کن
مرا در بد و رخ سپار و همی
ایا خالق آسمان و زمین

جواب دادن حضرت یوسف

ز نیار او مو عطف نمودن

ز نیامی دهنه را گفت باز
چه دیو است که بدو دارد باز
چه کوشه بجاری که نماید من
تو ای من همه را استگونی می
تو را هست چندان حال و کمال
که اگر حوریان بر تو چشم افکنند
چه شاداب سر و چه دهنه
رخت آفتاب همه بر زن است
ولیکن من ای بانوی بانوان
بهر تو نفر دشم آیین خویش

که ای پرهیز بانوی سر فر
دلت را چنین آید کرد و بنا
که دل سوی نیکی گراید ز من
کل راستی را بونی می
نکونی دگشی و غشج و دلال
ز عشقت همه غلبه بر تو کنند
ترا ز سبب از خود بر دیان کلاه
چارا بتو چشم دل روشن است
نباشم بد نیار همه آستان
خداوند خویش زده و خویش

رضای جهان داد و دادگر
 که گر با تو پیوند جویم من
 تو پسند از من که از من خدای
 رضای خدای جهان آفرین
 مرا تا بود یار من کردگار
 و لیکن اگر یار گیسوم ترا
 ابادا و فریاد باخ و بن
 گفت این سخن پس چون شد کاخ
 همه روز گردید بر کوه و دشت
 ز این ز نوسه کنجی و دید
 بسی زاری و بیکران ناله کرد
 ز بس غم که بر جان او چیرد
 غریبان کسی بود و باک نمفت
 همه روز به غم بود و غمگ
 ز ناله وین و بفس در دیش
 بمیکفت ای کاش باری چشم
 اگر نیست روی و پیوند او
 کی آنکه می بشنود گفت من
 و گر آنکه چون راز من بشنود

ز پیوند تو بهسترای سیمبر
 ببرد و جهان دارین دان من
 ببرد و بهست تو ای دلربای
 به از ملک هفت آسمان زمین
 تو خود یار باش و هر کام یار
 بر آیم هم از تو هم از داور
 غم کن مرا زین برهمن سخن
 بهامون بروند ز دشت فراخ
 بهر کوشه دشت نخی بکشت
 ز دل خون به نرگس فرو گسترید
 کن راز و نرگس از ژاله کرد
 ز جان جوانی دشت بیکشت
 همه داشت آن راز را و هفت
 دلت تنگ و عالم به گشته تنگ
 سرشکش فزون و دم هر دیش
 زرق می سیف از پیش چشم
 بهی دید می چشمه و بسند او
 کمزد و بهی رای او حبت من
 بنجم از برم سند بیرون رود

دگر آنکه چون راز من بشنود
ز دیده ار من زود گردد کریخ
بدان تافته تر شود و هوش من
دل در بلایا شکلیها شود
همی گفت از اینان بر که با
چنین بود مهر و زنا و وقت
شبها بگو چو یوسف بیاید پشت
ز نیاید به اراد یافت جان
که بد تشنه همچون کی گشت زان
اگر چنده ز مهر بانی نداشت
ولیکن جزا و پند پیش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آید گشت
ز نیاید پیره شدش دوست
تخت می جایگه ساختش
مردش بی چالوسی و مهر
فرودش بی عشق و تار و دل
بختزدان که شب تیره گون
بختزدان هر یک بار امکاه
ز مغرب زبیر زمین در چید

بختم از برم تشنه بیرون رود
ز من دیدن خویش دارد دیرین
شود اگر از کار من انجمن
بر سو انیم نام سپه اشود
همیکه خون از د و ترکش را
ز نیای مه سپهر نوش لب
ز پیرش همی کاخ رختنده گشت
عش رفت آمد دوباره توان
که میراب گردد زار بهار
بجز درد و خسته دل گران نداشت
از د نیم خط کزیرش نبود
ز رویش ز نیای بی شاکست
نوازیه نش کردش از شمار
ملطف بی کرد و خواستش
همی دیدش آن دل فریاد چهر
گرانسته بی شد در امار دل
جهان شده در ازیر و آن من
چنین تا به پیو و خوبشید راه
مشرق شده از برج مغرب پیو

راستن زلفها خود را بار دیگر
آمدن در نزد حضرت یوسف

چرا ز باختر سر بر آورد مهر
سر پای شد چون نگار و بهار
بیاید بر یوسف حق پرست
یوسف چنین گفت کی دل درو
نگونی سپاه است و شاهش
ردان در تن من برای تو است
کرده ز دلهای تو بر جان من
ز آغاز تا من ترا دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن
از این در میستم از آن در خدا
ترا خود ز من آنکمی بیش
اگر با تو روزی کنم گفتگوی
تو از شهر موی رخ چون گل
من از عشق در مویه میشدا شوم
کن با مهر و یا از این بازگرد
کنونم که مردان دل سخت را
چون مهربان جنت و معشوق یار

زلفها و گر باره اراست چهر
ز بس جامه پوشید ز یونگار
چو یک خسر من لاله و گل
همه ساله فرخنده بادایک
ز من آسانست و همیش تویی
دل منده خاک پای تو است
بیک ره تنبیه کرد سامان
نه از دل بکا هم نه از دیده ام
عجیب است و چون دل چشمن
در آتش کنند موی دور آب
نداری موی مهر بانی بیج
نمایم ترا ایندل مهر جوی
ز پیش من آشفته بیرون روی
درم چهره و ناخیکه شوم
که از من برآورد عشق تو گردد
طباخه زن چهره و بخت را
بیازی مبین و بخاری دار

که جسم ترا من یکی نور دست
 تو گردل نمی سوزی گفت ر من
 ز همه گونه نیک و افون کنم
 نشانست بر جایگاه عسیر
 ز کشور بکشور سپاهت بود
 بر دسجد و خورشید تاج ترا
 تو باشی عزیز و شوم من زنت
 امکن یوسف بشنوی این داستان
 نیایی ز من یار شایسته تر
 که سر مایه دشمنانی منم

که باشد بر باد من تاج و تخت
 شوی یکدل یار و غمخوار من
 ترا شاه همه ها یون کنم
 نباشد به از تو در آفاق بشر
 فلک زیر من کلاهت بود
 شود سبده در تخت علاج ترا
 پیوند من چشم دل و دست
 دمی شاد گردان لم راغان
 بخوبی اورنگت بایسته تر
 کلید در یاد شایسته منم

جواب دادن یوسف ز لیل را
 و اظهار ترس از خدای تعالی

چو یوسف شنید آن سخنان خوش
 هم اندر زمان باز و آتش جوش
 دوره بر من این داستان اندو
 مرا دل من داستان نیست
 مرا نیست آوار چشم از غم
 بپاداشش نیکی چه را به کنم
 معاذ الله ای بانوی پارسا

از آن سیم پیکر بست ماه قش
 چنین گفت کای بانوی کامیاب
 همین نامه بر من دوره خوانده
 روانم بدین دی پسته نیست
 بجز لطف بر من بخوده است چیز
 اگر به کنم بر تن خود کنم
 که من این کنم باز نپادشا

نجاه عسکران سپهر من
 باشد پیر پاک و قزق منش
 و گر آنکه گفتی که شاهست کنم
 تو توانی این کردن بهکس
 خدای جهان این تواند نمود
 مرا می نباید کلاه غریز
 مرا با رضای خدای جهان
 رضای خدای جهان آفرین
 اگر مرده و آگاه فستخ عسکر
 از آن سه بود چشم هم آگاه
 بجاری چو دوست باید کشید
 تو ای باو این دیو را در کن
 مرا داشتی پرورده ای
 همان مادی کن که کردی می
 کن که دوام بلاماگر
 که اقل از این داستان
 یک مستی از قن سبا پدید
 اگر بشی از این پند و اندک
 مرا تو بکش یا کن عفو از این

که همه گزند مرا خبر پس
 که باشد بجای پدر کنش
 خداوند تاج و سپاهت کنم
 نثار و بدین داستان ترک
 که با من افلاک اند نمود
 نه تاج و نه تخت سپاه غریز
 باید بسی آشکار و نهان
 نیاسند در کار بای چنین
 نماند ز ما زنده یک تن بشیر
 و زین سر بودیم شمشیر شاه
 که از خالق و شاه باید برید
 دل از آتش هوش بر طوکن
 بهره خسر و یادری کرده ای
 چرا که دستیار کردی می
 که فردا شودمان رخ از سرم
 مرا انجام این بیگیت آتش بود
 بنادانی آتش باید غریز
 همانا دل غریز محسنان کنی
 که دانا و بنیاست جان آفرین

ز یوسف زلفینا فسر و مانده با
 بهانش بنو تیره و تنگ شده
 یکی روز در گوشه ای شد درم
 می کرد و نفس این بایام نش
 همگفت آف بر من پدر من
 سنی سر و سیمین من شده کان
 و لم را مانده یکی قلعه چون
 من از عشق یوسف چنین مستمده
 همگفت از افسان و دریا خون
 سه سال است تازار و بخت ام
 که زبان من یوسف سنگدل
 همگفت باغیشتن زار زار
 همی کرد گریه چو ابر مجا
 همی بود از عشق بارخ و درد
 گل از چهره اش زرد و تاریک شده
 قصار ایکی دایه سا خورد
 و رادیه جنت غریو و غمگ
 پر سیه از آن پر و خوشید با
 که این ناله دزاری از بهریت

که از وی مسی کار گرفت ساز
 گل سرخ از عفران نگه شد
 ز نرگس گل در مسی رانده غم
 ابر روی خویش و بر اندامش
 بدین دوستی کردن مهر من
 گل سرخ شد زرد چون عفران
 که از راه چشم نیامد بران
 بصد جایکه بر دل از عشق بند
 جمیر اند از نرگس خود بران
 آبا آتش و آب پیوسته ام
 مرا یاد و بگذاشته تنگدل
 که در عشق یوسف شد مسمم سخت کار
 میا که رازشش شود آشکار
 دلش سخت گرم و درش سخت زرد
 بدو ایکی سخت نزدیک شده
 بنا که بدان سیمین باز خورد
 نه در دل شکیب نه در چهره
 شکفته گل سرخ و تازه بهار
 غریو و غمگ تو از بهر کمیت

فرزان دانت چه از ریافت
ایامی را شش تن
که از دیده طوفان خون کرده
بگو تا مکروایه مهربان
تواند مکر چاره ای ساختن

که گفتار تو رنگ دینار یافت
بگو از بادایه خویشتن
بگو از که یا از چه آزرده
تواند بدبیه سبتن میان
دست را از تیار پرداختن

آمدن دایه نرود ز نجس و از راز
و اسرارش خبر یافتن

ز نجس چه گفتار دایه شنید
پس آن شکست از دیده هر کس
چنین گفت کی مهربان دایه ام
ز مادر مرا مر بانشه توفی
بدان ای گرامی ترا ز مادرم
ز دردم تو آگاه باشی و بس
ز بان ز دل سوی گردن کشد
از آنکه که یوسف بصر آمده است
ز آغاز تا دیده ام او را چشم
چنان عشق او بر تن من نشست
یکی آتش است این دل هوش سوز
چه تیر است که چرخ پیر آمده است

بجز روی آن راز گفتن ندید
بر آورد و آه از دل درونک
بلند از خرد ساخته پایه ام
من بر ز من بی بگانشه توفی
که اندر دل افروخته آوردم
بکارم نیاید بغیر از تو کس
ز چشمم برخ برخ خط خون کشد
دل از دست من پاک بیده ای شده است
دل مر بان با تنم شده چشم
که بر من در شاد کامی میبت
خودتر همی گردم روز روز
دل من مرا در انشانه شده است

اگر سختی باشد از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خسته است
گشادم بدو یک بیک از خوش
که شست اندرین دژ کار و دراز
نخود دمی ای می کام من
یکی که یک شتر مسار است بخت
نیفته کسی گفتگویم بکار
چو بادوی سخن گویم از مهر دل
هی گویم که خفته ای جان
فردمانده ام خیره در کار و بخت
ایا دایه من چاره کار چیست
پزشکی که گفت بواجبت یافت
شده ای اگر ای دایه از در من
که در عشق وی زار و خسته ام
چو بشنید دایه سخن سربس
به انست آندم که یوسف بچهر
زمانی همی که داندیشه یار

پس این تیرین کام از چرخ پیر
امیدم ز کتی گسته شده است
بدو گفتم انجام د آغاز خویش
که سگوش آشکار و خراز
نخواهد که باشد دلارام
بدین خودش استوار است بخت
بدین که یک ل شتر مسار
کنده مرا شتر مسار و غل
بترسم می آشکار و نهان
که بسیم می هست بازار خویش
علاج دل جان و دیم رجوی
تواند سبک داری و دوست
کنون چاره ای سازد در من
گشاده شود غار و بسته ام
شد آندم زار از دلش با خبر
نمود است او را بزدان مهر
که آزار چه بد بسیر باید نهاد



تهدید کردن دایه و بنای عمارت
کردن از برای زیان



سرانجام گفت بآن سیمین
 برگو مشه رای دل انداختم
 و دخیلت بیاید ترا ناگزیر
 ایکی مسر مقدار سالی دگر
 که صبر است ز چاره کارا
 زینماش یک بدره زردا و زرد
 بشه وایه و خانه کار آوران
 با ایشان سپردمش ز دگفتن
 یکی خانه فرمودش اندر سرای
 و رازی پنهانش چاه کام
 همه ستف و دیوار با زمین
 بد انسان منس پر داخته
 که بره ی نباشد شکافی بد
 بد انکار پر داختند آن کرد
 برآمد با نذازه در خورد است
 بیکسال شد برگ آن ساخته
 بشه وایه پس بازینما گفت
 بیا بسنگ این خانه و پسند
 زینما بد اتخانه شد همچو باد

که ای دیده وایه خوشین
 یکی چاره نغض بر ساختم
 بدین چاره کارت شود دل
 یکی امر دادن بیک تخت ز
 جز این نشکند پشت تیار با
 دل خوشین را مصوری نمود
 منس تنی چند زیر کمران
 و همان بی + یه + یه
 بند و خوش و روشن و دلش
 در و با م و دیوارش نیندا
 پوشید بر تخت آکین
 چنان نغض در یکدگر ساخته
 تو کوئی خدایش چنان آفرید
 یکی خانه کرد بس با شکوه
 بد انسان که آن وایه پر خاست
 ز هر چش با سیت پر داخته
 که ای با همه کام و آرام حبت
 که آرد دل سخت یوسف بند
 بدید و بدیدار آن گشت شاد

از آن روز که در خانه شد بگریه
 که آن خانه آئینه بدست بهر
 نگه بود و خود چهره و پیکرش
 به گفت پس ای چاره ساز
 تو در پوش در تن لب از هر
 نشسته نیز دیک یوسف بهر
 اگر شمرم گیتی هم زمان او را
 و گر هست چند نشمرم از خدای
 بیند از و از خویشتن بیم و شرم
 از او کام یابی و آرام دل
 زینجا بداید بسی حسین و داد
 و زان پس یکی روز بر ساخت کار
 بدان خانه رفت او و دایه هم
 یار است از وی را رسته
 همه گمبیش را بگوهر یافت
 فرومشته بر و بر و سین را
 چو ابریشمی تیره و تافت
 باخن زده بافت از مشک بنا
 بیکند مشکین زده بر زده

ز مهر جان بی صورت غیش دید
 ز هر چار دیو ار و ز روز بر
 نمود از آن خانه نیکو ترش
 که ای پرهنر با نوری هر فراز
 که باشد تن پاکت تو بی نظیر
 و وحشت بدین پیکر پاک چهر
 بن در کشیده است شرمش چو پست
 که اندازه آن بیاید بجای
 شد و مهر آتش دهن بر تو گرم
 کل سرخ کرد و ترا سبز گل
 جز آن چیز امید با نیز داد
 کجا شوی او میشد بر شهر یار
 از ایشان آگاه کس میشد کم
 ز نور جهان دار پر است
 که همچون ستاره ز روشنی یافت
 برنگ شب تیره شد تیره باز
 چو مشکین کند گهر بافته
 در آینه خست از گوشه آفتاب
 درون پرهنر و غ و درون گر

بر آویخت از گوشه صد خوشه در
 نهان کرده گردن بزبور درون
 هم از دره از گوشه آیدار
 دو دستش ز بس یار و یار
 رقص و غفلت آن دلربای
 پوشید پر اهن زر دغام
 لعل کی سپهر من بر تنش
 چنان بداند ام آن پادشاه
 ز لیغای سپیکر پیش من
 بدان تا ز فرق سرش تپای
 بنباندا در دل از جایگاه
 چو آراسه شد به انسان گشت
 خراسید در خانه تختی بناز
 چپ در است در پیش در بگید
 تن خویش بدیش سر تپای
 و گر بر کنه شتی برده چنان
 و گردید یار و فرشته خواب

بر آن اختران شکوه و نذر
 بیاقت سسرخ و کج هر خزون
 بر در حایل قلعه آن بخار
 در شان چو خورشید و چونی
 وز حلقه مهر ابو دشت پای
 فراخ استینا و بالا مقام
 فرو زنده بد سپیکر و شش
 که برخس من کل بود نور ماه
 بعدا پوشید جامه جراین
 بسیند همه یوسف دلربای
 در آن کام دل یار آن خجیاه
 ز لیغای روی پر پای خاست
 نمک کرد هر سوشیب و فراز
 ز هر سو همه صورت خویش دید
 بدانسان که با آفریدش خلای
 شدی نده از بوی می در زمان
 میوند از نو و کردی شتاب

رفیق لیغادر آن عمارت طلب
 نمودن یوسف و سبتن در بار



بشه دایه در باز بیرون بیت
 فرستاد مردایه کامجوی
 بخواندش باید رسول خدای
 چو یوسف در آن خانه نشد بخیزد
 ز کافور و گل دسته سروی بند

بجای درون افت و فاش شد
 بر یوسف و لبر ماهروی
 به آن خانه پاک صورت نمای
 به آن گونه نه سپیکه جودی
 فروخته بر وی و دشمن کن

فردان از آن تهره آفتاب
 سرش از مشک افروخته کون
 دو ابروی سپید با هم دوقون
 دو نرگس دلی رنگ ادب هر قیر
 یکی بنیاد چو سین قسطنطنیه
 بگردار چشم گزنان دو چشم
 دو رخ همچو گلزار خرم بهشت
 چو خورشید تابان برج محل
 دو عارض بیان دو سوسنستان
 سپید زلف پیچیده در بافته
 چو گل برغصا در باغ ارفاه
 دو بان از دل عاشقان تنگ
 رخساره جانش برادر ملک
 به نبال چشمش یکی خال بود
 نسبت بهش بود چون یکت و دیگر
 برخی مراد از گوهر نسب
 بر زیر لبش در ستاره نشان
 ز رخ چون یکی سیب گردان بود
 میان رخ در یکی کرده چاه

دل آفتاب فلک زد و تاب
 کندش سیه غام ز خبیرگون
 دو مشک سیه بر دو خونگون
 ز الماس بر گردا در سیه تیر
 دلی پشت ادب چو تیغ دژم
 بر سر و شوی همه رنگت چشم
 در خشنود چون ماه ابدی بهشت
 پسندیده چون عقل و دوش امل
 بوسن در آفتاب گیتار غوان
 هزاران ستاره در آفتاب
 دل جادوی باغی زان تباه
 لب از سرخ یا قوت بار رنگت
 دو بان پسته لیکن قادیانک
 که چشم خورشید هم به نبال بود
 ز گوهر یکی یکی از شکر
 بشیرینی او را از شکر لقب
 چو خورشید در بر ستاره عیان
 اگر سیب دید ز تانده حور
 که از چاه یوسف ندم که بجاد

بزیش در آورده سین جنب
 همه گردن و گوش آن سیم
 برده سین آن صنم سیم رنگ
 حکم به لطیف و درشان بلور
 دوستان چون دو سین انار
 چران پیران و دوران طبر
 دو ساقش بان و سین ستون
 بلور تراشیده پایش تمام
 دو دست و ده انگشت آن لاری
 دو کتفش چو از نقره با درنگ
 دو ساعد لطیف و طبر و نسیه
 دو بازو چو داماهی سیم بود
 کج لبش بر یکی تیره خال
 چو از خالیه نقطه بر برگ گل
 بهش خال بر طرف میمون شک
 سر پای او چون بت اذی
 نگاری سخنگوی سرور و ان
 ز فرق سرش تا بگشت پای
 کجا به مجاسبه ز پیراهنش

بلای دل و رخ جان را سبب
 نهان بدیاقوت و دره گمر
 همه داشت از صنم سیم رنگ
 و لیکن نیمی چو خسته و سحر
 اگر سر و سیم آورد ناز بار
 زن هوش بر نی دل تاب صبر
 بدان ایستاده که بیستون
 بدان سینه نقشی بگردار و ام
 ز کافور گفنی سه شش خدای
 قلعه بر او کیسوی مشک رنگ
 در پیش و قفل طرب را کلید
 تو گویی که ده شوشه سیم بود
 که بر وی دل زاده از حال
 بی گردن صبر از آن زیر غل
 چو محضه در گنج دره کفنه
 چو ارثی بگشت مانی جان پری
 بهار دل و شمع جان روان
 چو نوری به از نورهای خدای
 بر همه سرا پای سین تمش

بلای خرد بود و آسیب جان
 همه خانه بد صورت او دید
 گم کرد یوسف بدان و غریب
 یکی چه کشور افسر وز دید
 پیچید از آن یوسف پاک دین
 بریز زمین در همان ماه دید
 همان وی اندام جاد و فریب
 و چشم از زمین آید و یار کرد
 بدیوار هوس کی بنگید
 بعدا سوی سقف گردش نگاه
 چپ و راست پیش پهن زیور
 تو گفتی جانی زنجیر بدید
 دل یوسف آسیده شد از آن
 زنجیر چه آه سب و دهرش
 بیای آمد آن غیرت لاله رنگ
 ز مهر اندر آغوش تنگش فشر
 نشست و نشاندش بر خوشین
 قرار دل و بند جان منی
 مرا جان زبهر تو باید می

رباینده دل ملک وان
 چنان بود که زانور آمد دید
 که بروی جان خویش از دل شکیب
 زان آن بد که چشم مهر و ز دید
 سبک چشم را کرد سوی زمین
 که گفتی خدایش ز نور آفرید
 نه معجزه او را نه حق را عجیب
 زنجیر زد و یار دید که کرد
 نشان زنجیری مرد و سدید
 همان سیمن دید چون مرد و ماه
 زنجیری بت و دی بسب و بهر
 یوسف باز و سگ کرد و آمد
 به لاول گفتن زبان بر کشد
 ز شادی بچسبید دل در پیش
 مرا در آغوش گرفت و تنگ
 بوسه سرد روی و چشمش ستر
 به گفت کی راحت جان من
 هوای تن جان و ان منی
 جهان بیتوام در نیاید می

دلم در جهان ما تو پیوست
 عشق تو تا در شکسباشم
 از آغاز تا دیده ام چه تو
 غایب است زین پیش از آن
 که آمد و زبانش شوی سازگار
 بعد بر نهم پایه تخت تو را
 چه شایان است را کنم تاج و
 اگر به تابی ز پیوند من
 چه دیوانه زین خانه تا ز من
 سپارم به آن کافسه یهوت
 به میان کسی گفتش و در آینه
 بدان تا بنشیند بهین برش
 که احسین تیره دل زخم
 میکند لاجل و یافت وی
 بهی بر دوش هرین از راه دست
 اگر چه حسنی شد دوش بنوا
 سرانجام گفت ای زن دربان
 معاذ الله از من نیاید چنین
 اگر دور دارم ز تو همش در

هوای تو بستم دلم که دست
 بیک ره ز طاعت برون ادم
 که قمار اندر کف مهر تو
 امید او خواهی مرا کام دل
 درخت مراد من آری بیار
 کنم بستم خورشید بخت تو را
 که بسته پشت جان بنده او
 انیاری ل خویش در بند من
 سبیره چه اندر فتم سه نگو
 که او در بگیس و بخت منت
 بهی کرد و بسف بهر سو بخت
 بنشیند به انسان بر من برش
 ز چشم دل وی بهی شستم
 ولیکن حسنی شد دوش هرچی
 دوش را یقین مهر و پیوند خاست
 امید داشت بختی همان هو
 بهی ترسم از کردگار جهان
 بترسم ز دین از پی مهر بکن
 که ترود و پایگاه هم خدای

ببازی دار این گستاخ عظیم
 همی ترسم از داور داد خواه
 و گر آنکه این داد گستر عزیز
 بیکو ترین پایه داشته است
 نه از بهر این داشته ام چنین
 من را باز نشستم بشینی کنم
 خدارم من این ظلم کردن مجاح

که بسیند همی کرد کار حکیم
 که هرگز نیامردم زمین گناه
 مراد است همچون تن جان نیز
 سرم را ز خورشید بگذاشته است
 که با نوری ویرا شوم هم نشین
 همه ز شستی و ظلم بینی کنم
 از آنزد که ظالم نیاید ملاح

قرار گرفتن ریخا و رز و یوسف و نمودار شدن
 دست از گنج خانه و قفس را نمودن یوسف

ریخا بدو گفت کای دلربای
 گناه ترا من کفایت کنم
 بچشم همسر مال و گنج که هست
 بجز گنج خود گنجهای عزیز
 نزد تو تا ایزداد خواه
 و لیکن حدیث هارون عزیز
 چو یوسف شنید این سخن انکار
 نمودش چو هر من راه کام
 هواجی سوی حسد و تنگد
 بخاصه جانی دل از عجب تشاد

اگر بیم داری مسمی از خدای
 ز نیکی هزاران اشارت کنم
 چه رویش که تو شد و تنگ دست
 بچشم بد رویش در ماده نین
 بفضالش بیامرز و تان گناه
 خدا از من نیرزد که گونی بشود
 شد ششتم نعتی دل استوار
 دلش را بسوی برزد و یک نام
 که بید هوا چیسر شد بد فرود
 که باشد در او درج بخت مراد

هو چون سیه کرد آمد به ر
 چنان آتش بردش بر فروخت
 چو دل بر هوا جستن میل کرد
 پس از کج خانه بی دست دید
 ہی بر کف او نوشته جهان
 فرو خاند یوسف لیکن اش
 دو بند دگر بر کشد از میان
 ز کجی دگر باز دستی پدید
 بدان بد نوشته که اینکار رشت
 فرو خاند یوسف لیکن رشت
 دل از کام جستن ہی بر نافت
 جیش و بروی حسان آفرین
 بصورت چو یعقوب بر هیزگاه
 یوسف چنین گفت کای گنجش
 ز یعقوب آزرده بشنوخن
 بدین گردش و چهره زرد غم تو
 چو یوسف رخ و چشم یعقوب بید
 چنان کردش افتاد در دست پای
 ز بیم خدا ز شرم پر

خردمتم شد گلدش بهر
 که مر شرم او را بر سر خست
 سبزه از گره زد و بکش و مرد
 کشیده بگردار سیم سپید
 که بسینه ہی کرد کار جهان
 بخود از گره بر کشد و کشش
 بفرمان امیر عتیقه جهان
 مزمند یوسف در او بگریه
 امیدت بسیر و زجر بهشت
 بدان که جو اکام بیرون کشد
 سوی بند دیگر کشاد و نافت
 فرستاد در وقت روح الامین
 هم از کج خانه شدش آشکار
 زود و زخ تن خوشین و ارگوش
 بدینان گشته زرد و دیم کن
 بزدان که بسینه ارگردم ز تو
 بدانسان سخن گفتن از وی شنید
 که در قنانه شش دل بسنای
 برون جبت یوسف ز خانه بدر

بر آن بختایش کردگار
از آن بختی قش پرست کرد
که از مخلصان بود و از خاندان
چو یوسف ز دام گنه شد رها

تسلی یافت از سوختن زنیار
نشد رویش از شرم کردار زرد
نه از عاصیان بود و از اندکان
از آنجا برون شد چو باد هوا

فرار کردن حضرت یوسف درین ایام
بر پیش او رسیدن عزیز

دو دید و زدش چنگ در پیرین
غیر اندر آمد چو باد هوا

زینجا ز سر من لکام تن
درید از پیش پیرین از قضا
زینجا بر آشت بر خاشتن
به گفتن ای سر و ناپاک خار
با این سر زند پروردش
کنون سوی چوید جنت راه
بخشک من در آمد نفعان
در آیدیت من چو آتش بوم
کنون و اورا تو باش ای عزیز
چه باشد مرا آن تیره دل افرو
بجز بسند و زندان و جزوب بچ

سبک حلی ساخت نشوین
خریدی خلاصه چنین نابکار
به میان که دیدی بر آردش
چنین تا کسی تیره رای و تباہ
دل چشم من بر خواب گران
چنین کوکی کرد این فعل شوم
و گرنه نباشم ترا جفت نیز
که بر امل تو کرد این قصد و روی
و یادداشتن در عذاب الیم

نشم نمودن عزیز بر آن حضرت و گواه گرفتن
یوسف فضل را درگاهوار و بر برائت و تنگ

نشم نمودن عزیز بر آن حضرت و گواه گرفتن
یوسف فضل را درگاهوار و بر برائت و تنگ



غزانه آتش باکین چشم
به گفت کی که کن تسبیح و راه
که در مصر به بخت و خارت کنم
به گفت یوسف خدا اگر است
نه من گشتم او را بدل جنت یا
خدا او باست در این گناه

بفرختند ویوسف در اکل چشم
ترسیدی از من بیایان گناه
زخم گردنت پای داری کنم
که چنگال من زین گناه کوتاه است
که او شد مرا راغب خوشا
که بر من می بیند داین دهر را

مرا او کشیده است از خوشین
 بدین نسبت زور با جل او
 بگواره از کو دکن شیر خوار
 عزیزش چنین گفت دیوانه بی
 بر من تو افن و من آدرسه
 کنن مثل خا سه گوا فی می
 مرا و از زبان سخن گوی نیست
 چنین گفت بر سف که جان افرا
 توانست کش بر گشاید زبان
 از او باز پرس ای پادشاه عزیز
 بک سدی گواره آنکست کرد
 چنین گفت کی کو دکن شیر خا
 از این هر دو تن راست گفتار
 بفرمان یزدان خند او نداد
 که پس این یوسف غیب کیش
 پس آن راست گوید به ان این دوغ
 و از پس درید است پراش
 که پس یوسف است از میان راه
 عزیز آنکی پیسه من را بدید

گنه باز بسته است اکنون من
 گواره ارم اکنون هم از ایل
 همی پرس تا آیدت استوار
 ز فرنگت و از هوش بجای بی
 مرا با تو چون باشد این ادبی
 بدین جوی از من دانی مسی
 ترا این گواهی از انزو فی نیست
 خداوند هست آسمان و زمین
 گواهی دهد بر من اندر زمان
 من بر من این تحت بی تمیز
 بر سید از آن مثل ده روزه مرد
 اگر گفت خا سه زبانی بر آرد
 و زمین نزد ماده که کار کسیت
 ز گواره کو دکن زبان برگشاد
 اگر هست سخن دریده ز پیش
 دروغ از رخ این بر آرد و دروغ
 بهمت بیاد ده باشد تنش
 دروغ است گفتن نام سه
 دریده ز پس بود چون بنگرید

فرومانند از آن پس دلش خیره شد
 یکایک زبان بر زبانش گشاد
 بنیب زبانش زبان عسریز
 چنین گفت شمر بر زن نامن
 ز کید شما خیر و آفات ما

که روز در شان شب تیره شد
 سخن گفت بسیار و دشنام
 زمان همساز سخن گفت نیز
 که آن دل تپا است ناپاک تن
 عظیم است یکباره کید شما

شمر منده شدن زبانش و غریز و گفتن
 که یوسف جادوی کرده است

مجل شد زبانش چندان فزون
 ز جلدی دیگر باره فسر یا کرد
 یکی جادو آورده ای در سرا
 بر انگیزد و از آب آلود کرد
 با فزون از این که دکن شمر خوار
 بدان تا بیا لایم از وی فتنک
 مراد لبین بیخ خوشندیت
 تو ای دافترهای فخر غریز
 که سلیت بدین جادوی بدست
 پروردش ناپاداشش آن
 تو با دنگوئی سخن بشی و کم
 غریز اندرین دوری خیره ماند

که پراهمش گفت راز درون
 چنین گفت کای فخر منده مرد
 که اگر دمی هر چه خواهد بجای
 در آتش بر دهن در آب سرد
 سخنانی وارثونه کرد و آشکار
 شود که مسموماید دارم چو شک
 که این مشاخ مارا بر دمنده است
 نیایی ز من کام و آراشم سینه
 بچشم تو این جادوی نیکو است
 کند نام من شمره اند جان
 اگر دایم بینی از او گرستم
 دلش نامه راه داندیش خواند

نداشت کان و اوردی چون کند
 نه آزار ازین جُست رای عزیز
 که آزار ازین نام زشت آمدی
 که مسکین بیخای فرهنک جوی
 بیوسف بر آزار واجب ندید
 ولی از پی شمت نام زن
 به گفت کی کودکت بی خود
 پر میسر از این رای راه تبار
 تو از سینه افی خطا کرده ای
 براه هواد هو سس گشته ای
 با هرین به عسنان داد ای
 اگر باز گردی از این یاده را
 و گرنه شود جانت جنت ملاک
 سخر این جافرد داشت مرد
 بر سید از آن گفتگوی در
 عزیز ارجیه گشاکو تاه کرد
 سخنان هم آفر فرد گسترید
 ماند و ماند سخن در عسنان
 سخن کز زبان تو آید برون

بهان هر دو تن بر چه افون کند
 نه آزار بیوسف روا دید نیز
 بمهر اندرون آشکارا شدی
 بدین بنده خود سیه کرد روی
 بجا مد چنان کان گواهی شنید
 بشوید بر یوسف پاک تن
 همی را سوسه تو دام بد گستر
 شواستغفانه بگوزین گناه
 براه بلا دام گسترده ای
 بدل خشم بجای گشاده ای
 بخت دی از راه افتاده ای
 بیا مرزمت این خطا و گناه
 شد و است از نامه عمر پاک
 زبان را از این داستان بیکرد
 که بیرون نهندشان هر گوشه آن
 خرد را همی بر زبان آه کرد
 هم آفر شد آن از ایشان
 چنان کش گفت و بگوید زبان
 بپرد بدین گرد گسستی درون

کجوش و سر مهر کسی در شود
 سخن ناگویند پنهان بود
 چنین آگهی دارم از رستان
 زبان زمان همه مصر پاک
 بگفتن گرفتند رز خان
 ہی گفت هر زن که جفت غریز
 بیافت بر سینه و خشتین
 بعد دل بر او عاشق و بتکایت
 چنان اندران عشق موصوف شد
 مذانت هرگز که از آغاز بود
 از آغاز وید نشاند جلال
 بر و از راه راست اهریش
 درین سازینجا همه آهمن
 تبه گشت نام و نشان غریز
 میان دشمن خانه عشق گشت
 به آهمن در بهر بر زنی
 زینجا می دل خسته آگاه شد
 مجید بر خویشین مسجور
 همانی کردن زینجا زمان مصر را بجهت سز نش کردن آنها

همه نیکت و بد آن سخن بشنود
 چه گفتند هر جا فراوان بود
 که در مصر گسترده شد رستان
 در پرده صبر کرد و چاک
 بگستره و از آن آگهی و جهان
 کمر بود که دشمن زمانه بشنود
 نه دل پاک نازده است یارین
 رویش گرفتار بند بلاست
 که در مصر مشهور و معروف شد
 بیکت ره بر آورد از عشق دود
 جلالت کنون شد سر اسر ضلال
 تبه شد دل و هوش را می خوش
 که شد عاشق سینه و خشتین
 سید شد از او غامان غریز
 همه فرش فر بهنگت را در تبت
 ہی گفتش این داستان فی
 دشمن زعفران و تشنگا شد
 که شد از پنهان می آشکار
 همانی کردن زینجا زمان مصر را بجهت سز نش کردن آنها

سوی چاره جتن کی ساز کرد
فرستاد هر سو رسول پیام
بهانسان خاندن بنو نقشان
جانی زن ماه منقش بداند
همه چهره و پیکر آراسته
همه زیر یور برنج اندرون
همه در قصبه های سرخ و سفید
ملوک قصبه ها بر اندامشان
شد از مهر آن ماه رویان سرا
بنده کس از ایشان که از دلبری
نهان مهر کی بادل نشین
که هست از دنیا نکودوی تر
ز لیا بآئین و رسم و نهاد
بیاد و پس کار و با با ترنج
بچنگ لسان کار و با و نهاد
شنیدم که یوسف بهار بهشت
به اندر کی خانه در فتر از
چو میخواست هر کس بدین ترنج
برون آمد از خانه یوسف چاره

نگز تا جمیل چه آغاز کرد
کجا بدین نیکی نیک نام
بهر مست که نقز بنفشان
جدا هر یک از مد مکوتر بداند
همه پاکبخت و نغز پیراسته
همه زیر جامه گنج اندرون
همه در گل سرخ بلور شنید
همه داشت رخشان چو بهار
فرزان بسان بهشت نغزهای
بزمی بر در شک حور و پری
سکمان پرده بودند زان سخن
با نام سر سبز و خوشبوی تر
به ان مسینه بانی کی داد و داد
بر هر زنی کس بود لطف و غنج
بشابت سخن را بے کرد و داد
نخارنده نقش و نگار بهشت
کشاده نبه بر کس این بستر از
یکی کار و بگر فتره با ناز و غنج
فروغ رخا نش علم بر مژگان

مہ آئی کر، نہ تیار، نہ صحر، المہسید، نہ خیر، نہ سف، راہلیس



از نور بگرفت کاخ و سرای
 زمان را دل و دیده آشفته
 پدید آمد آن فسر و زیب پر
 بجای تریخ از سرمست خویش
 ز بیهوشی و بیدلی و جنون
 پس آنکه ز لیا برایشان
 خجل گشتان دل زکوار خویش
 چو گشته با غفلت و سرمعت
 که این نیست از کوه برآمدی

فرو زنده شد تا بهر ضعی
 دل و بخت بیدارش خفته شد
 چشم و دل آن زمان سپهر
 بریده نیکه کف دست خویش
 نشان در کرد و نه دیدن خون
 گز آشفتنکی داستان آنچه بود
 خفته نیکه سر از سرمعت
 ز بان همه عاشق نگفت
 فرشته است پیداشه بر زمی

جواب دادن لیا زمان مصری را
 که دیگر مرا شامت نکندید

ز لیا پس آنکه زبان برگشاد
 شامی کبی و انشم کرده ام
 که نش فرشته نباریخ اند
 که این کوکت این چنین فاش
 از او کیفر تان چشم آمده است
 مرا چون نکرد دل از عشقش
 می بینم آن چهره و لغز
 شمارا نبوده است از او کمی

بدان انجمن این چنین کرد یاد
 بدین کوکت دل بسیار دوه ام
 از ایند رنغمه نایبیت را اند
 که کوکت و از او مر مر سر زش
 دل و دستان جمله پاره شده است
 که باشد شب در روزم این پیش
 که تاریک شب را که بجز روز
 که شمس میراست و سر و سخی

چو تشنه رخسار بر فروز دهمی
اگر بوی وی مردگان بشنوند
بچه مامسر و یان فغانیاب
که ای بانوی مصر و جنت عزیز
سخنهای تو راست اندر خور است
خرو را بر او جای عشق است مهر
ندید و نبیند و کز آدوس
چو رویش بخوبی گل تازه نیست
اگر ماه صمد جان دل داری
نه چسبند آنکه نادیده بروی دیم
که هر یکست بریدیم صدهای دست
ترا زشت بود ای خداوند ما
دل پاک تو عادل بنصف است
هر آنکس که کیره بر او بنگرد

و لیکن شش و صبر سوز دهمی
هم اندر زمان پاکت نداده شود
سبک باز داد و اندا و جواب
که اجمی ترا از عسر و فرزند چو
که اگر چهره و یوسف لبر است
که چون او زلفه است زیر سپهر
بهین نیکوئی صورتی بر زمی
آنکه نیش را و صف انداز نیست
یکایک آن ماه بسیار دی
بر آن گونه بیوشن تبدیل شدیم
نبودیم آگاه چون مرد دست
اگر با درت نیستی پادشا
اگر عاشق چهره و یوسف است
نفته اند که ز جان و شش بر خورده

درخواست نمودن اینجا از زمان می
که منقول مرا از حضرت یوسف خواهد

چنین گفت کی بانوان جهان
که آرام جانم نماده است پیش
از جان تن من گرامی ترید

ز اینجا ز نو بر کشا و شش زدن
بکیه نهادم کنون شرم خویش
شما حق بن مرد مرا خواهم دید

ز راز من آگاه شد پنهان
 شب در دژ ترسم از آن بوده بک
 کنون چاکت شد پرده راز من
 شد از دل مرا پاک و از دیده پریم
 هر آنکه که افتاد آب خشت
 مرا ز نیمه مردم محسوس کوی
 چه شد راز من ز دامن آشکار
 دی دوستی چنین است راه
 دگر آنکه چون دوستی دلپسند
 بچوب سامان او در دستان
 شمار برده و دستان نسید
 فریضه استان جبین کار من
 مگر خجسته من باز کرد و نگی
 که در عشق یوسف چنان گشته ام
 تن و جانم از عشق آن حر زاده
 از آغاز چشم چو او را بدید
 بصدق تماسش همی خواستم
 آنکه او را می مهر با نه پدید
 بدو بود امید من از بخت

شنید اینده داستان کوستان
 که گردد مرا پرده راز چاکت
 پدید آمد انجام و آغاز من
 بچشم من اکنون چه سر و چه پریم
 مرا پاک نبود ز باران چو کشت
 بخور در شامی بنامیت روی
 چو گل پیش چشم من اکنون چه خار
 که دارد حکم او بر رانگاه
 شود در بلائی چو من مستند
 کنیزش فدای مال و بیابان
 بهار من و بوستان منید
 میانها به بستان بی کار من
 بیاید و لم کام خویش اندکی
 که بدخواه جان و روان گشته ام
 چو کشتی بر دریای موج افتاد
 و لم را میوید او بر گزید
 ز بهر شش و از انجی کاستم
 بکیتی چو اسنگ دل کس ندید
 بچاره نشد این شکسته دست

<p>کنون از شما مسه یکی تن جن بتر دیکت یوسف به پیغام من مرا در اسن گفتن از هر دری مگر بشنو گفتگوی شما و کز نشنو هیچ اندر زبانه که در بند و زندانش چنان کنم بریزم محلی مصر و پرا ز بار</p>	<p>هی مسه زمان رنج بایسته از او صحبت خستن کام من مگر به دین بخت من ندو بری شود خستم از آبروی شما و هیدشش بشارت بنزدان بد که آن پیکر پاکت یحسان کنم برو خاری آرام فزون از شما</p>
--	--

رفیقان مصری بر سال زندیوسف

<p>پس آنکه نبوت از ان آنگن به و گفت هر کس زدی فراز ز این بجان دو سته از تو است ز بهر تو خواهد همه جان خویش بچشم ابرته است باران خون ز عشق تو در مصر شهید شده است عزیزش که به آ بجان دو سته است ز بهر تو شد دوست مرگش ترافیت بادی ل سازگار ز خوش برمه و خور فون آورد نه کس را چه رفقا و رفیقان</p>	<p>شد آن زمان پیش او جن که ای رویت از نیکوئی بی نیاز دلش روز و شب غایت تو است بدست تو داد است سامان خوش همی آرد از دیده جان برون میان من و در و رسو شده است یکی و شمش شد کنون آشکار ز دشمن بهیم است جانکش نخواهی که باشد ز نیات یار بر نه ز حسن نمون آورد نه کس را چه گفت را و گفتن</p>
---	---

شکر بار و از لب که گفتگی
 همه نیکو آن خاک پای دیند
 ترا جست باید کنون کام ادی
 بناید مسی کردنت سر کشی
 و کردل تا بے ز گفتار او
 از او بند و زندانت خواهد پی
 از این مسرود و اکنون یکی در گز
 نمیکنت یوسف که زندان است
 اگر باز نیخاشوم ساخته
 مرا باز نیخاد که کار نیست
 و ادای ز نیخا بخوید و لم
 بمو مسرود چه خواهی کنی رو است
 زمان چون شنیدند گفتار او
 ندیدند با او دل مسربان
 که مهر ز نیخاش در خرد نیست
 دلش سوی جز او گراید هی
 بدین فن آن مصلد دیدند فتن
 جدا هر کی گفت خواهی مرا
 ہی گفت یوسف مرا بچس

مکر بار و از دے که جستوی
 بنرمان و پیوند درای و بند
 که باقت پیوسته آرام ادی
 که از سر کشی کنی بنسیند خوشی
 مکر دی بختار پایار او
 بلای فراوانت خواهد رسید
 چشم و دل خویش بگر بین
 و لم را سوی بند و زندان پیوست
 ز زندان شوم پاکت پر دشته
 و لم را در اینکار دیدار نیست
 بر او مرادش نگوید و لم
 که زندان من بر من و تو کو است
 ندیدند شایسته رفتار او
 بدیشان چنین آمد و در امکان
 در باز نیخاشم آورد نیست
 میبند و مهرش نشاید هی
 به خویشتن جگر دند عرض
 که معشوقه و دوست باشم ترا
 بناید بجز مهر دادار و بس

زینا بی از شاه بسته است
 چو دل سوی او هیچ نگذیده ام
 کسی که گریز و زخویشید و نا
 مرا خود در این کرده خود را
 بگفت این و سر کرد بر آسمان
 که با بش بر من که زندان بند
 مرا خوشتر آید زندان در
 ز پیوند آن دلبر با هر
 مرا بند سنگین و زندان تنگ
 از آن به که بغریبدم اهر
 همی کید ایشان ایشان نگار
 اگر دور داری من کیدشان
 و گر خیره کرد چنین اهر
 که آید بدیشان لاله نگار
 چه کرد این دعا یوسف کایا
 دشمن را که داشت این دست
 از او کید آن پیران و دور
 که یم است جان فرین و حکیم
 جزا و راناید پرستید کس

بی که مران و بی مهر است
 شمارا بدین حال که دیده ام
 چو که نکند سویی اختر نگاه
 دل من از این سیرت لگا نیست
 چنین گفت گای کرد کار جهان
 که زیدم بر این کار نام و من
 بریز رخ دست کرده ستر
 که میخواندم مهر کسی ای
 مگر قار بودن بکام ننگ
 بر دپس نگاه یزدان من
 خدا یا همه کیدشان دور
 نیت پای اندرم قیدشان
 نکردانی این کید ایشان
 من از جا بلان باشم مکران
 هم اندر زمان شد دعا
 نشد بند فرنگت او چو دست
 بر حمت عنایت برادر کاشت
 صبح و صبر و حسیلم و علیم
 که جزوی کسی نیست فریادس

ترانا و سینا و کونیه است
باز از آسمان و زمین

جهان و اردو جان آفرینه است
ز نام تو باد امر از آفرین

جواب داد آن حضرت یوسف
ز نام تو مرا حجت گردان ایشان در دنیا

چنین آورد در استگم آسکے
زمان باز گشته از دانا امید
بزد زینجا می فسخ شدند
گفتند کای بانو سے مانوا
دل از کار یوسف پرور پاک
که اورا سر مهر و پیوندیت
نکر و جسی گرد پیوند مهر
سخن از خدا است و بیم از خدا
ترا از دنیا به عجب در دل
همی بند و زندان کند آرزو
بزند آن در اچند که بازوار
چو یکپنه ماند بزند آن درون
خدا و آن شفاعت فرستد ترا
بجای آورد کام و رای تو را
زینجا چو بشید گفتارشان

که چون من کرد از رسول چه
شده رویشان چن گل شنبلیله
ز یوسف همه داستانها در
تکلفه کل و سوس و ارغوان
کن خلیفتن را بعشقی هلاک
وزین داستان بر دلش نیند
نیار و همی موس پیوند مهر
مزار در و انشوی عشق را
دل از مهر و پیوند او در کسل
بس اشقرا است و شورید چه
کرف بام ز شش کند درنگ
کند سختی و بی کسی آزمون
مهر و دل و جان پرستد ترا
بوسه لبش خاک پا سے تو را
سپندید گفتار و کردارشان

چنین گفت پس ای شفیقان من
یکی چاره خواهم کنم کنون ساختن
و لیکن بین چاره باید گوا
چو خواهم شارانیزد غریز
بختار من بر گواهی و امید
پذیرفت زو این سخن انجن
زینها سبک جامه بر تن درید
طیالچہ بھی کوفت بر روی چشم
خبر یافت زان بابت زار و غمی
بجز زینها شتابید زود
زینها چنین گفت کی خیره مرد
بدل گنج اندیشه ام کرده ای
خریدی غلامی چنین بی خرد
یکی بدرگت و بی حفاظ است
که بکشت باد این بن بخت و شاخ
بصد چاره جستم من از دست او
یکی جاود نهی کرد آن بی خبر
بدان غمگشتی و بغزینتی
اگر دی مرا این بی خردا و ب

سختی و نستی رفیقان من
یکی نقره سبک یک پرداختن
که اکس نداردم بغیر از شام
نذارید خوارم کنیدم غر
وزین غم و لم را رانی پند
نهادند و لعل برین تن من
خروش عظیم از کمر بر کشید
غریبه بسیار از دور چشم
و لش را نهش ماند و نهانی
پرسید از او گفت اکنون بود
مرا از تو رنجست و تبار و درد
که با شیر در میشام کرده ای
مبادا کسی کو چنین پرورد
مذاقم که کشته است چو فین خست
مبادا چنین دستهای من فراخ
بجز تو آوردم این گفتگو
سخنکوی کردا یکی شیر خور
بهر چنان سخت بشکفتی
از او لاجرم روز من گشت شب

و کرباره امروز از این نشان
 چه دیوانه در من در آید بخت باز
 حایل دودستش بگردن مرا
 ز دم با بخت و آ که شده آرزو
 بر سیمه پس دست کوتاه کرد
 از ادا جامه من جسی چاک شد
 من را قصد و رای حسنه اگر می
 آنکند و مرا از تو فرسند هوش
 بفرمای تا خوار و زار و نرند
 بیند ویرا به بند گران
 چه بشنید گفت ز لیلیا عزیز
 گواهی پرسید از آن سخن
 که گفت ز لیلیا همه راست است
 یکایک پشیمانی آمد فسر از
 یوسف بدانگونه شورید بگشت
 مرا در سخن گفتیش از کمان
 بماند بزدان درون چنده گاه

مرا تیره شد جان بخت مروان
 همی خواست با من در آید بخت باز
 نصیحت همی خواست گردن مرا
 نهادند سر سوی او در زمان
 وزان پس که گردن بختی نبرد
 شکیب از دل جان من پاک شد
 برش از گردن جبه اگر می
 اگر آید چنین بود خاکی خوش
 مرا در این زمان محنت برند
 بماند و درم سال چنده اندر آن
 ماند بشنید پیش از صبر چهر
 بختی با وی زمان تن من
 نه در وی فرو نه خود کاست است
 بفرخ غریبان شد سر فرا
 کجا فرشتش آرزویش اندر گشت
 بفرمود بزدان و بند گران
 اگر با گناه است اگر بی گناه

برون حضرت یوسف بزدان

نهادند بر پای او زد و بند

بروند او را بزدان نرند

هم اندر زمان یوسف پاک
شدیم که آن تیره زندان تنگ
نکوهیده زندان بی تک و بو
عباد نمکی ساخت انجاست
رخ دیده بر خاک تیره نهاد
کز اهریم به نگو داشتش
چرا داشت یوسف مرا تیره نک
یوسف نیرودان سلام آورد
ز قول حسان ارجان آفرین
بگو پیچی کردگار حسان
ببارستی از چاه و بند دراز
ز جنت کی میوه آورده بود
مرآن میوه را پیش یوسف نهاد
چنانکه سبزه خد او ند کرد
هم اندر زمان خلا شد چو آ
ز نوروی بر خاک آری نهاد
هر آن پوشنا سد سپاس خدای
شدیم که یوسف زندان درون
از اندیشه و آرزو سپه

بزدان درون کشت بخشتی کمین
شد از نور رخساروی لال رنگ
بیزدخت از نور رخساروی
دل اندر نهاده اوار بست
سپاس جان آفرین کرد یاد
بچنگال المیس نکد استش
سرمش اندر آمد نیرودان پاک
نه تنها که با این پیام آورد
چنین گفت کای یوسف پاک
که ما با تو ایم آشکار و نهان
ز زندانت هم ما را نسیم با
که ایزد در آن حسکتی کرده بود
دل پاک یوسف به ان کشتاد
مرآن میوه حبستی را بخورد
مراد را همه علم تعبیر خوب
سپاس خدای جهان کرد یاد
خدایش بود حافظ و جسمانی
همی بود و خمیش غیر محبت خون
نه آرام بودش خواب و نه

گرستی شب و در زمانان
 بزم ان درون هر که بدیش کم
 گرستی با او هم زار زار
 و کز آب و زیدی کسی سخت است
 هر آنچه او بگفتی مسلم بی
 بزم ان درون هر که بدیا و در
 یوسف بت چهره بر تافتند
 همه دین پرست موحد شدند
 به میان کسی بود یکچند گاه
 دل اهل بزم ان بهوشا و کام
 شنیدم که از حکم جبار فرو
 که بودند اندر سدرای ملک
 یکی بود خوان و ارشاه جهان
 یکی داشتی کار بیت الله اب
 قضای خدا و ذرا آب و
 کز انکو رختی فشردی شراب
 دید این و بیدار شد در زمان

به انسان که هر سال بر باد
 مساعد به دشمنان و دو غم
 برآمد بر این چند گاه روزگار
 پسندیده تغییر کردی دست
 کم و بیش از دود پیدا شدی
 دل ز غفلت بت پرستی تابه
 سوی راه وادار بشتابند
 بیان درون پاک زاده شدند
 بزم ان درون یوسف نیکو
 بختار او رسته از دود و دام
 بزم ان دو کس نیز بودند مرد
 میان بسته بر کام و رای ملک
 ملک بر خضر سلطوس روشن
 شراب او بر شاه بردی و آب
 شبی دید در خواب خوش شکار
 ملک باز خوردی مر آزار آب
 ندانست تغییر مرد جان

کفن بهار بخوانان کیفیت خواب
 خود را و آمدن دوزخ حضرت یوسف

و گریه ز بام در خوان دلگفت
 و لم و دش دیده است خوابی
 شوم نزد یوسف پرسم از او
 سبک داد خواند او بر اجواب
 بیایم دمسم من سخن را فروغ
 ها که نزد یکت یوسف شده
 پر سید از او پیشتر آب دا
 خواب اندرون می فشردم می
 می خورشاه آئی از دست من
 و گریه گفت من غایب یدم چنان
 و زانان من سی غور مرغ هوا
 بتاویل با ما در آورده
 چنین داد پس یوسف کایا
 یکی از شما دو شود در سنگار
 و گر بر سر دار خواهد شد
 قضای خدا اندرین فتنه بود

که ای باخرو دیار و بارای حبت
 مذاخم چه اندازد باید گرفت
 که هم نیکت دانست هم شکم
 که من ساخت خوابم یکی نقر خواب
 پرسم ز تعبیر خواب دروغ
 بر او فاضل ی هادیون زدند
 که ای چون خرد پاک و پرنیز کار
 دو ساغر بر شاه پرودم می
 مرا در دل از حشر می آئین
 که بر سر کشیدم مسی باران
 به تعبیر دل دارد دم در هوا
 که بنیت از خواب دانان بجای
 بدان هر دو بر نامی سائل جواب
 خور و باد از دست می شهید
 سرش روزی مرغ خواهد بدن
 مذاکره کنون هیچ گفتار سود

تعبیر کردن حضرت یوسف

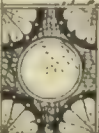
خواب هر دو را در میان زندان

اگر فردا شوی خرم از شیر

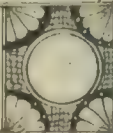
پس آنکه چنین گفت با آید

یقین آنکه کفتم نباشد و دروغ
 مرا پیش شاه جهان بگویند
 چراگاه گرد که من مستمند
 مگر زین غم نامرمانی و به
 زیوسف پذیرفت پس آید
 رساند بان بر که پای من
 ترابی کان سازد از غم جدا
 بخواند پس یوسف مرفرد
 چنان دان که فردا شاه تاجدار
 ز مغرست مرغ روزی فردا
 یوسف چنین گفت خواند ارشاد
 که این خواب را ساقی من دروغ
 بدو گفت یوسف قضا کار کرد

ز نو کارهای تو کسیر و فرغ
 مگر بشنو شاه از من سخن
 شد مبی گنه جفت زندان بند
 بهرامشتم آشنائی و به
 که مگر باز خواند مرا شهریار
 رساند بگویش شاه این پای من
 ز زندان و از بند گردی تا
 چنین گفت معلومت آید فرا
 تن باز گشت را که سوی وار
 چه از حکم پزدان پاکت سنده
 که بگرد این داستان کن نگاه
 همانا نباشد مرا نیز افروغ
 چنین است تقدیر جبار فرد



طلب نمودن سلطان آمد و نفر را از
 زندان یکی را آیدار نمودن و دیگری
 را به ار کشیدن



چرا که بر خاک یا قوت زرد
 مرا آن مسرود و تن و از جان
 آنگاه میداد خواند بر شد بهار

و کرد و زبون گسبند لا جورد
 بزندان در آمد کس پادشاه
 سوی آبداری رسید آید

هر آنکس که باشد دروغ آفرین
 کند روی مردم در بخش سیاه
 به از راستی کنش دارد درخت
 اگر خواهی از هر دو سر آبروی
 روایت چنین دارم از هر دو
 زیادهش بر دهر من این سخن
 نه یوسف بیاد آمد اورا نه بند
 شنیدم که آورد در روح الامین
 به گفت کی مایه حسن و زیب
 که سبکدیت یاری از آب و آ
 کسی را که چون من خداوند هست
 بزند است باید بدین چند گاه
 بگفت این پنهان شد از چشم او
 همی بود در سجده تا دیگر گاه
 همی را ندخون دش بر زمین
 مسی کرد بر دیو نفرین به
 شنیدم از آن پس بستان نام
 نشد بگزمان از کسرتن خویش
 همیرخت از دیده باران خویش

مگو همی و باشد بزدان خدای
 سوی قعر دوزخ نمایدش راه
 که بارش بیشتر تا پنج تخت
 همه راستی کن همه راستی
 که چون شادمان شد دل به آ
 که یوسف به و گفته بدیا و کن
 نه زدن تنگت و دل ستمند
 یوسف سلام از حسان فریاد
 تو را و اگر که خواهد عقیب
 چرا خواستی اینکه کرد اختیار
 و به کی ز خالق محسوس دست
 کنن چون مخلوق بر دی پناه
 فرو برد یوسف سوی خاک رود
 غویوان و نالان ز شرم گناه
 همچو است عذر از جهان فین
 که جز دیو نمودش آئین به
 مراور اچنین بود آئین مرا
 همیکرد از دیدگان شکست
 همچو است پوزش ز دوزخش

آمدن جبریل نزد حضرت یوسف و درود
خلاصی از زندان باو داد و
و گفتن خواب سلطان را بحضرت

چه آشته از اشن هوش حال
ز تیار اندوه خود تن زد
سر و شش آه از دادگر ماسلام
مبارا شک این بوگواری نمکن
همیکرد و خواست از غم را
رسانیت اکنون شادی و شاد
نشانیم بر تخت از روی خاک
همیده خواهد یکی نقره خواب
شد آه از آن یوسف پاک مغز
به آن خواست رسن ز بند گران
چو بشنید پیغام جان آفرین
جان آفسه بر راقصه نمود
که کس کرد نتواند از اقیاس
پرسید و گفت آن شود و حیل
که آگاهیم ده زکار پر
مسوزم نیاید از او آگهی

بهین سان می بود تا هفت سال
زیم خدایش دل از تن شده
چو کجاست شسته به هفت سال تمام
یوسف چنین گفت زاری مکن
که پذیرفته شد پوزشت نزد ما
شدت نوبت منوالی و رنج
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
کزین در خرطوس فرم بکتاب
و گفت جبریل این خواب نقره
به است بقیه شش اندر زمان
فرزند یوسف ز روح الامین
کمی همسره بر خاک باری بود
زیر و آن پذیرفت چندان پس
سرازمجه برداشت در جبریل
بیزدان نبشند و دادگر
که باشد کن من از وی توی



که زنده است یعقوب فرج میر
امیدش سوی اعتناق تو است
و ده ایزدش باز فرجام نیک
رخش لاله دلاله بر زالده

به و گفتم روح الامین غم مخور
عقابش زردان فراق تو است
بنیادهی چشمش اکنون دلک
گفتم این داز دیده شد پایدار

خوابیدن سلطان مصر و جمع کردن
مُعبران و دانشمندان

بروزین و ششده روز سیف
سیر گشت گردن گردان
جهان تیره شد چون لاله زار
بر آنکس که جان داشت هرگز
ش مصر آفتاب یکی خوابید
و کرد و ز شبگیر شاه جهان
بیاخ اندرون انجمن گرد کرد
کتب خوانده و فیلفوف بیکم
چنین گفت کی خسرو پروران
بخواب اندرون دیده ام هفت کا
جز آن دیده ام هفت کا و در
بدان فرمان لاغر آن آخستند
جز آن خورشید گندم سبز رنگ
بزرگیش ن هفت خورشید و در
شاه و شمشیران همه تن برین
چو مردم شنیدند گفتار شاه
بنزد اندران انجمن بیچسک

برید از جهان ساحتی چند آید
بریا در انجمن زرین سپهر
چو در سفر شد کران تا کران
ز کار خدایان نباشد گفت
کران خواب یوسف بشای سپهر
بخواند از همه گوشه با بخواند
اگر بود داناد و دانسته مرد
که اگر بداند از حدیث قدیم
بهر دانش اندر سخن گستران
همه خبر بد و نقره باز و تار
همه لاغریست و انقذه هر
بخوردندشان پاک و پرور
همه او هفت دروازه افکند بیک
همه خشک از دانه آب اثر
بگویند تعبیر این خواب من
شد از عجزشان دیوانه کا
که بودش تعبیر آن دسترس

زادانی آن خواب اخاص علم
چنین گفت هر کس فرمان شاه
اگر در همه علم گردان کشیم
ملک چون خنهای ایشان شنید
بنامی چنین گفت با خوشن
اما به اندرون شاهی است
تختار و دعوی همه تینه و تند
از آغاز تا در پیش دیده ام
نه انشد تعبیر خوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا
همی بود و نگین دل شمس یار

منا و ندانست افعاش احلامم
که تاویل احلام از ما خود
تاویل احلام بی دانیشم
که دانند که او را چه اندر رسید
مگر اکنون چه گویم بدین سخن
جهان را ز عدل من کجا می آید
و لکن معنی همه نرم و کند
جز این خواب از ایشان پرسیده ام
که احلام گوید جوابم همی
خطا گفته اند آن صواب مرا
قصد را فرزند آن آید

بیاد آوردن آید از حضرت
یوسف را و سلطان خبر دادن

خبر یافت از خواب شاه جهان
بر شاه شد گفت شاه با کسی
چه پرسید از این قوم نادان سخن
من این چندی که کنم شاه را
بین فکرت از بهر آن خواب نیز
جانیست از ماه تابنده تر

بیاد آمدش و یوسف اندر زمان
جهان شهر یار و فخر پیا
که نه سر شناسد آزار اندون
نمایم تاویل آن راه را
که شخصی بزندان فخر غور
زد و لاش نور یا بنده تر

بیک . بی هیچ کس تنگ
 سخن مسر چه گوید با انسان
 من و مرد خاندان آنکه که شاه
 شبی خواب دیدیم هر دو بهم
 و گر روز نزدیک یوسف شدیم
 مرا گفت شاهست بخواب نگاه
 بخواند اگر گفت که شاه جهان
 چنان بد که از گفتنش ای پادشاه
 و را باز کردی همان آب و آ
 کنون هفت سالست از این دستان
 اگر رای باشد مگر اکنون
 ملک چون شنید این سخن از جوان
 بد و گفت بشتاب این چو ما
 بگریش که ای یوسف رستگاری
 بر زبان شتابید پس آید
 نزدیک یوسف شد و سجده کرد
 بد و گفت کی مایه آفرین
 چنان شرمسارم همی از تو
 که در هفت سال این سخن میشنید

زیزوان پرستی سخن کس
 نه افزون بود از آن نقصان
 به انسان و وقت داشت بر ما
 خدا اگر است اندران پیش کم
 بختیم خواب و زمانی بدیم
 تو باز بخش همان جایگاه
 ز تن بکسلاند ترا بهوش جان
 و گر روز خواندی و را و مرا
 بیا و بختی مضحکی را برادر
 بر زبان در است آن عزیز جان
 که گفت گوی مرا آزمون
 ز را من خوش گشت چون از خوان
 نزدیک آن گنج فرستاد و آ
 ز تعبیر این خواب با من گوی
 رخ از خسته می چون گل اند به
 برو پوزش بیکان بر شمر
 سبکی به از هر دوری زمین
 که آید همی خشم از خوشین
 ز با تم نکره دیگاه و گاه

فردمانده ام کان چا حال بود
 که صد ره گرفتیم سخن بر زبان
 و لیکن تو گفتی بعد اسکے
 به گفت یوسف که ای مهربان
 که بر من حسین رانده در کافران
 تو زین لی گشت ای دمن شکرم
 یوسف چنین گفت پس آید
 بدید است شد و دش خویشی
 همه فیلسوفان و دانشوران
 زبان من امر در شد کارگر
 فرستاد پیش تو ام هیچ باد
 کنون آمد تا گمونی ز خواب
 همگی بدست شد که ای رستگاری
 بخواب اندرونیده ام منتگاه
 جز این دیده ام منتگاه
 بدان فرهبان لاخوان تاخته
 جز این خوشه نکند م سبز رنگ
 نیز و یکسان منت خوشه در
 چو کنی تعبیر این خواب چیست

که گمونی ز باغم از آن لال بود
 که سپید انکم پیش شاه جهان
 ہی بر زبانم گره زد لب
 تراخت این خود گناه اندران
 نباش جز آن که بود خواستار
 بچشم خدای جبهان صابر
 که ای مایه علم و گنج و قار
 که ز آن خواب هر کس شکستی گرفت
 سر اسیمه و عاجزانه اندران
 بچشم ز تو پیش خسر و خیر
 که یاری تو این خواب را کن باید
 تو تعبیر این باز گونی صواب
 تو تعبیر این خواب با من گوی
 همه خرد و نفس نه باز در و تاد
 همه لاغر دست و انگه هر
 بخورندشان پاک و بر تافته
 هم او منت در دانه انگه در
 همه خشک و از دانه بانی اثر
 دل مادر این خواب بینا چیست

گفت تا چون مردم بر شاه باز
گفت که اگر شاه از تو آید شود

چگونه می بر سر و سره فراز
هوا نمکنت رتو بکر و

تعبیر فرمودن حریف خواب سلطان

بخت به پس بر سف پاک دین
هم اکنون بر شاه رو باز کرد
همان هفت کاوان که دیدی
بود هفت سال برومند و نغز
بود گندم و تخمات دیگر
یکی صد بر آید ز روی قیاس
بمخوشه دانه آگند و بر
پای چنان باشد آن هفت سال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش
بخوشه درون دانه بگزار بخت
چو در دانه باشی خرم کنی
با نبار و درخش استوار
بخوشه درون دانه ماند درست
که آن هفت کاوان نزار نشند
که اگر تخم کار ندی بر بود
که انبار ما پر نباشد چنین

چنین گشت کای م و باداد و
گفتش که ای شاه باهوش فرد
همه آنچنان فسر به دهن درست
که باشد همه تخم پاک منفز
که گشته شد در زمین سبزه
خداوند را داشت باید پاک
که آن خوشه هبستر یکدانه در
جهان را از نعمت بجیرد مال
مر آن خوشه را را نمکد از پیش
بجز قوت دانه نمکد از پاک
چو اسب به بختی فردا دهند
نخبان محکم برادر بخار
بکار آیدت چون شود کار بست
بود هفت سال گران باگزند
نباشد در دانه دانی بر بود
ماند یکی جا نوز بر زمین

زن و مرد بسیار مرده شوند
و گر باشد انبار انباشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند
چون هفت سال تب بگذرد
شود رسته مردم ز سختی رخ
و آن سال بدان بی مرود
بهمه مردم از وانه خرم کنند

بناک سیه در سپرده شده
بکار آید تا آن که داشته
بدین علم و عدل تو بسته شوند
خداوند نعمت فرو بخشد
ز دایه فضا یه ترا نیز بخشد
درخت و زمین مسرور بر تو
از انگور و و شادان کنند



آمدن آید از تو سلطان تعبیر نمود
خواب او را از قول یوسف



بگفت این جسم در زمان آید
به بگفت زان که رانده شد
بماند مردم در آن دهستان
که شوز و بردار از او بخت
پند من آتش که من در جهان
ش آن آید از من نه شاد
چو بداشت بند سگین ز پا
به بگفت یوسف که شوز شاه
که ای دادگر شاه فیر در روز
ترا شاه می شاد کامی بود

بشد مسجود بر شهر یار
ال شاه گفتی زن بر رسید
بفرمود پس شاه روشن
نویسد ده و نیک و زی و خست
از او به نیام ز کار اکنان
ز بند کران پای یوسف کشاد
به بگفت رخسیر نزد من ای
اگر میش ز گفتار من بی گناه
فلک را سر چهر تو دل فرو
بهر کار هم نیخامی بود

کن بر کس آهنگ دیدار تو
 مرا که شش و سر سوی فرمان تست
 و لیکن تو از جان من بی گناه
 اکنون هفت سال است که ز من
 گناهم جز این نیست ای پادشاه
 آنکه دم بفرمان ابلیس کار
 چو از دام ابلیس که دم حذر
 زمان همه مصرع آمدند
 مرا باز لیسا بکر و نجیب
 بدادند بر من کوهی دروغ
 ز نامز انجوان دستها شایان
 گفت دست ایشان کوهی منت
 دل تیرشان کیده اندوه است
 یکی را بفرمای ای شمس یار
 زمان همه مصرع گرد آورده
 پرسد که آن دوستان چون بدست
 بیاید مسم اندر زمان آید
 ملک را گفت آمد اینده است
 از آغاز و انجامش که بنود

شش و سر هر کس خریدار تو
 و لم بسته رای و چنان تست
 نه اکاهای و دفرمای شاه
 که پایم همی کرد و از بند ریش
 که پر همی کرد و همی از گن
 که ترسیدم از داور که دگر
 در آمد یکبینه جهان سر به
 را بی گناه پاک دشمن شدند
 بیست و نایافته بند و قید
 سخنان چو خورشید بد فرخ
 که با من چکر و دای پکتین
 سوی راستی و پنهانی منت
 خدای من از این گناه که است
 که بند و میان را دمی بر کار
 کف دستهاشان همه بگرد
 چه دستان نیز ملک افون بدست
 بگفت این سخنها بر شمس یار
 زیرا صف که بد قبرستان
 دل پاکت آرد در آن بنود

که بر یوسف آن کید با نهند
برندان و بندش در انداختند

جمع کردن سلطان زمان مصر و لیلیا
و از ایشان جو یا شدن

سبک داد فرمانش پاکر می
هر آنکس که در مصر بود و دزدان
ز لیلیا چند آن بن بست
ملک دستهاشان همه بستگرید
پرسید از ایشان همان شاه
شمار چه افتاده بود از غمت
که او را شاخ استاری کند
ندارید ششم و نهم و یوش
میان ز لیلیا و یوسف سخن
ز یوسف ز لیلیا چه ستیاده
و کرد راست گوید با من سخن
و اگر در سخنها بود بیش و کم
گرام و زبون و سخنهای است
منم زنی را بر مصر اندرون
بیکار باش گفتند ما
فرشته است یوسف ز عیال

که هرگز آید آن انجمن بر سر ای
بخاخ ملک در شده انجمن
نشان بود و مجسم و کهنای دست
نشان بریدن سراسر بدید
که از صحبت چند آن نشان تبار
دل به گمانان چه نیرنگت بست
به سگوند ناهوشیاری کند
نه دستان بکار است چه چشم کند
بگویند ز انسان که افتاده
چه تیار خورد و چه اندو کشید
عفو مان کنم کرد و ما که کن
و هم پشست از انجمن خم
ز لیلیا چشمتیغ مندی است
نگون گشته افکنده خوار و بزر
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
نزدین آتش و آب باد است کما

زنجبده داشت بسیار میل
گفتار او یوسف از زنده شد
چو او را از یوسف نشد و حکام
نمودش بباروی آن لغزب
غرض آن باد و ابدان کنش
بگردار او ما بریدیم دست
اگر یوسف آئین ما داشتی
نمودی کس از ما که تا بای جان

به از عشق یوسف دلش چاهیل
بفرمان ابلیس بهره نشد
در آورد مار از حیلت بدام
ز ما نیز بسته قرار و کلب
که از ما نباشد بد و مرز نش
که یوسف دل دوست باخیزت
که تخم مراد و هوا کاشتی
گمشتی بد و عاشق و مهربان

تقدیق کردن نمان مصری و سلطنت
مصر پاک و امنی یوسف

که ای چنین است نزدیک ما
شهر استی جوی پاکیزه تن
و گر باز ایما سخن گفت نبینه
و هم نیز از راستی تن
زنجب پانچ زبان برگشود
که شا با کنن گشت حق شکا
نه افزون سخن گفت غایب نکا
گفته نیست کس را در این گنگوی
میوند یوسف من آراستم

نهان صفت از دوا و گردشا
چو بشنید گفتار آن انجمن
که با نومی مصری و جنت غریز
بن گشتی از راسی گو سخن
سوی راستی میل و رغبت نمود
سخننا سے باطل نیاید بکار
مکرم بدان سان گرفته است رشت
گنای که من کردم از من مجوی
من او را بمحسود و فاختم

چنان دال که مست اندرین دستان
نیز تو ای دادگر شمر
اگر نیند یوسف کن غائب است
نجوم ره کج خسان و اشکار
که ز خاندان زایکایک خدای
بی کردن تو انشس هیچ کار
که پوسته بر مصیبت اگر هست
که من زشتی و ناپسندی کنم
جز اینکه نیند آن بنیادش

چراغ جهان یوسف از استان
بدان کردم این داستان آشکار
مغنیای من مد آتایب است
نیارم خیانت پس از وی بکار
پیشتر ز رحمت پیر و دوسرای
زکر و ارزشت و زکار و تباه
من بر شب و روز فرمان و دست
همه شرم و دامنش بهم برز نم
بنشایش خود بیارایه مش

آمدن ز نیش نر و سلطان و راز
خود را آشکار نمودن

نرم امید از خدای کریم
بمانا که آخر بنشایم
بگفت این بگریست در کارش
سیروی شد در میان کرد
هر آنکه دلدل بچکان دیو
ز لیاچو باد و یو بهست بود
ملک چون شنید این سخنهای ست
پندش نیاید پس از آن قیض

که مست ایزد من غفور و رحیم
وزین بنده و شوار بکشایم
که بدید رفتار و کردار بنش
بید رفتان آب و جاده و شکوه
نیاید بجز درد و داغ و غریب
پشیمانی و داغ دل کرد و سود
دلش از آن داستان خشمخت
که باشد مراد از خلیفه عزیز

همان روزش از کار معزول کرد
 زشش راه ویرا یکی براند
 گشته شد آرزو شده کاشان
 زن پاوش چون بود پارسا
 بجنب زلفها بر آه عسکه نین
 سواد کس اندر جهان هیچگاه
 شنیدم از آن پس عزیز ذلیل
 یکی گوشه بگرفت تا کاه در گ
 زن وی زلفها بمهر اندون
 خود یک پرستار شد تا پدید
 می بود با عشق یوسف بهم
 چه شده شاه غریب ز کار غریب
 بسامان یوسف پیوستل
 بدان راستیها که از وی شنید
 بدیدار یوسف شک میاب

بمهر اندونش غار و مخدول
 زین آب آردم ایشان خانه
 سترده شد از ناماناش
 چه در ستره باشد زغم پاوشا
 و ز آردم و از شمت اجازت
 که خرسند باشد بحیثت تبار
 بشد جنت نیکو کشید و طویل
 نه سامان بدش هیچ پند پرک
 نمان شد از آن پس نیامد برن
 نمان شد بمهر از همه کس بریا
 شب و روز با محنت و در غم
 تبه شد از او روزگار غریز
 در آئین و آرا ام و دستل
 نه از کس شنید و نه از خلق دید
 همی آمدش همچو تشنه بر آب



رفیق مرا و بزرگان سوئی ندان
 برای بیرون آوردن یوسف



بگردن فرازان فستق نشاند
 که افتاده بسیارش آنجا ننگ

چنین گفت آنکه ملک در زمان
 که یوسف بیارند از آن جانی ننگ

باید شدن باز برگان خاص
 که شایسته من خا و نیست کس
 بفرمود پس دادگر شهر یار
 ز هر گونه تشنه ینها کردش
 بمهر اندرون اندران رود بکار
 که هر چون کسی را که خواهد نوشت
 یکی نفر کردون پیراسته
 بر ندانشانند ویرا در آن
 بگردون بر پادشاهش بر بند
 بر دنگردون و تشریف شاه
 ببار استنش سر تا پا س
 بخردون نشانند او را چاه
 بپراش فیله فان شاه
 بمهر اندرون هر که به مردون
 همه زرد و گوسه بر میختند
 بر شاه بر دندوی را چنین
 ملک چون در او دید با وج و فر
 شکفت آمدش آن صفا و صبا
 یکی شخص دیدش که اندر جهان

در او دوان از بند و زندان خلا
 من اورا بنیک و هم دسترس
 بسپیدان آئین آرد و زنگار
 ز زندان بگردون بیادش
 چنان فته به عادت شهر یار
 چو کرد کمشان نزد خود پایست
 بفرش و پدید یار استه
 کشه کار کردش اندر زمان
 چشم بزرگی در او بستگرنه
 سوی پاکتن یوسفین پناه
 بزر با فته جامه دلگشای
 فراز سرش خسروانی کلاه
 همه از بزرگان بادستگاه
 بر گذشته از خرمی انجمن
 از آن خرمی بر سرش ریختند
 ز چهرش منور زمان و زمین
 که آزانده اندازد بود و نه مر
 که آزانده حسد بود و نه انتها
 بند چشم و دیده هرگز چنان

چنان شادمان شد بر او شهزاده
 نخستین که بادی سخن گفت شاه
 تو امر و ز مستی دلم را کمین
 گرامی تری بر من از جان من
 ترا نیست آئین این روزگار
 از دوا دار دانش سرشته توانی
 اگر تخت خاکی ز من افتد
 چه خواهی تو اکنون رای تو نیست
 چنین واد یوسف مراد را بآ
 مراد دل بشغل جان بسته است
 مرا جز پرستیدن کردگار
 که کار جهان پاکت ریخت
 بی گرامی باشد تا ای ان
 کم و بیشای تو دارد نگاه
 مرا بر همه گنهای زمین
 که گریه دارد بایم از کردگار
 ملک را بود گنج آراسته
 که امسال تا هفت سال دیگر
 هر آن بر که این هفت سال است

که گفتی ده جان داشت از کردگار
 چنین گفت کی یوسف نیکو راه
 همه دن بملکت من اندر این
 برتست سپه او پنهان من
 نزاری با دشمن فرنگ با
 مگر آسمان فرشته توانی
 هم اکنون مراد است بجا آورم
 ز کار جهان دلگشای تو نیست
 که ای تاجر شاه ما که قرب
 کم و بیش عالم بر من یکی است
 نباید کسی از جهان بی کار
 سر انجام کار انده و بخودیت
 که باشد ترا کمترین هزل
 بر او ایمنی باشد تا سال ماه
 تخمیان کن ای شاه با دود
 بوم گنهای تو را پاس دار
 ز دنیا ره دیار و در خواسته
 بود و تنهای جهان بارور
 بیار و بدستم سپارد درست

که من قسم آن هفت سال دیگر
 نبیند کس آنگاه غمتی و از
 جدا گر کند م شونه از برت
 مجاعت کند مردمان را هلاک
 بی مانند این مردم بی شمار
 کند بر تو رحمت جهان آفرین
 ز یوسف ملک ابرین و استمان
 هم اندر زمان کرد و وی را غریز
 همان ضروری غمت و ایوان کاخ
 همان شکر و گنج آراسته
 همان ماه منظر کنیزان که نیز
 همان شهر با و نواسته تمام
 از اینهای تنها نبند در میان
 یوسف چنین گفت من زین پس
 وزیر همه هوش و کارم تویی
 بخوان و بیا و یزد بند و کشای
 بختار و کردار بر تر منسم
 چو این پایه و دستکده نقش
 بزرگان آن مملکت سه بهر

در این هفت دیگر بر آرم بر
 نیاید دل کس نشیب و فساد
 بدان مرد بخشد جهان و اورت
 چه کند م بود غمت زان هیچ کس
 و در این مرد تو را اگر و کار
 رسد ترا سوی خستد برین
 مرد گشت خوشنود و دلش دانا
 بود و او فسر مان جای غریز
 همان پایه و دستکده فراخ
 همان غمت و نعمت و خواسته
 بند هیچکس را چو ایشان کنیز
 همان مملکت محمود با آن نظام
 دلی بود و ملکش مرا سر تان
 ترا دادم از خویش چو بند کس
 مشیر من و راز دارم تویی
 تویی مملکت امر و زرا که خدای
 و جودم تویی و دست منم
 لوی بزرگی بر افش و نقش
 بغز ما نبری بسته پیش کمر

چنین است تقیر و دوا و غدا
سته و نذر را بم از می
منه و یه تکلیف یوسف بی
بود مسر کبارای کامش بود
بیشتر خدای جهان را به است

زمانی که دید و را بر کشی
که یزدان بسی گویت فری
چو او در زمین نیست دیگر کسی
مرا و دل از ما قماش بود
که در مانده را گفت زیر است

نشستن حضرت یوسف بجای غم و برکت عالج

شنیدم که یوسف بکلم عزیز
نخست آفرینا و داد کرد
چنین گفت کای داور ماه مهر
تو آنی ز ناچسیر چیز آفرید
سپاس تو ای داد فرمای
کس از ستر این ملک آگاه نیست
بخشیدی اکنون تو انعام بخش
همیکه و چو سته شکر سپاس
چو بکند از دشت جهان آفرین
بصرا اندرون بود زندان چنان
و با کرد و زندانیان را تمام
ز زشتی همه غلظت باز داشت
که خود و بزرگت زن مر پاک

چو نشست بر تخت عالج عزیز
مرا و را سخاوت بسیار کرد
پیدا آوردی زمین و سپهر
هم از تو شود چسیر با نام پدر
که بر تخت عالم نشانی ز خاک
در این پرده منسلوق از بهت
بخشم کنون شکر انعام بخش
با نعم آن خالق با سپاس
زبان و دل یوسف پاکه این
بهر یکت در دن مردم بی شمار
درستی بفرمود و صدیق مقام
سپس کار ایشان برون داشت
گویی که از کس ندارند پاک

همه بر سره کار و سامان خویش
 هر آنکس که او داد و دادش
 چو این کرده شد بعد از آن
 از آن علان کار و انان
 قوی کردش نوست باز
 زیوسف جهان جو خوشتر
 ز بانها همه ستایش گرش
 و زان پس همه کار و انان
 عمارت بگردید بسیار کار
 هر استاد را مزد و مزدور
 درم دادش و دیگر خشت
 چو بر کل گران بدر بخش کرد
 ز هر استادی کی خانه بخت
 بلندیش بخواه گزیش و کم
 درش حکم بند باش استوار
 هزار و گرد خود ساخته
 و زان پس شب و روز قمر
 همه روز بود بر شهریار
 شب تیره تار و زبودی بیا

بچینه آئین آسان خویش
 در ماکشاد است که داد و خوا
 ز هر ناحیت کار وانی که بود
 سخن نینیز و هیچ و محاسن
 بنیز و شان زرع با تخم و کار
 زیان همه معصیان بود گشت
 روانها همه شد و این ش
 از این پیشه ناخنده کس را
 از آن کار عمل بند مردی هزار
 که چاکت بندی در این ای و ره
 بدان تا نباشند در کارست
 همه رنگ رخسارشان رخس کرد
 درازا و پناش صد کام راست
 اساسش قوی همچو که اجم
 چنان کشند اندول و یو چار
 زویر کن نفقه پرداخت
 چنین باشد آنکو بود نیکو
 بنده ملک را با بمان کار
 گرفته عبادت نهره ای

صلاح جهان را از او خواستی
 نه کار یوسف بر این ازو شب
 وز او شاه شاد و در مقام
 دل یوسف آئین و راکی فرید
 از آن بیکران غله تا بر گرفت
 از آن قیمت کشتن و قسم خور
 و هر چه بد فضل پر او شش
 بخوشه درون چو که در صدف
 شنیدم که آنخانه مسرور و پرا
 بختی شده آکنده هر دو مکان
 و هر سال ترقیب او به همین
 همان گل گران از زلف بار داد
 چنین بود آئین او هفت سال
 ملک سال هفتم ز بن ختمی
 که چون پر همنه یوسف را گری
 بجز که خدا نیش و فرز انگی
 جز آن ساز و آرایش خردی
 بنزدیک ثبت شد مسکب شمر با
 پیش بت اندر پرستش گرفت

تن غشیش را عفو خواستی
 بجز بر صلا مش نبیند لب
 جنگی پراکنده در هر نام
 و که خدا نیش بجای آوردید
 یکی خوش ضایع گشت ای شکفت
 هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
 در انبار با در غسان و شش
 نه باکش رقم بود و همیشه زلف
 شده آکنده از خوشه دانه و آ
 که سوزن زلفی را در میان
 امیدش بزدان جان فتنه
 همان خانه با کرد و خوشه نهاد
 بنایون برش بود هر سال غل
 مخفیانه بخش مسمی در زمی
 به ست آمد او را یکی که خدای
 خردمند می علم مردانگی
 جز آن حسن آن نیت و نیکوی
 با ستاد چون مرد و مستکار
 بد انسان که دل از این بانی شکفت

سجدہ کر دین سبط ان بت را
و در رسیدن حضرت یوسف



که شناسدش جز دل خوشتر
خدا ی من پشت و فریاد من
مرا شکر با آفرین و درود
کز ملک من یافت فست و بهار
نبه پادشاه را از او آگهی

مرا و را بجی داشت چندان پس
بمیکفت کای داد و داد من
باز از هر یک دریا و رود
که دادی مرا یوسف پارسا
قفار آورده رسول چه

برت بجه و درون به سرش
 چو یوسف چنین دید با خویشین
 ز درگاه است این بنده را بر اند
 بجشای دین و پادشاه و دین
 چو شاهی از آن کار پر خفته
 بر داد و کرد یوسف آمد نشست
 یوسف چنین گفت کی سر فرزند
 چنین ان که این بت خدا می
 پرستش می کردش این زمان
 که درج من از کوه برانداخته است
 که چندان حسرت آفرین از تو است
 و لم با تو هم چون در آید بخت
 در این بود آن شاه با داد و دین
 حق خویشین را یوسف نمود
 بدو گفت یزدان جبار فرد
 که اسلام و ایمان پذیرد
 هم اکنون برودین ما عوضه
 که چون ابد است تو اسلام
 بر شکست مهر نبوت درست

چو ابدال پیش جهان داد و شک
 چنین گفت کی از در دامن
 بیکال دیوانه درش مانده است
 دلش را ز رجب پراز نور کن
 مکان کرد که بیکار شد ساخته
 دل و دانش خویش با وی میت
 بگویم کنون با تو پوشیده را
 به نسیکونی رهنمای هست
 با شکر کردم در ای کران
 بچون تو کس از اینم داشته است
 درستی و عقل متین از تو است
 که گوئی داد و محبت و رحمت است
 که آمد سر و مش از جهان آفرین
 ز یزدان سلام آورید و در
 بین سنده اندرازل حکم کرد
 طریق پادشاه و کسیر و ز تو
 بگو از هر آن در که خواهی سخن
 و زین بی رای جان و نام یافت
 شود بنده هر مینی پاک است

گفت این دوزیده شد ناپید
 بسی اندران شکر و ادوار کرد
 از آن پس یکی سوی شکر در پی
 بد و گفت کای پرهنر شهریار
 تو ای شه بدین دانش فضل و بی
 یکی قاضی داری آراسته
 که پایت روانست بگیر دوست
 سرت داد و چشم و دگرش زبانه
 تو با انیمه آلت ساخته
 اصابت ندانی که دانی درست
 یکی سنگ بی آلت بی روان
 بنجمند بگوید نداند سخن
 تو چون بنده پیش بستی پاسبان
 خدای تراشیده چون طایف
 خدائی که نه رنگ دارد نه بوی
 خدائی که هر دم بگوش کنی
 بماند چنان بر خیر و زجای
 بدان شهریار که بزوان تو
 یکی کردگار است کش میارست

دل یوسف از خسته می بردید
 شای فزادان در اسرار کرد
 بقدر مان جان سپرد و ادجوی
 دمی دل بر این داستان برنگار
 خرد و دل پاکست تو که خدای
 به نیکنه از جای برخاسته
 بهمت هست برخاستن هم نشست
 و باغ است و بسینی بلفی زان
 چنین نغز و شایسته پرداخته
 که این بت دارند و بزوان
 نه چشمست ای راه گمش و دهان
 یکی پاره سنگ است یکن
 سجدهش بری خدائی و را خدای
 چگونه دل نیک و بد آن ده
 چگونه خدای تو باشد بگوی
 بخواری برویش بگون افکنی
 چگونه توان خواند او را خدای
 پدید آورنده تن و جان تو
 جز او را خدائی سزاوارست

تن جان عقل و روان آفریده
 مرا در این بنده و توانده اختیار
 و در و اگر راست نخواهی پس
 همه چیز را خالق و پادشاه است
 چه بشنید از یوسف آن پادشاه
 ز یوسف پرسید هم در زندان
 بدان کرد کاری که زندان است
 که با من بگویی تو آئین خویش
 که تو انکه داری مرشد و پادشاه
 بوی گفت یوسف که ای پسر
 پدر بر پدر مرده که دارم نیاید
 همه بنده اند و او را ورنه
 از اخوان من بر من آمدستم
 من از پشت یعقوب بنجمبرم
 سرانیل الله جزا و کس نبود
 چنان آن که یعقوب استحقاق داد
 فرج الله او پدر بنجمبران
 همه دن به استحقاق کینه و رنج
 بر اسمیم کش خواند زوان خلیل

زمین و آسمان آفریده
 تو را این حسین پاکیزه ساخت
 که ادلی است جان و در اشک
 همه شکر کسی مرا در امر است
 بنجمبره وی را دل از جایگاه
 که ای پاک چون عقل و در خور جان
 بخارنده صورت جان تست
 بنده و در دوش و دین خویش
 ز آزار کار تو چون افتاد
 منم گسترین بنده و او اگر
 همه بسته دارند بنده رضا
 و لیکن همه پاک بنجمبره
 که بغیر خستندم همه درم
 پرستنده خالق اکبرم
 زبان خود پوشا و استود
 که بنجمبران را همه داد داد
 پسندیده و او را و داران
 ز پشت غفلت استوده خدای
 فرستاد نزدش جبرئیل

خبر و پرا بیم پنجه بر م
 خدای خدایان خدای مست
 مرا در استناسم خداوند
 تو را نشیند خواهی حق خویش
 ز دوزخ را بایانی جای زشت
 ز یوسف ملک چون پیشان شنید
 بهایت رسیدش نزد خدای
 نه اگر اندر همه بر زنی
 که نایب هم اکنون این شاه
 که است راجه بی فراز آمد است
 منادی نه کرد و شد مرد در
 ملک آمد و تخت زرین نهاد
 رسول خدا یوسف داد و کرد
 کشد و همه گوش بر شهریار
 پس آنکه شد از تخت پایی نشاند
 چنین گفت گاهی دم مصر پاکست
 که من نیز ترسیدم از دوا
 پرستیدن بت و دین است برت
 بت از سنگ و از چوب پدید آید

از آن چپست پیوسته شد که هر
 سوی راستی رهنمای منت
 جزا و نیست یزدان فریاد
 نایبی دل از راه و حق و انیس
 کوه دستگیر بانی اندر بهشت
 ز یزدان و لش را محبت رسید
 سبک داد فرمان شه نیکر
 که مردی مباد از این با زنی
 چه خاص چه عام و چه خیل سپاه
 که بت را شش از اینا زاده است
 میدان شاه اندر ان مخبر
 بر افرازان تخت نشست شاه
 نشاندش بر افراختنی و کرد
 چه گوید سخن چون کند آشکار
 با ستاد و دل کردین در است
 ز یزدان بر سیده و دارید یک
 بختم ز بسند ضلالت بدر
 که این رای هرین بسین است
 بدین صدر تشم و دم آراسته است

خدا آن بود که مرا آفرید
 خطا بود و استن و این ما
 من از بت پرستی بریدم بود
 خدای من اکنون یکی قادر است
 رسولان برانگیخت از زنی
 از یقوت ابلیس خلف زد و پادشاه
 بنزد منده یوسف که بر ماه و ده
 که همه گزینش می دید و این
 سراپا همه راستی و راستی
 پاک و پر همیشه ری و دین
 در امتحان است و علم بیان
 بهر معجزه حسن و علم و صواب
 کسی را که چندین هنر رهبر است
 مرا وین فخر کنان این است
 و آئینه یوسف بدین خدای
 چو این داستان گفته به شهباز
 به لای آن خلق و چندان سپاه
 بیکت رهزنت چهره بر تافته
 گواهی دادند پاکت انجمن

خدا آن گزوتی از من آمد پدید
 شد راست رفتار و آئین ما
 از این پس ندارم بدم و دم
 که مقدر ما نیم داد قاهر است
 بدان تا نه مگره شود آدمی
 که بر پارسائی دشمن پادشاه
 دشمن فضل دار و محسن و ظهور
 و یا از کسی هیچ شنیده اید
 حال و حال و بهاد و صفاست
 زنده است همسانی می زمین
 بهر چنان که خواهد بیاید چنان
 خدا شایسته است تعبیر و جواب
 گواهی دهم من که بنیبر است
 و هم و آئینم آئین است
 که بیشک بود آن بفرود جای
 نظر کرد و زودان پروردگار
 همه به یک پست و همه پرگناه
 سومی نین داد و در بشتا فتنه
 سپاه و رحمت چه مرد و چنان

که جان آفرین و توانا بجای است
 به پیغمبر یوسف داد و کرد
 و دیدند و تنها شکستند پاک
 بر خنثی داد و در ذوالمنن
 بت و بت پرستی سر آمد همه
 شنیدم که آن در ششصد هزار
 یزدان زینجا سینه اند زده
 تنها مان بر که کافر بماند
 و هر که بد پاکت مؤمن شد
 عاقبت نکو باشد و دل گشای
 خدا یا خدائی تو را در خور است
 از آدم درون تا بمشتر گاه
 همی تا جهان است گردان سپهر
 زمانه مکی باد و فخر مانبری

که مانند و انباز و بتا شست
 که احمی بدادند سر تا سر
 فکند نشان سر نمون ای خاک
 بکست و دین در دل مرد و زن
 بر و بخ عصیان بر آمد همه
 زن و مرد را گشت این استوار
 بدان غصه زده جای تنزده
 سر اسیمه بیداد و دور بماند
 ز و زنج بجان و بن تن زدند
 بنامه چه باشد نیز و خدای
 که از جرم ما رحمت افروخته است
 بخشی بیک رحمت ای داد و خوا
 همی تا در افشان بود ماه و مهر
 ترا رحمت و رافت یادوری

استاد قلمی در مصر آمدن

مردم و خریدن غله را مقابل زر

چنین آگاهی دارم از رستان
 ز مصر گون تنگی بر آمد مصر
 گسستن همی خواست از خلقم

چنین خواندم از نامه باستان
 که چون سال قحط اندر آمد مصر
 نه خور و نه نشان نه بیش نه کم

منی دانسته بود و صد شتری
 نهادند سه سوی یوسف کرده
 خریدار بد مس که بد آوید
 فروخته و تمام او بود پس
 اگر سال بردن یا قوت و در
 اگر سال دید و فروش قصب
 سال چهارم ز باغ و سرای
 بنیم خانه شش کبس خریج
 بهاد و چند اکم بد و وزن
 بهر اندران مس چه مردم بد
 بدان تا یکی تو شده و خسته
 هر آنکس کش اندیشه جان بود
 چه سال شش ششم که شاه

برابر یک من ز زر عبقری
 ز زر و سیم کردند خرمن چو کوه
 در آن کشور دکان بلاد ز می
 ز طبع کسی را نبه دسترس
 ز گوهر یکے کاخ کردند چو
 که از دیدنش دل مایه ی عجب
 ز هر گوشه ای ملک شادی می
 همان قلوب بود همان تاب پیچ
 سراسر یوسف تن خویش تن
 مراد را پرستار و بنده شدند
 تن خویشین پاکت بند خستند
 بهر چنین نخرید ارزان بود
 بنیاد و بیارگشت و تبار



و صفت کردن سلطان مروان او
 سپردن مملکت را به حضرت یوسف



من را مرض سخت ماله و شد
 همچو استفت از تنش جان پاک
 گرفته و را شاه از مهریت
 خرد را به انش بایر استی

خرطلس بیار و تالان شد
 رسید اندر او امیر و ان پادشاه
 ببا لنین شه یوسف دین پرست
 به گفت کای مایه راستی

جهان را توئی اختر اجبت
 ز تو شمع دانش بنور خست
 دست از تو شد کیش و ایمان من
 گر قهره اینک بخوام شن
 پس از من تو فیر و زهره ز باش
 ز من ملک پذیر با تخت زر
 تو را دادم این ملک در خورست
 پس اگر امانی و بایسته دار
 تو به دانی از من جهانداشتن
 شنیده گردان لشکر همه
 بر سیه پس چشم یوسف بهر
 و یصه خود کرده ای ابداد
 چنین است فرجام کار جهان
 جهان گر یکی را بگردان بد

نیاید بدرج تو مهر گلزارند
 ز دست مسلمان آموختم
 به درخ ز تو رسته شد جان من
 نمائده است اینجا امید سخن
 همه دن همه یکی اندوز باش
 نزارم جز این یادگاری مگر
 وزد بجز خور خرم و حق درست
 بلکه اندرون و دشایسته دار
 بکار آنچه باید همه کاشتن
 سخنان آن پادشاه را رسد
 نهادش بران همه پر فرچه
 پس آنکه زق جان شیرین بداد
 نیا شد خردمند یار جهان
 هم اختر بخاکش فرو آورد

بدو یوسفی بر تخت سلطنت گفت
 آن تا سال ششم



بگویند برافراشت بر کلاه
 دل و گردن اهرمن گشت
 برآمد گل سرخش از نوک غار

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه
 شه آن پادشاهی او را دست
 بجای آمد آن دعه که دگر

بنال با چون د تا سید و فر
 مرتع یکی تاج بر سر نهاد
 یکی ملک و او شق قانا خدای
 بنیز و جنبش یکی از مندا
 ز خوبی چنان گشت دیدار او
 چه داد ایزد او را چنان نگاه
 بسجده درون فتنه خاک
 بمیکرد شکر جهان آفرین
 وزان پس بداد و دوش در رفت
 همیشه مرصع میز انگو
 یکی قبه پرداخت اندر سرای
 بمای درش پای و در ماه سر
 چنان قبه در کار شد بانظام
 بدان قبه در تخت زرین نهاد
 نور داد و بگشاد و بر داد خواه
 از او در جهان آسمی گسترید
 و لیکن از آن قطعه در سال تنگ
 جهان سر نهاد و سووی غور
 همیشه مر خور و شان بار بار

بیاد گشت او بر تخت زر
 مبر اندرون داد مردم بداد
 بسان هشت برین لکنی
 جهان دار روزی ده کردگار
 که برقع خضر و دشت چشم درو
 بشادی بسر بر نهادش نگاه
 غنیه داشت یکروز خسار پاک
 می خواند بر کردگار آفرین
 نیاز از دل سروران در رفت
 زن و مرد خشنود و بودند از او
 چه دولت روان بر در جهان فرا
 چه از تنگ مانی همه پر صور
 در اقبه داد کردند نام
 بدان خسته می تخت نشست شاه
 نه غافل از داد و بیکاه و بیکاه
 شد آفرینش از هفت کشور پدید
 دل مسر کسی بد بکام تنگ
 بسی آوریدند مسر گونه چیز
 انگوئی بمیکرد بیش از شمار

ششم سال اندر شد و آنجن
تایش نمود و گفتند باز
ششم سالان است و ما هیچ چیز
یکی چاره کار ما بسته گان
فرودماند یوسف در این کندان
اگر مصریان را کنیم برکن راست
چه آید از شهر که گریه غریب
ز من نا امید آورد کاروان
و گر باز گیسوم از این آنجن
نمادیم چه آئین و سامان کم
فرستاد جبریل را نزد او ی
که اندیشه خلق ما در نورد
بروزی یکی بار باری رود
که هر کس که بنده ترا زود و بر

نزدیک یوسف چه مرد و چون
که ای شاه پنجه بر سر فراز
پس از جان از تن هزاریم سینه
بفرما و بین در سه افکن گان
هی گفت با خوشی در نهان
شود کار و بارم همه زود گات
اگر شان باشد در اندام غیب
بجهد به انم خدای جهان
یک هفت بی جان شود مرد و زن
مرا این درد غم را چه دوان کم
که شو یوسف مصریان بگوی
دست را نایه کنون در خورد
بر آن سبک ان مرد چاره جو
شود تا و گر در خوشنود و بر

داستان نازل شدن جبریل بر یوسف

باید سبک جبریل امین
فرود یوسف سرانده ز بود
بشکر و تحیت زبان بر گشود
پس از سجده شد تازه خنده و

گفت این پنجه بر پا کین
بدان کس که دیر اندر در سجود
هزاران هزار آفرین کرد
چنین گفت کای دم مصر پاک

بیانید هر بار داد انجمن
که سیری دهد آن ز رحمت خدا
گفت این انبوه خرم شدند
از او باز نشسته خوشتر و شاد
مکانی بد اندر سراسر ای عزیز
بر آورده کیم ز سنگ خام
شنیدم که هر روز چون آفتاب
بیار استدی کار از ابرش
ز دمی یکی تحت زین آن
یکی رقع از روی برداشتی
چنان سیر گشته ای ز آب دکان
بزرگان خدائی کش این قدرت
که دیدار یوسف خدا کرده است
نقدت چنان داده مارا خبر
ز معراندون سوختن کشید
بکفان چو شد کار مرد تپاه
خبر یافت از معرود فرجام کار
هم اندر زمان ده پسر انجمن
که گویند در معر فستخ غیز

زمانی بسینید ویدار من
شمار افاید ز رحمت جدای
بیکباره بی شغل و بی غم شدند
شده فکر تاب نشان یا
که بودی که بار جای عزیز
در از تو و پنهان شصت کام
کشیدی ز رخسار تا بانقاب
نبد هیچ شرا بد بگونه عرش
نشتی بر آن یوسف کامران
جهان را بدیدار پنج شستی
که دستان این خاستی نه آن
بر و دم مراد و چنین رحمت است
بدان آدمی را برورده است
که آن قطار امسه کجا بگذر
بسی خلق را رنج و سختی رسید
همی حبت یعقوب سامان
که آنجا توان یافت وقت و بار
ز قحط و ز غله خنفس بر اند
فرو شد ای هر کسی را بجز

داستان ورود پسران یعقوب
به غله خریدن و شکر آرستن
یوسف علیه السلام در میدان

بفرمود تا صد شتر باردار
ز روغن زریحان و پشم پیر
بیودا و شمعون و آن یکران
رسیدند فرجام روزی را
بروازه برشان فرو داد
که فرموده بدیوسفین پناه
جز آنکه گزایشان بچید باز
چو دانستند باشند از ایشان
بفرمان من نیز رهشان دهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر
بر سپید از ایشان یکی را بهان
که خود از کجا آمده استی فراز
بدان تا شوم نزد من رخ غریز
گفتند ماده تن هم سریم
ز کفان کشیدیم نختی جواز
چو گفت رآن را و مردانشند

بسیچیده کردند و بستند
یکی کاروان ساخت آفرید
کشیدند بر مصر بار کران
بروازه شراب و دستگاه
سوی شهرشان میخ مکند شدند
که کس را سوی شهر بندار
براندشان هم نسب هم جواز
بیانید و گوئید با من نخت
سپاس فرادان برایشان نید
زوادری رسیدند نزد کین
که با من بگوئید راه و نشان
بدین اشتران بر چه داری باز
نکندیم تختان بجز راست نیز
که اسباط یعقوب بنحیریم
کزین بار خوار است ما را نیا
سبک را بهان سوی یوسف دید

به گفت کی داد گستر عزیز
 ز کفان رسیدند و سر فرا
 سخنا و آئیشان در خراست
 در ایشان نیکی بسی هست بهر
 چه یوسف شنید این سخن و شد
 چنین گفت بار اهبان عجب با
 نوازش کن و کام ایشان بچو
 سوی شهرشان نم کنون آه ده
 بر و از ده آمد سبک و بهان
 مر آن ده جواز نوازش شود
 سوی شهرشان نم کنون راه داد
 بمان روز بفر و خستند آن جاز
 بهایستند سپردند یار
 و گریه و زبرد آشته آن دم
 بگفتند بار اهبان راز خویش
 و گریه اهبان شد پیش عزیز
 چنین گفت کی خبر و سر فرا
 ده و آزا ده پاکت پیکر همه
 بس ایستاده و چاک و بخرده

ندیده جهان چون تو یک شاه نیز
 مر آن ده جوان اصد اشرف
 نشان ز یعقوب پیغمبر است
 چگونگی گذار ایشان سوی شهر
 روایش ز اندیشه آزا و شد
 مر آن قوم را کن گفتار شد
 و لیکن ز گفتار ما این گوی
 و لیکن برایشان پاسی منه
 بختارشان برگشا و از آن
 چنان کشیدند فرموده بود
 بشهر آمدن آن گروه مجله شد
 که بد شتری اسوی آن نیاز
 مان چون آمد درم سپهرار
 بهرگاه رفتند جمیع هم
 نمودند انجام و آغاز خویش
 بگفتند بر این حرف یک حرف نیز
 رسیدند و تن بزرگه فراد
 ز یک پشت خست بر او همه
 ز کفان با تمید بار آمدند

می دانه خا هستند نمی خرید
 چه یوسف شنید این سخنانی
 سخنانی زیبایی و خوش گویشان
 بجای آنکه زانه را بی پس
 چه فردا بیا سینه یا بند راه
 بشد مرد و بسیار گرمی نمود
 بدانش روانه بسیار پرورشان
 چنین گفت با آن ده آزاد و مرد
 بیائید تا همه چه کار شاست
 بر قشند هر ده جوان شادمان
 بفرمود پس مرد بان شهریار
 که فردا چه خورشید بر برکش
 چه بر سر نهند چرخ زین کلاه
 بدانشان که فرموده بد شهریار
 دور و یک کشید و به صف
 سواران و پیلان بر گستران
 ز آئینه پیل و هندی در می
 که میدان چو گنجی شد آراسته
 بفرمود پس یوسف پر شکوه

همه را از کردند بر ما پیوید
 بد گفت شهنشاهان باز کرد
 مرد دل و آرزو و جوشان
 یک امر و نشان کن در که پس
 به یار ما شان بود دستگاه
 بجای آوردید آنچه فرموده بود
 بختار شیرین لبی کردشان
 که فردا چه زر و یزدان لاجورد
 بجای آورد که خداوند است
 پراز شادی و شکوه کاخ زبان
 پسندید و پیغمبر کرد کار
 ز منوج بر که چادر کش
 میدان در آید پیل و سپاه
 شد آمیخته صفهای سوار
 دو فرسنگ میدان سزانش
 با ستاده چون کوه سارگران
 خورشید و خورشید و تادیر جای
 ز پیل و سپاه و هم از خوانسته
 که بر هفت پرده با ستد کرد

بهر پرده پر محشم صد پای
 پوشید پس جامه های نیم
 کیانی سلها زربافه
 سوی قفه داد شد بکجفت
 همانا نه کمت به از شسته
 بدان مرقت یوسف این است
 فرومشت برقع زرخشده روی
 همان کعبه میگونه دارد خبر
 که اسباب یعقوب کان کرم
 چو دیدندشان کاروانان شاه
 از آغاز میدان میان سپاه
 چپ و راست پیل و سپاه گران
 بر گسترانها تمامی بخان
 نه گفتی زمین گشته باغ بهار
 شد اسباب یعقوب رایت بهار
 وزان بیکران کو بهر سپاه
 که هر یک جدا با دل خویش گفت
 که چنین سپه دارد و پیل است
 ز میدان که شسته فرجام کار

بچینی کلاه و برومی قبا
 که نزدیکت شایان نمود عظم
 چنان گنج جویند نمایافته
 چو هم شد نشست او برافراز
 بت لاله رخ چون بخار و بهار
 برسم در خمسه یارانش
 که بس قفه انجیر بد چهر اوی
 ز گفتار گویند کان دگر
 بدرگاه رفته هر دو به هم
 نهادند شان عزت و دست کار
 بر انداختن یکدو فرسنگ راه
 به انسان که دل چیره ماندی در
 بنو لاد پوشیده و بهرزدان
 و لیکن درختان پیل و سوار
 زویدار پیلان پولاد پوشش
 که آسیب دادی باهی و راه
 که مانند ایشان را نیست جنت
 ز جاگر بجنبید که کوه است
 روانشان سر اسیمه دل خیره

بنامده مسروده قدم در سرای
 ز مهر هفت پرده گذشته نیز
 ای شاه دیدند با تاج و سر
 از آن قبه داد همچون هشت
 صف بنده گان چنان صف چین
 چو در قبه رفتند نخی فسر از
 بر تخت رفتند هر دو جوان
 بسی آفرین خواند هر یک جدا
 عزیز هایون فرزان را
 پس از روی برداشت تهنیت
 بنامدند زان چهره هر دو جوان
 نیایش کردیم افزون گفتشان
 در ایشان همی کردیم سفنج
 چو خورشید شان یک بیک شینا

سرانی چو سله برین دل کشای
 بقیه رسیدند پیش عزیز
 چو خورشید گردون بر تخت زور
 چو باغ بهشتی در اردوی بهشت
 از ایشان چنان چنان بهشت بین
 به جای بردند مسروده ناز
 نیایش کنان و کشاده زبان
 بر آن پاک خمیسه پادشاه
 بنزدیکی گفتشان داد جای
 پدید آمد آرزوی چون آفتاب
 تو گویی در آمد خور از آسمان
 ستایش زانمازه بگفتشان
 فردماند در خشمهای آله
 ولیکن ره آشنائی ساخت

سؤالات یوسف از اسباط

و جواب دادون ایشان مهربانی

کردن یوسف بپایان طیبیدن بنامین

ز هر دو تنهای خوش گفت نرم

ز نیک و بد هر دو گردون یک

پرسیدشان پس بفرمودند

ز سرخ رده و رشتن ناگزیر

شایش فروزند و ده جان
 چنین داد هر یک جواب سخن
 همه سینه بان آمدیم و دست
 چنین گفت یوسف که اکنون
 که آنکه شوم از غم و شام
 را نم که تان که از تخم گیت
 که گفتند جاسوس و که گویم
 اگر کرد و این تمت بد دست
 زیر پے پلستان انکتم
 مکرر است گویند انسان سخن
 کسی تان کسم با همه راز دل
 پس انگو زبان برکش و ز پاک
 چنین یاد کرد و زد کاسه شرب
 چنین یاد و تمت که بر نهنه
 بجاسوسی اندر نداریم راه
 ندان شاخ رستد است از خجسته
 بدان ای خداوند تاج و سیر
 به نسبت همه پاک پنجه بریم
 که مان یعقوب پنجه است

کشاوند بر آفسه نیاز بان
 که ای شاخ از ننگ پنج و ن
 همه شیکل ما ز اورنگ تست
 چنانست رای و مراد و هوا
 بد انم بره بوم و زان شمس
 سفر تان بدین و هم از بهریت
 بجاسوسی و بدر سے اندرید
 شود سینه عمر شاپاک گشت
 بون و جنتان از جهان بر کتم
 ز خان مراد دل آید بدست
 همه راسش و نماز و آرا مل
 سخن گستره بی ترس و پاک
 پناه همان از بد و در کما
 که از ما همه راستان گشت
 انم و دیم همه گزیننده نگاه
 که از زیر زیریم در چشم بخت
 که مارا گزید است بقتل
 سر دین و قهرنگ را افریم
 که فرخ نژاد است داد آفر

شست و برد بوم با سر بر
 چو این باد قطا از زمین بر سید
 سختی رسیدند مردم بے
 سری چاره جستن کشیدیم هوش
 خبر یافتیم از تو ای شهر یار
 بسیار و اندک فروشی می
 بکفان چو این آگهی یافتیم
 چنان آوردیم چسبیری حقیر
 فرخستیم شاه و اینک بهات
 اگر بیند از رای فرخ عزیز
 بکفان سوی باب گیریم راه
 هر آنکس که از دانه نانی خورده
 چو یوسف سخنانی ایشان شنیده
 چنین گفت یعقوب راجر شاه
 چنان داد شمع ناکه که جواب
 پسر داشت یعقوب حسنه مایکی
 یکی آدمی پیکر خوب چهر
 یکی سرو سیاه ماه تمام
 از آدم و درون آبدین روزگار

بکفان در است ای شه چهر
 چنین دان که کشتی بکفان رسید
 بکار اندرون مانده شد پری
 نهادیم سر سول چشم و کمر
 که داری بصر اندرون غار و باد
 سوی نیکی و داد کوشی می
 سوی مصر چون باد بشتا قیم
 ز روغن زربحان و لکنت و غیر
 کفونان سوی دانه مشت سیست
 و دانه مارا بدن مایه چسب
 زبان و دل ما پر از شکر شاه
 ابر شهر یار آفرین گزیده
 زبان از بنو سمن گزیده
 بنوده است فرزند فخر لغا
 که ای پسر خرد کل صاحب
 که چون او بود در مشیت اندکی
 که همتا بنودش بزر سپهر
 بر نامه حسن یوسف بنام
 چو او آدمی کس ندیده اشکار

پذیرفته چهره وی بودخت
 بجز چهره وی دلش نبود
 امید از جهان سوی او داشتی
 هیچ آدمی استوارش نبود
 چنان بود قفسه بر جبار فرو
 خلیه روان گشت یعقوب پر
 ببارید چندی آن چشم آب شور
 بود سال سی و شش کنون تمام
 بکیان پدر خون چکانده می
 همه دوده بادی بآب انداخته
 ولیکن هم از حکم جان آفرین
 پیردار و از مام یوسف یکی
 یکی تکلیفست این یامین بنام
 به وزنده مانده است یعقوب پر
 گرش این یامین نبود پیر
 ز یوسف به دشمن گمارده می
 دیگر خستری است بهم زاهد
 همه قصه یوسف پر همسر
 عجب آنکه نشناختنش در کم

به یار او فرخش بود بخت
 از او نیم ساعت شکیش نبود
 زمانی از آن غمش گمده آشتی
 شب و روز بی او قرارش نبود
 که آن پاکت فرزند را اگر بخورد
 بر او توبه شده روی مهرش
 که از گریه شد چشم وی هر دو
 که رفت است یوسف علیه السلام
 برخ بر زخون سیل رانده می
 ز دیده بخون و آب انداخته
 که او می پسندد خرد را و دین
 که باشد چاد او می اندکی
 که یزدان در او داده هر کو نکام
 چو طفل است یعقوب او چو شیر
 ز یعقوب مانده بودی اثر
 پی وی ویش دوستار دهی
 ز رحیل مانده است یوسف
 فرو خواند بر یوسف داد
 نه او نه هر دو برادر هم

چه شمعون پر داخت این نشان
 هنرمند یوسف از این مشکوی
 بیاید بر چهره چندان سر شکست
 بفرمان آن گفت هم در زمان
 بخوان بر زم که نه آردنی
 مر آن ده جوان یابین و نشان
 زمانی بخوان دستها آخته
 بفرمود پس یفدین سپاه
 صد اشتره پراز بار کرد و نشان
 چگویم که از خسته می چون شده
 که آن لغبتی بود بس شایگان
 بدان روزگار اندرون اندرم
 چه تشنگی بود و اند چون آن بود
 فرو مانده بود و نه خلق از غریز
 نه است تغییر آن هیچکس
 اگر چه نه اکاهه بخوان کنی
 چه اسباب را برگشته ساخته
 بانه از آسمان و زمین
 کسی را که نزدان پروردگار

ز بار اگر ز دهم اندر زن
 چنان شد که گمشدش از دیده جو
 که زان آمدی برو باران شکست
 با من فرخ خفا و نه خوان
 به داخت خالیک از خوردنی
 نشاندند بر خوان فسخ نشان
 بخوردند یک غت پر خستند
 بجا آوردند فسرمان شاه
 به بسته نقره سپرد نشان
 ز چند انکه اندیشی افزون شده
 که نشان داده به یوسف کار
 بدش از بهای دود خوار کم
 برابر بگویم هم از آن بود
 از آن بار چندان انما چیزی
 بنده هیچ دل را بدان دسترس
 بر او آفندین کرد هر کسی
 رد انشان شد از پنج پر داخت
 ز بان نشان مسی خواند نقره
 ز نیکان نیکی کند اختیار

و حسن یوسف سر اسبدهی
 ز نیکان نیاید بجز نیکوئی
 شنیدم که یوسف شاد گشت
 باین نیکه نشاند و خواست
 چنین گفت کی سر بر هستی
 بران پسر یعقوب اندر
 که فرزند وی کشید از خلق فرو
 من آگاهم از حال یعقوب
 چنان روز کس را بکستی سیاه
 کنون از شام چشم دارم یکی
 که چون پیش یعقوب فرخ شوم
 شامستان تن من هر کسی
 و بهیشت یوسف من گوی
 شاتن من مستران سر فراز
 برادر که تان از پدر همراست
 نبرد من آید با خویشتن
 و لم سه مهرش گرایم
 بیایدش آوردن چار نیست
 شمار من از مهر بهیشتن

کند لی نیازش ز رنگ زردی
 چنان که زبان رشتی و بدختی
 و گر باره اسباط را خاکی
 بختارشان پای و مایه خست
 نبتان ز پاکیزه پنجه ان
 و لم آشت و تن آتش که
 بدان کرد که مرد اگر گزید
 که چون خرد و دارد دوش خم تیر
 که این سوگواریش آید سیاه
 اگر تان بود مهر من اندکی
 به باز گوئید و زویشند
 ز من باز پرسید و رابی
 که چون شد ز دانش و انتمی
 چو فتید ز نیایان سیاه
 ابا گرگ خرد و زیک مادر است
 که جوید می چندی چشم من
 که زو بی آن دیگر آید می
 از این داستان طای بغایت
 بهین میزبانان کبستی منم

و همچنان از این بشیر خادیه بار
 و گر چون بیا رسید نزد دیکین
 نباشد ز قن مینی امید
 نه درستان بود سوی این برگاه
 بخت شاد بجان و دست
 چه گفتار ایشان بپایان شنید
 از آن شاه مانی هم اندر زبان
 که آن خرد مایه بضاعت کما
 نهانی به بختگاه ایشان بید
 با هستکی چاره آن کشید
 مگر سوی ما باز کردند باز
 بگردند ز انسان که فرمود شاه
 در آن دم سر بار داد و خستند
 چه کام دل یوسف که بجای
 سبک توشه راه برداشتند
 زمین بوسه دادند نزد یک شاه
 شبانروز در راه پویان شدند
 شد آبا و کفنان از آن کاروان
 بسی کس که برگشته بپای دست

علی سرخان بشکافتم ز غار
 برادر نیارید با خلیفان
 سیهتان شود این کلیم سپید
 نه در مصرتان حشمت آب جان
 بیایم اورا بزودی برت
 بدل در شدش گنج شادی
 بغرمود و چنان بگری کران
 گرفتیم از ایشان بچشم بهما
 کم و بیش را سوی آن بگریه
 که در بارشان نفوذ پنهان
 چه در بار یا سبده مال و جهاز
 قدم را ببار اندرون جانچا
 کوه نامی و نیکی انداختند
 بغرمودشان توشه جانچا
 ز بشکوه و حاجتیز نگذاشتند
 به بستند بار و گرفتند راه
 بهرا خجاستم بجنگان شد
 بسی خلق را شد قوی جان
 از آن بار شد زورمند و دست

کنعان درون سیح مردم نماند که بر شاه مصر آفرینا بخواند

آدمان اسباط نزد یعقوب و شکر گذاری ایشان از عزیز مصر و خواستن این یامین را بجهت عزیز مصر

و سیلی از این به نیاید بکار
ز نزدش مصر آن ده سپهر
بگفتند کی باب روشن روان
حدیث شد مصر کو نسیم باز
که باشد نزد یک او از کی
تن سیر و پاک جان آفرید
ز رفعت چون او ملک در زمین
که چشم بد از روی او باد و دور
ز بولیش بهشتی شود و در رخ
ز نور خداست پر آب و گل
شود کوه و دریا بچشم ستود
هر قبه بر ساق عرش خدا
در آنجا بایدد و فرنگرفت
در آن هفت و هیز جا بگفت
هر پرده است و چاه بایست

چنین خواندم از نامه کردگار
که چون باز گشتند نزد پدر
همه همسر و هم دل و هم زبان
ز ما مصر کی کریم در آن
نه اینم گفتن ز هر صد یکی
از آنکه که یزدان جهان آفرید
بجز یوسف پاک و پاکیزه دین
فرشته است که یا سرشته ز نور
تا بد زردیش همه فتنه خن
بوصفش درون کم کند راه دل
سپاه است بر او چو دریا و کوه
ز میدان چو غنچه تمام در آن
نه تنها سر است بل هشت هفت
فلک پیش او آن دگر است
هر جا بجا هی از آن پرده است

بر می قبا و بزین کمر
 از آن پراچون که شتی برون
 سرانیت در پیش آراسته
 بکمران رسانیده ایوانها
 یکی قبه اندر میان سرای
 همه سقف و ایوان آن قبه زر
 ز هر جانب او را سه در سویی باغ
 یکی تحت زرین میانش زده
 بر آن تخت نبشته مجشده
 یکی صورت از نوریزدان نک
 و گریوسف مابدی و جهان
 هر آنگو تشبیه در منصف است
 بر این وصف بیخوب خسته روان
 بنیاد و دوش از تنی رسید
 برخ بر زندهش بسی آب سرده
 ز مانی میرغیب از دیده خون
 ز داغ و دروغ و فراق سپر
 چو کمینش از دیده کان چنگید
 که آن صف به وصف فرزند

بدست اندر نشان عصا بانی
 بر نه ت بند و دوس و دان
 چو از شکست مانی پیر است
 قوی مسجود پاره ارکانش
 بهشتی معنی بهشت خدای
 فروزان از آن زردار و فر
 زنگله همه باغ مسجون چراغ
 سر و پای آن تحت برمه شد
 یکی شاه کش چهره خورشید و
 نه از آب آتش نه از باد و خاک
 بنودی جز آناه رومش زان
 چو بسیند در آگودا و یوسف
 زده و دیدگان کرد در یاروان
 تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
 در آمد از آن سبب بر سر
 بر افرازان ریش کاخ و گن
 که از جردی حسته پوشید
 شد آهسته دیگر زمان
 امید جهان یوسف ما هر

پس آنجا گفتند ای پرهیز
 بهان کان شه مصر و تاج کین
 ز ما قصه ما شنیده است پان
 زیوسف درون تابین زک
 خبر دارد از این یا مین به نیز
 ز ما باز پرسیده دارد همه
 بقرار تو نیز چندان گریست
 بسی گفت مسکین بی گفت آه
 که در بند هجر مبر بسته شد
 ولیکن چرا از این یا مین سخن
 خوش آمد دوش را سخنانی
 چنین گفت که حکم زندان بخت
 بجا صد ابر این یا مین ضرر
 مرا دل به دار او مایل است
 که چنان اسوی او آرزوست
 گر او را نیاید با خویش
 یکی دانه تان نه هم از غار و با
 کنونی ای سرراستان باب ما
 ز ما دانه را منع کردش عجز

رسول خداوند و ما را پرهیز
 که بسته است خورشید پیش
 همه حال را بدید است پان
 نه از به و کرده ایم آشکار
 بر آن سر نهفته مانده است چرخ
 به ریج بشنیده دارد همه
 چه از آرد و مهربان آدمی است
 ز بیمار یعقوب دانش پناه
 بفر فراقش بگر خسته شد
 بهیافت بشنیده سر تا به بن
 چه بشنیده پرسوی ما کرد و
 دلم بر شما مهربان است سخت
 که گرفت از برادر و فرادر
 که گوئی که با وی تم هم گل است
 بهان تابانم که او بر چوشت
 نباشد در آستان زندان
 گشتان برودن ز در مصر خوار
 که کن یکی اندرین تاب ما
 نیابیم از او هیچ را پیش بخر

نظر را بحکم کریم محمدر
 کنی این یمن و باماسک
 نقض کن ای باب زردان پرت
 بر آتش پاک و دیش بریم
 چو یعقوب ز اسباط خویش این
 ز تبار یوسف گرسن گرفت
 بیا و آید مش آن تبار و زحکار
 از او یوسف مهربان بسته
 بنالید بسیار و مکر سیت ز
 چنین محنت پس کی هنر گزینان
 توان داشت این شمار به ان
 بدینسان که گوید او پیش از این
 نه این داستان را بگوئید نیز
 مرا با شافیت این ایمنی
 چو یوسف یکی مرد خورشید با
 بر نهاریزدان زمین بسته
 کون نوبت این یمن رسید
 بهانه بصر است و در بار
 مباد از آرزو محمدر که کن

سوی ما کن و مهربان وار چهر
 گزین رای را بسش بر لبی
 مرا و ابد سیکونه بامافست
 چو دیشش بنزد تو باز آوریم
 یکی دود و در و دش دل بر دید
 دل خسته را باز صحن گرفت
 که آن ده سپر لایه کرد و زار
 بچاهش نهند و باز آید
 ز بهر آن نو شکفته بهار
 دل من کرد و در بد تان گران
 بر این یمن فسخ نشان
 همت و خداداد بر همین
 مرا این آرزو را جوئید نیز
 که ببید و بگرد و دشمنی
 که بر شک رنگ بهار و لکار
 بگرکش سپردید و باز آید
 چو یوسف بخوابدش از زمین
 بهر جان مردی محمدر
 کنم و در فسخ زدم از دشمن

از این غم بر آتش ناید نشست
 مرا در حجاب خود بین است
 دیگر آنکه از یوسف پاک دین
 بوی زندگانی گذارم نمی
 نباید در اچون شاکش وار
 خداست هسته نمکدار و ب
 خدائی که هست از رحمت آرمین
 چنین است قول خدای قدیر

مگر م داشت باید از فرزند
 گذارم جز این مهربان هیچکس
 گذارم همی یاد کاری جز این
 بیدار و سوسم بر آرم نمی
 که خود گوشت دارد در اگر و کار
 از او به نباشد خداوند
 آنکه از هفت آسمان دزمین
 حکیم و عظیم و سمیع و بصیر

برون من ز راز میان بار خد و برون و یقوت
 و صفت جوانمردی عزیز و اتماست برون در باب
 برون این مین

چنین خواندم از نامه که کار
 که اسباط یعقوب پر بیرکار
 بضاعت بار از برون یافته
 پیش پر تا خسته اندرم
 که روده بدو سف کار
 زبان بر کشد و نه هرو پر
 نه غیبت نگرانیم و نه راستگوی
 جوانمردی و نفس فرخ عزیز

در آن آید و سینه آید
 چو از بند بسته کشد و نه بار
 سبک برگرفته و شتافته
 فرو رختند آنچه بدیش و کم
 با سباط فرخنده از جهان
 بگفته کی رخ دیده پر
 سپید است مار اهراب دی
 بین تا چنین دیده ای یحیی

بین این بضاعت که ما داشتیم
 اگر چند بد بلبش سینه زار
 چه ماستری بود در مصر پر
 وزین دانه یکن بیکت من درم
 هر آنکو خسته یی بر ابر بسیم
 نه انهم که مارا چه موقع فاد
 که این صد شتر دانه بارگران
 بضاعت که از ما پذیرفته بود
 بیار اندرون نقر نبشت مرد
 نکرد از این غنای هیچ شاه
 سزدگر بجوی دلش اندک
 فرستیش با ما سیوی عزیز
 بیغراید از بهروی آب ما
 بد و ابل ما رسته باشد زنج
 برادر که با ما بود در سفر
 بومیش نمکده اردو فرمان پر
 همه کام ما آنکه افسه شاد
 مکن ای پر صورت پر بسند
 برادر اندرون و بیاید شاد

بدادیم در مصر و بگذاشتیم
 بنه و آن بهای دهم و ارباب
 ایاب دره سیم و دینار و زر
 بلا بهی خواستند و ستم
 سپاس ای به به سر در عظیم
 نبردیکت آتش فستخ غنا
 به داد و بی منت در بجان
 بمی آلمان سخن رفته بود
 بر اندرون در شتر بار کرد
 ای باب فستخ بهانه مخور
 که چون آو نیابی بکستی یکی
 مکر دارد از همه آلمان غری
 بسازد ز نو برکت ما با نوا
 رسانیم زنی ابل همه گونه گنج
 بود مان گرامی تر از چشم هر
 شود روح او مان غم و سنگ
 که فسر ز نذر ارحیل با ما بود
 ز ما برادر نیاید مگر نند
 نشانیم بر دیده خویشتن

اگر یاور میان کند و او گر
 چنین گفت یعقوب و خسته باز
 سفشان شاه است و زوایش
 بی بسیم آن نیکو نیا که کرد
 بدین خانه آن مهر و اربابی
 اگر این یار من فرستم برش
 یقینم که با وی کند نیکو فی
 و لیکن ندانم فرستادنش
 مگر همه و میثاق پیمان کند
 پذیردش از من با هر خدای
 چنان که بر من برید آوری
 مگر آنکه حکمی رسد از آسمان
 بگفت این و اسباب گشته
 بنور و ند سوگند های گران
 که بر این یارین روشندان
 چه جان در پیش گوشتاری کند
 ز پیمان و میثاق در گذرند
 چه خوردند سوگند و کرد و عهد
 به دشان سپرد این یارین بی

بکار دل با بود این سفر
 که گشته است با من نقش و راز
 که همواره با دوش زوایش
 زود و از رخ ماه و خورشید کرد
 از او مهر بسته نباشد کی
 ز غمزه آید مگر منفسش
 بکار آورد و بهمت خردی
 نیارم بدست ستادانش
 به کند محکم تن و جان کند
 بخندار باشدیش و رهنمای
 و زین عهد و پیمان من بگذرد
 که بچاره ماند خردتان از آن
 بپایان و میثاق دادند و داد
 بجان آفرین داد و داد
 بودشان لجان و جان بجان
 بهر اندرون استواری کنند
 همه حکم و خواست بجای آورند
 خانه اندران داد و می هیچ چه
 مرا آن جان هوش دل و دین بی

چنین گفت کی پاک فرزند دشت
روید ای سینه مان حق میل دشت
سینا دستان دید و روز دشت
از این گفت هار و کل هست

راضی شدن یعقوب بهر ستادان
ابن یامین بعد و پیمان اسباط

چو بسیر و پورش با باد خوش
فرد و سر پیش زبان پاک
چنین گفت کی پاک از شب و یا
توئی آفریننده بندگان
هر قدر تی مرتزایار نیست
تو دانی نکه داشتن بنده را
پروم من این یامین تو
شب و روز و اندر نهان امکا
همه دن در شش من بازدم
گفت این از خاکست داشت
بازد کردن زبان برگشاد
که از ره بصره یون رو
زیکر نباید شد نشان بهم
بنا سیه اندر زو پند پر
کیار و کاره سانی کند

چنان دید یعقوب پاکیزه گیش
رخ خویش نهاد بر تیره خاک
نکارنده هر چه دارد و نثار
تو روزی سانی بهر کس عیان
نخندارشان جز تو را کافریت
جکی رسانی تو ز سینه را
بطاعت پرستنده دین تو
نگهداروی تابش ای کردگار
سرا بخام انیم چو آغازه
چنان دید یعقوب منک جوی
مر اسباط فرزند را پند دادم
جد امیر کی از دوی در شوی
که از چشم بدتان نیاید الم
و دهر بی نیازم شمارا اگر
و یا نقض حکم خدائی کند

نگرد و با نذر ز حکم خدای
همه حکم و فرمان خداوند است
توکل بگو کرده دارم بے

چنان دانم آنگش بخت را
ندانم جز آنگش خداوند است
که بر تو توکل کند هر کسی

نام نه نوشتن یعقوب بفرزند
و سفارش نمودن در باب این مین

بگفت این و پس کاخذ و خاخذ
یهوای فرزانه را پیش اند
به گفت برادر این خامه را
سر نامه بنویس نام خدای
پیر آفرید است خورشید و
جزا کس نداند چنین با خلق
نباشد خرد سو می و در برون
یقین آن که شناسد شکر آ
برو نشت یزدان حد صفات
خداست بی مثل بی جفت یا
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب
شماره مصر و بنیاد دولت غیر
خداوند شاهانه تخت بلند
همه تخته تخت می ز زتاب

مرا این هر دور از بی نامه خا
بازرم در پیش خویش نشاند
نویس از من خسته دل نامه را
چنان آفسه این یزد در نهایی
بپوست ما هم سپید و سیاه
سرد جان خاک پیش خلق
شخص و خلق بچند و چون
بچشم و زبان بدست بیای
چنین گفت آن صاحب مغفرت
دلایل هستیش بر می شمار
بقدر است مای بریای آ
که چون نبود و نباشد بنیز
بر تختش استاده و بخت بلند
رخ بخت می چون رخ آفتاب

گشاده جهان ابدل و برای
 فروزان نه گمانی و غم گشته
 بدان ای جهان از فرسخ غزل
 که از دیر که باز جبار فرد
 که بر دین پاکسینه ایزدی
 توئی سایه حق بخلق نه ای
 پس از حکم زوال جان فرین
 در این قطره این تنگی روزگار
 بمهر و بختان بشمارش
 بدان شهر بار که اسباب امن
 رسیده با نعمت بی شمار
 زبانشان شاه جهان بگرایی
 بگویم که چندی آفرین خاندان
 بعد از سخن درز اسباب خویش
 که پرسیده داری خبر ایمن
 خبر داری از حال فرزندان
 چراغ جهان بیفجهان
 چه مرستی که پیران شود و جوان
 نه انتم که بر شد سوی آسمان

سرمتش زیر عرش نه ای
 بدین نه ایش دل را بسته
 چو دولت شریف چو دانش غزل
 مرا مایل و دستدار تو کرد
 ز تو هست دادار را خدای
 مبارک از تو خالی شب روزی
 تو دادی بمس جان من
 اگر خبر تو بودی کسی شمس یا
 بطرفه ماند سبکی آبی
 که بود نزد یک تو تن من
 بنزد من از حضرت شهریار
 روانشان بنزد یک تو راهی
 چه از شکرش بر زبان اندوه
 شنیدم من ای شاه پاکیز
 که بر من چه کرده است مدد
 که بد مونس جان و بدن من
 که ناکه شد از پیش چشم نهان
 از آغوش من گشت ناکه جدا
 و یا شد هفتم ز من در نهان

از آنروز تا یک ششوم و به
 گذارم خبر زوشا دخی و درد
 ای کاش چنان شیر و شرم
 تن خویش را بی روان دیدم
 از آنروز ششوم کان خبر
 بیزدان که همه گزشت روزین
 در این چند سالم یکی روزین
 زیوسف بیاد و چشم نشان
 دلم راه آراستی آن خبر
 از آن پس ندیدم و گریه چسب
 ندانم که چو هست خدای ای
 همه روز من گشت چو شب سیاه
 بیت الحزن در غیب خونین
 ز بس خون که از دیده کان شدین
 ز تیمار فرزند با چشم کور
 یکی با چنین رنج و تیمار درد
 که از مادر یوسفم و گیر است
 یکی پرستار این یارین بنام
 همی دارم از یوسفش یادگار

که مهر رشتد و سف باخورد
 بجز آنکه گفتند گر کش بخورد
 در آنم مرا میبرد یی شکم
 مگر آن خبر هیچ نشنیده می
 شنیدم بگوشتن لگوش سر
 بنده نیم کف دل افروزمین
 در آنم عیالی به بیت الحزن
 که در مصر دیدم من در اعیان
 روانم ز شادی برآید بهر
 که از گفت او بر زندیک نفس
 که خونت جان من از گفتگوی
 ششم شیون زاری در دوگاه
 همی نالم از محبت آن پاکین
 بیارید با خون دل دیده کان
 روانست بر چه دام آب شور
 سپاسی است بر من ز جبار فرد
 از آن شاخ فرخ دلم را بر است
 بدیدار و فرمگت و انقشام
 گذارم جزا و مونس و گفتار

بنیم مسی مهره آن سپه
 ولیکن از او تقاسم من جویی
 از او یک زمانم نباشد شکیب
 شنیدم از اسباب این قصه نیز
 که تا این باین فرستم برش
 بدان ای جان دارنده و نجات
 که هر چند من این گرامی پر
 ز رانی دل شاه در محکم دم
 از این پس بود تا مرای و مهر
 ز هر دو که فرمان فرستد کن
 فرستادم اینک بفرمان شاه
 چو آید بر او اگر شمس یار
 پس آنگه خداوند شاه غریز
 بر خود نثار و بیک نه پیش
 فرستد با همسران من
 من از گفتن خویش پرداختم
 کند هر چه اندک از وی سر
 جهان ما بود پادشاه عزیز
 گفت این سرا سر بود انوش

که بسینا نیم نیت در چشم سر
 که آید مسی بوی یوسف از او
 سباده میان من و دی عجب
 که خواهد بهی را می خست غریز
 بدان تا بسیند یکی مندرش
 هایدون خداوند سپهر و نجات
 شکبا بناسم چو از خواب برخیز
 همه کار خسر و بجا آورم
 سوی شاه دارم دل چشم و دل
 کنم فرض فرمانش با خویشین
 دل و دیده خویشین ابرام
 پرستش کند شاهرا بنده و آ
 که مستند وی را بسی بنده نیز
 که باشد در این بنده پیش
 که در دروازه است و در می کن
 سخن را سوی خسر و انداختم
 که دانسته پیش پادشاه
 نموده پشت و پامش غریز
 چو پرداخته شد نامه را در تو

پس از نامه آئین رو هستند
 سو م روز چون کاره ان فت
 مرا سباط را پاک برود کرد
 چو توبت سوی ابن یامین بر
 در آغوش گرفت اورا بهتر
 چنین گفت کی ویره فرزند تو
 تونی ویره چون بن سال ها
 مرا یو سخته ابن یامین بهم
 گرفتی هایون ره مصر میش
 بیزدان سپردم ترا ای سپر
 بگفت این دهم در زمان کوان
 قصار رسیدند یک باه
 زوره از بهان یگان و گان
 چو رفتند در مصر بار و فر
 از ایشان چنان گشت چشم خرو
 نشسته جانی که بهشان سپند

بروز سوم برکت پر هستند
 جهان دیده یعقوب پای خاست
 بخفتارشان شاد و خشنود
 شنیدم که وی را بر در کشید
 بوسید پیش بوسید هر
 مرا عیش آرام با تو نکست
 امیدم سوی تست بکاهم
 تو خود آکمی از دلم بشینم کم
 فراموش کن صحبت با غیش
 محمد از او به نسیبم و گر
 کشید اشتر و رانده شد سارمان
 بدو از ره مصر خشنود و شاد
 شده اندر آن شهری کاروان
 به انسان که فرموده بهان
 به ایشان نشد کارگر چشم به
 خبر شد سوی خسر و از جند

آمدن اسباط بمصر بار دوم و
 شافق ابن یامین حضرت یوسف را
 که کنعانیان باز باز آمدند
 ز نو با خردان چهار آمدند

از اینجا بر فتنه ده تن مدد
 برایشان فرود است چو آن
 از آن ده برادر بازم تر
 چو یوسف شنید این سخن شاد شد
 که دانست او این مین است
 بچو شد غنچه افت چار
 چو بگریست از خسته کی بیان
 بفرمانش بران گفت فردا بگاه
 باید یکی نغز ترقیب جت
 که مارا برسم و ده خوشین
 نقیبان لشکر هم اندر زمان
 سوی پل بمان سوی سپاه
 چنان است که دول پادشاه
 همه چون بهار فوار است
 و گریه و زاری بگریه چون آب
 پرازیل از لشکر شاه زدود
 میدان اول و قی مصر بود
 سپه در آنجا درون صد هزار
 قلعه بسی گزی از سیم و زر

بیاز آمدن یازده تن شد
 بر خسار همچون گل ارغوان
 بگورده و زیاده با شرم
 روانش ز بند غم آزاد شد
 پسندیده به او شیرین دست
 پرده درون رفت بگریست ز آ
 بردن آمد از پرده روشندان
 میدان در ایدیل و سپاه
 فرادان بگورده و زار غمت
 همی روی باید در این انجمن
 پراکنده گشته بر هر کران
 هانکه بگسترده فرمان شاه
 که هر هفت میدان در سپاه
 چو گنج کیان باشد از خواسته
 ز خسار بگریست شکون نقیب
 شد آن هفت میدان که فرمود
 صفایش بگویم چنان کم شود
 علم بر علم بافته ز رخسار
 برکت نشسته یکی نامور

میدان دیگر گفتند سر بر
 سبزه هزارش در آنجا
 صنی شکر از صف آرسته
 سیم بود میدان لباس کرد
 صد و بیست ایت مقل بز
 میدان چارم زویای سبز
 صد و چهل از سوار غول
 میدان نهم فله اوان سپاه
 پامش سراسر سیه پوش
 میدان ششم باس شش
 خد اوند هر شش سپاه دوی
 میدان هفتش دیای لعل
 همه شکر و پیل چون نو بهار
 سلج سواران چور صد و چهل
 پیاده به پیش سوار اندرون
 بدینگونه در هفت میدان
 کمتر از میدان سراسر ای غریز
 بنسج دیار فرشت عظیم
 هر پرده بر حاجب رنگی

درختان بگردار بدر منیر
 نهان سر بر زیر آهن درون
 زگردان هر سو فغان مانسته
 که دیدار آن غم ز خاطر زد
 اباحه قلم صد هزاران خشر
 قلعه سر اسر همه خوب و نغز
 بسی زنده پیلان بکوش طبل
 همه جامه و ساز ایشان سپاه
 زمین مسج دریای پرچم شبر
 بسی آلت از گاه و دم و زدن
 سلبهای ایشان همه خرمی
 زمین بود چون کوه آهن نعل
 چو از شکست مانی برنگ و مخار
 ز مغرب فرو زنده بد تا شرق
 بارایش کارزار اندرون
 درخشنده یکسر چو خورشید ده
 بخاصه پسندیده جای غریز
 بزر بافته با مصای نیم
 که هر حاجی بر سر کشری

بیار اسه قبه داد نینه
 زده کله و تاج کو مسر کجا
 زده تخت زرین کو نکفت
 یکی پرده آینه پیش تخت
 پس پرده بر تخت نشست شاه
 و ز ران حضرت نزدیک تخت
 به یگانه نشست فرسخ خیز
 کسی کش نیر و آن سه غوغا
 چنین یافتیم که از استان
 که اسباط یعقوب هر یازده
 خود دیدند شان طبعان هم زدند
 گرفتند شان سه بر در کجا
 کشیدند شان کبان پیش زده
 نشانده شان بر ستون شاه
 بر رکاه را اسبان و دانه
 که شدند از هفت و پلینه
 چو دیدند شش از دور بار و خور
 بر سپید شان آن سه فرسه
 یو و امرا آن سه را بردوش

بزر با قه جلدش با نه خبر
 بر آیین در آینه تخت شاهوار
 سرعاش خون قدش با ن
 پرستنده آن پرده را جان
 چو در نیمه چرخ تابنده
 نشسته همه فرخ و نیک تخت
 که یزدانش بد کرده چون عاز
 نند بر سر چرخ گردون کلاه
 چنین گفت گوینده داستان
 بدرگاه خسه و گرفتند ره
 دویدند بار امش و با سرود
 نواز شش نمودند شان بشمار
 سه مصر فرمان چنان داده بود
 گرفتند ره زو و بر بارگاه
 به بلینش با نه اندر شدند
 چو دینار با ن باین ساز
 و تا گشته پیش نهادند سر
 ز یعقوب از در نج راه دراز
 شان آن سه بگرفت بر دست یار

نگه کرد یوسف بنام پدر
 دلش خسته شد پس اشارت نمود
 فرو بست مر پرده را پرده داد
 هم اندر زمان نامه از هم کشا
 چو بر خواند یک بهره صبرش نما
 مر آن نامه را پیش بنما
 زد و دیده چندی این بارید
 کسی را که در دل بود و دروغ
 چو بگریست یوسف بنام پدر
 چو بر خواند هشد نامه در دل
 پس آن پرده را بر گرفتند بنا
 بر سپید اسباط ارقن تن
 بر سپید یعقوب و خسته را
 سوی بن یامین نگه کرد باز
 به و گفت کی زاده بی نظیر
 توئی آنکه همرا دارا کرک خرد
 توئی آنکه با یوسف چهره
 در نیامی بر تو بیداد هست
 که تنها باندی ز هرا و خویش

که بنوشته بودش بنام پدر
 سوی پرده داران دهنده بود
 بوسید پس نامه را شهریار
 دل و دیده در خواندن و نهان
 چو باران سر شک از دو دیده
 بدیده زد آب از او در راه
 که ساکن شدش در آن صفا
 گرستش در مان بود لاجرم
 بکشد مر او را همه آنجا بار
 ستر و اشک را از رخ و چمن
 شد از تحت پد اش سر فراز
 ز رخ ره و کار آمد شدن
 مر آن پیر امید بگبسته را
 شپاکه بن یوسف سر فراز
 بر خسار و دشمن چو بر منیر
 تو را از برا در چنین فرد کرد
 هم از مادی زاده هم از پدر
 ز بخت بخت فریاد هست
 از آن بخت هماد و لاشا و خویش

زبان برگش دان یا من گفت
غزیرهایون سپهر ملوک
منم این یا من ثناگوی شاه
منم آنکه با یوسف برهنه
منم آنکه بر من ستم کرد و گریه
چنین کرد حکم ایزد و گمار
مراته ز یوسف جدا کرد و بخت
که دیدم و نفسم وز دیدارش
که گوی یکی یوسف دیگر است
از ایند ز زمانی سخن گفت چند
سراجم خوان خواست شاه جهان
یکی پیش شش پنج دیگر جدا
بزمودش تا بدان رخ خوان
و لیکن دود و دهرده از یک شکم
کران خوان و ترتیب را پیش چو
شسته ز انسان که فرمود شاه
که اورا نبه یکس هم شکم
ملک بر بردار که سبکگرید
چنین گفت آنکه که ای من

که ای ملک و منک اشا چنبت
بفر فرشته پهر ملوک
هوا دار خاکت در بارگاه
برادرم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بنوا در اخور و گریه
بجز شکر با حکم دی نیست کار
نبودم جزا مرد و دلش بخت
برخشنده کی بر ترا ز مهر و ماه
ز یوسف بصد پای نیکو تر است
ابا آن هایون شه ارجمند
هنادشش جای شاهانه خوان
بیچین از بهر آن اولیا
نشسته اسباط قریح نشین
سین علم آتش قریح مشیم
بفر بنک و دانش چگونه نمود
مگر این یا من دانش پناه
بهنافس و مانده بد لاجرم
مرا و را بقضا و در مانده بد
چرا مانده ای سوگوار و نژاد

همانکه جواب ملک باز داد
 تو فرموده ای بدین سخن
 ولیکن دو دهم و دو از مادر
 اگر مانده بودی برادر مرا
 قیامت مانند ستمی زار زار
 ملک چون شنید از برادر سخن
 نگذاشت این کار کردم نخواه
 تو تنها و من نیست تنها چو تو
 چه باشد اگر هر دو بماتوم
 که تنهایی از مرگت ناخوش است
 بیا ای جوانمرد تنها پاس
 بوسید زودا بن یمن یمن
 شتابیده شد زود فرخ عزیز
 نزدیکی خوان برانش نشست
 پس پرده جبر از این یمن شاه
 چو به جایکه خالی از هر کسی
 بوسف درون تیر زنگید
 برادرش گواهی داد لطیف
 که آن شاه فرخ لقایوسف است

چنین گفت کی مایه دین داد
 بقسمت نشینند ده میمان
 مرا نیست از مادرم دیگری
 که پیوسته بداد ز مادر مرا
 خلیفه جگر زیر دندان
 بدو محنت کی راحت جان من
 تو همسپرن منی یا نه و بی گناه
 تو محبت و من نیست یکتا چو تو
 ز مانع جوانمرد تنها شوم
 هر آن تن که تنها بودی سرست
 یکی سوسه اینمرد تنها گری
 ز بازو پیوست با آفرین
 چو که دشمن بیگونه شد و غریز
 کشید شش می خوانم تنگ دست
 نبد هیچ مردم سفید سیاه
 نه دشت ابن یمن نبی
 چشم دل چشم صدقش بدید
 یقین شد در این عالم لطیف
 بدان ارج حسن بهایوسف



اش این از مهر شوریه گشت
 نیامد دل خیزان خورش
 بدان چهر با حسن چو رو پرست
 همیکو دیو سف بنیان نگاه
 جمید دیگر یان گرفته دوست
 بگفتش چه امانده ای خیره بار
 بخورمان که اندیشه کار نیست
 زمین بسداد این من بهر
 بر سر همی یک سخن ناگزیر
 چو آید بگو شمشیر و جواب
 بدان کرد کاری که جان خیزد
 که گریه سینه ببارد بکوی
 هم اندر زمان گفت من بستم
 ستم و دیره همتا و هم زاد تو
 تو را منم با تر برادر منم
 منم غم منم که دارا خان پیش
 منم آنکه غور دم چهل سال دور
 بهران بقیع و بهمان تو
 سر آمد کنون روز بهران ما

یک فرشتان خورش و دل زشت
 شب کار الا آنکه کردش
 فروزان ازاد قرغیبری
 بدان ریشه نژاد و انش ناه
 سر اسیم و مات مانند مست
 چه اندیشه ای بدلت کرد کا
 دل هیچ دانا و آن یار نیست
 چنین گفت کی شاه خورشید
 جوابم ده دست این خیمه
 خرم خوش هم اندر زمان
 همه آشکار و نهان آفسید
 غم جاودا سنی ز جام شوی
 که مجور کرد ایزد منصف
 که راندم چهل سال بر باد تو
 ترا همه از باب ما دینم
 من شادمان کنی زبان پیش
 منم آنکه گفتند گر کش بخور
 مرا از مومن کرد ویزدان تو
 بجشد بزمانکسب ما

کنون ای غم زرق جان من
 گمرا این سخن پیش اسباط پیچ
 که من ای دارم کی در نهان
 بگفت این و پس هر دو برخاستند
 گرفتند هر یک را گرد آید
 پیوسته ستر و در رخسار هم
 که داند کسی این یا من چه کرد
 بگویند و بشو و آله خیره مانده
 چو غشی بند انداختش هم
 گشت و نه ز او خوشش هم هر دو دست
 نهادن یا من پاکیزه دین
 مسجد و اقامت پیش خدا ای
 بر انداز و آخرت بیگون
 از انداز و هر چه روی زمین
 چو از شکر برودان و خشت
 چنین گفت پس ایستاد و کرد

میار این سخن بر زبان و دهن
 مکن سوی این را از گفتن بسیج
 ولیکن کنون نیست محکام آن
 غم ویرگای زدل کاستند
 شد از ابرشان دیده گردید
 شدند امین از نه و تیار غم
 شربط بر او دلش چند خورد
 ز بانفش چه شکر خدا و ذرا اند
 سپرده بهم دانش و هوش هم
 رشاد و دل مسرود چون مرد
 از آن شاد کامی و درخ برین
 روانش زایش نایش فراخی
 از انداز و مرغ و ماهی فروز
 پذیرفت منت جان آفرین
 بیامد بر خوان نان خوش بخورد
 اباب این یا من و الا کفر

مد سیر نمودن یوسف در کاخ
 این یا من نهان کردن صانع در بار او
 که خدایم کی چار چنین کنون
 که مانی بر من مبصر اندرون

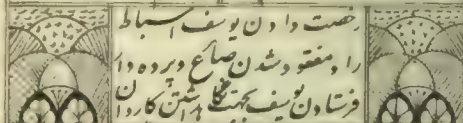
بروئی که مسوده برادر بدان
 برادر چنین داد وی را جواب
 اگر چاره سازسی و گرنه کنون
 بگفت این و از پرده شهر یار
 خود و ده برادر همه شاکم
 همه شاکر از خسرو و او مگر
 چه سباط بیرون شد از سر
 بجا بیکران تا بسبندند بار
 بگردند آن چاکران کار خویش
 چه کاری که فرموده بدستند
 شنیدم که یوسف هر کس نمان
 یکی صانع زرین گو مسر بخاک
 که آن کا بگاه آب خوردی عزیز
 نمان کرد و در بار هم زاد خویش
 بر باره همچون که بدبارست
 از آن فتنه حبس یوسف فکر کن
 سرانجام کاین مسر نشان کن
 بنیداخت شگرف بر لاجورد
 بخا و در فرود شد جهانباز خرد

با نهند بهوش تیره روان
 که را فی است این سخت فقر و صواب
 بخواهند م از مصر بروی آن
 بروی آن پاک چو سینر کا
 به بنگاه دستند با ارج و نام
 بگردون ر سانبه از فقر
 بفرموده شرح شد نیک رای
 تمامی صد اشته همه غار بار
 بفرمان شاه جهان دار خویش
 به بستند رعل و پیر و اختند
 سوی ره علما شد هم اندر زن
 برادر بدینار و زرد و همنه آ
 بنده زن نکو ترکی صانع خیزد
 که زن این بامین پاکیزه کیش
 سبک بازگشت و تحقیق نشست
 کس اگر نب بد جگر خانه خدای
 ز گردون فرشتد ببار کن کن
 بدریای مغرب در شغل کرد
 بر آه خور از عتاب باختر

شده زنگ شده سی ماهون شست
 بار اگر که شده همه دام دود
 چنین آفریده گشت کردن تمام
 زمین را برنگت طلائع رنگ داد
 همه خفتن کان پاک برخاستند
 شنیدم که اسباط باز آمدند
 چه شده را بدیدند نوسه خاک
 نشسته و در گفتگوی آمدند
 سرانجام یوسف بنان برگشاه
 مرا با شاخت خوست کار
 دیدار تان عیش من خوش است
 و لیکن مرا نامه نماند ار
 نوشته است صد جای که بشیر
 مرا از این یامین نباشد شکیب
 نیاید که در مصر یابد رنگت
 که از یوسفم یادگار است پس
 مرا از این برف نه وزدهی
 خواهم که تان باشد اینجا مقام
 بدل بر مگردل گرانی کنه

گرفته شد شش ای ماهون شست
 نغمته همه جانور نیک بد
 برآمد ز نو مهر یا قوت فام
 جهان از نو فرو آورد رنگ داد
 دود دام از خاکت برخاستند
 بنزدش سر فراز آمدند
 نیایش گریها گرفتند پاک
 زحمر در بی استانه اند
 چنین گفت کی تن من گنج داد
 ز تو فسق بزوان پروردگار
 سخنان عجب خرم و دلکش است
 که کرده است یعقوب پسر کار
 که طافت ندارم زرو که پس
 که بجز انش از مرگت نهیب
 که گیتی شود بر دلم باز تنگ
 ندارم جز او را به بهیچ پس
 دل من بدان سپهر سوزدهی
 که یعقوب را دل شود تیره فام
 بایزد دعا مانده نهی کنه

عقوبت رساند مرا کردگار / اکل کام من کرد و آنکه خار



هم اکنون شتر زیر بار آوردید یکی سوی کنعان شتابید سار برید ابن یامین و مسازادی که راز دل او خداست پس شد اسباط راز دل چنان دل زمین بیه دادند و گشتند باز شتر زیر بار آوردید ندزدید ز دره از ده مصر بسیر و گشتند شنیدم که آن غزن سیکخواه و دید از همه گوشه ای صاحب در اندام وی هیچ قوت نماند بزد و غریزه آشفته رای که دی صاع به اندرین بپاکه یکی کاروان سینه شد و نیز مگر کرد از ایشان کسی این کار	مهر و گله روز را مشمردید بزد یک یعقوب شایسته باز مگر امینی یامین از راز او بود بی خبر از چنان از کس که شد پهرشان سرخ چون دغون از آن بارگاه شد سر فراز سببند بارگر از ازاچ و دود که داند که از خرمی چون شدند طلب کرد صاع از پی آب شاه نیاید بکفیه شد تن فروست غم صاعش آتش بل در فشانند چنین گفت کی پشت بن خدای میان سفید و میان سیاه هکاما منزل گرفتند جای بجا آوردم گر بود رای شاه
---	--

چو خازن گفت این سخن آشکار
همه در حصار برگشاه چو بوی
که آن صاع زرین گوهره نگاه
نمیداشت مانا کسی نگزیده
اگر باز یابید در بارشان
بشد مرد با چند تن تیر باز

رسیدن پوده دار با سباط و مکالمه
کردن ایشان در خصوص دزدیدن
صاع حضرت یوسف علیه السلام

بر ایشان یکی بانگ زد و همکار
چنین گفت کی یاده کاران دزد
نذارید شرم از خدا، غریز
چو اسباط را این فرود شد بگوش
بدان مرد گفتند پس آن گزیده
چه بدتان چه ضایع شده است
که مار ابد زدی تکان برده ای
چنین داد جوینده آنکه جوای
که تمکیم گفت صاع ملک تلکان
که ما صاع جویم زین پیش نیست

که ترسند بگشتن از آن بانگ پاک
شمار ایزد خشر آمد ز مرد
که از بارگاهش بزدید چیز
بوزیدشان در زمان مغز و شک
که ای از تو و نیز اجمال و شکوه
په نیان چه خواهی جستن ز ما
فغان تا بگردن بر آورده ای
بدان بی گناهان فرستاد
هانا که هست اندرین کاروان
دل ما بجز نیکی اندیش نیست

چو اسباط یعقوب و اشش ناپ
 بزوان بخوردند سوگند با
 که ناپدید بر ما گواهی دهد
 گوئید زین در سخنها خط است
 خادای نیامد ز ما بر ز می
 نبودیم در دوزخ هرگز بدست
 گوئید زین پس چنین دستان
 برین تهمت بهیده کردگار
 فرستاده شاه بلخ و بن
 که گر صانع شد از انان کرده اید
 بدان سخنان سه از مرغ
 هر انسان که دزدیده باشد جزا
 بجهو گفتند که جیب مع ما
 هر آنکس که در حل صانع شاه
 پس آن اجزا آن بودی گمان
 هم اکنون نیز دیک شاهش نم

شند آن داستان تباہ
 کفند زرجان و دل بند با
 ز نیک و بد ما شما آگسید
 چنین تیره تهمت آئین است
 فحیح ز کردار ما آد می
 نه در تخمه ما از این تیره است
 نباشد بدینوشن به داستان
 بجیر شمار اسرار انجام کار
 چنین دادشان پاخ سخن
 بر حل اندرون با خود آورده اید
 شد و چهرتان در زمان بی فروغ
 چه باشد چه شاید مرا و برتر
 که بودیم در خانه پادشاه
 بیابند گرد و رخ دی سیاه
 که باشد جزای همه ظالمان
 سیاست کند شاه و ما بگیریم

شادون پرده دار بار بار و ظاهر
 شدن صانع در بار این یامین
 بدین شرط گشته همه استان
 کشاند پس بارها در زمان

شد آنکس که مصالح فرخنده است
 محبت آنهمه بارها و نیافت
 سر بار بکشد و جستن گرفت
 بر آورد مصالح از بن خوار و پا
 روانشان شد از این یامین
 زبان دل و دستان و یکشت
 سرانگنده گشته و تار یکشت
 بسوی تندی همه ده جوان
 چه بود اینکه کردی کای غریز
 سیه گشت دوست بدینکار بد
 که هرگز آب و نه آذر م باد
 غمت این یامین سخن بشن و کم
 که اگر خود او بد از آن از دین

سوی بار آن ده برادر خشت
 پس آنکه سوی این یامین شتافت
 یار اندرون مصالح ویدای گشت
 شد اسباط را رخ چو ز غبار
 رخ سر نشان تیره شد همچو گل
 در دستان و دانه ها همه گشت
 فادند بر خاک تیره ز تخت
 کش و نه بر این یامین زبان
 که کس را مباد و چنین ای نیز
 عزیزا ر بسته دست را منور
 قوت شعله آتش شرم باد
 بیکان کشیده همه است دم
 نه است تعبیر آن هیچکس



داستان غرض یوسف از
 نگاه داشتن این یامین



توانا خد او نداده و شما
 نه آنکه مصالح و بدش جستوی
 که از چهره از مهر دی شاد بود
 شب در روز نزدیک خود دارد

چنین خواندم از نامه که درگاه
 که یوسف در آن که آفرای بدی
 غرض این یامین هم زاد بود
 همچو است کرد دست نگهدار

دیگر نه ز رفت در دین شاه
 چو نیکو بیند دل ژرف بین
 کسی را که ایزد کند احسن
 نه اند شغیه این سخن جوکی
 ز کیتی هر آنکس که دانا تر است
 تو بر مایه دوش خود ماست
 فرستادگان ملک در زمان
 برون آن صاع گفتند را از
 در اندیشه خستی مسی بدویم
 سراجام بکشاد بسند سخن
 چنین گفت آخر شمارا چو
 که پاداشش نیکی بری کرده ام
 کسی کو کند باشا نیکوئی
 بگوئید که پشت خمی برید
 شمارا من از مردم مصر شام
 چو نزدیک من بنوشته ای
 بچند آنکه با اشتراک بود با
 از آن پس برید صاعم کج
 دور و بر شما کرده ام نیکوئی

بهین گونه دزدی و کید و مخا
 در این نیت حسنه حکم جان فر
 ده مایه و پایجا و ملبند
 که اورا بود هوش دانشی
 ورا پایده مایه بالا تر است
 که بالای هر دانش و انشی است
 کشیده شان پیش شاه جهان
 سرانگشت خود را گرفته بکار
 نمودش می از دل خویش غم
 جهان را با شاخ و باغ و بن
 پلید اهرقان چه صورت نمود
 چو من دوستی را بیازدیده ام
 چرا بسند از فغان خوبی
 که گوئی که از آدم دیگرید
 فزون داشتم پایجا و مقام
 بیاراستم هفت میدان ای
 به آدم از این پر بها خوار و بار
 سباد اشرا از این بخ و شاخ
 مرا از شما بد حسنه آید خوبی

در نیک که یعقوب فرخ سیر
 چو بر گفت بسیار از ایند غز
 بختی کی خسر در استمکوی
 بجهو ر مارا کو این سخن
 که مانی گنا هم از این کار
 بدین باین سخن گوی و بس
 بیاروی اندر بد این صباغ شاه
 ز ماده برادر کس اینکار نیست
 گناه این باین بد بخت راست
 گراو کرد و زوی نباشد گفت
 برادرش یوسف همین است اه
 نیالکان مارا که بد سیکه
 بدزدید یوسف را و او را بدست
 بخشد پس عهده همسریان
 و دو سال بر خویشین باز داشت
 چو یوسف را سباط اینها بد
 میخشد خستی لاند ترش
 و لیکن نهاده است باخشن
 بدیشان بگفت آنچه از غادر

بد نیکنه خود دزد و وار و سپهر
 زبان را کشا و نه سباط نیز
 گفت مال بخش دولت او چو
 بیک جای پنداشت را کن
 که این کار بد آمد از یار بد
 که جزوی خیانت نکرد و بیکس
 خدا و او راست از جهه مانگاه
 ملک را و این کار بغیر نیست
 چه باید ز ما چکی کینه خور
 که او خوی دیگر برادر گرفت
 هم او را و افتاده بدین گناه
 بر آن بر نشاند مگر اندک
 بنادانی اندر میانش نیست
 چو ده آن که بسته اش در میان
 ز هر سو نمکبان برادر بر داشت
 از ایشان همه رای اژ و نه و
 بدی مرده گوید دل روشن
 نکر و آشکارا در آن انجمن
 پوشید ز انسان که آن از رفت

کوهی بحیرهی چنان میدید
اگر آغاز و انجامش آگاهم

مکالمات یوسف با اسباط
نگاه داشتن بنامین و استیضاح
کردن اسباط و قبول نکردن یوسف

چنین کرد یوسف پس نگاه
نمود به چیزی که آن گفتگوی
کنون بنامین دو سال تمام
شمار باز گردید با بار خدیش
بگویند با بابا سود و زیان
که چون کرد و اگر از اینستان
و گریه اسباط بسیار و آن
بخشای از سنکری در خور است
بخشای بر ما که ما سر بر
به نیت و میثاق ما بست است
اگر باز گردیم بی دی برش
مرا و پدر هست پیر و بزرگ
خداوندی و مهرانی فاس
مرا و اکی کن پیش پدر
یکی را بجای دی اندرستان

که ای یاده یاران بی این دا
شمارا شود و نیت آردی
پرستنده باشد مرا و السلام
بکفان سوی بابا کنیز گش
دین داستان آشکار و نهان
شود کام و ناکام همه استان
بخفتند کی خسر و کامران
که بخشایش از وصف جان پرور است
همان پذیرفته ایم از پدر
بابا بخفت را این شده است
مغایب بر آید تعین بر سرش
نباید شدن با چا و دی ترک
بحکم شفاعت ای پادشاهی
دیدار او جان بابا بشنخ
توان کن بزند انش از نهان

ز نیکان مندی چشم ما
 زبان باز بگشاده آواز داد
 معاذ الله از من این اسان
 که گریه جز آنکس که دارد و نمی
 اگر جسته بزد گشته بنگیرم
 بود او در میان چه حکم شده
 که در شهر خان شد آهنگری
 نیاید ز من مهر گزاین ادبی
 بجز این یامین نیاید مرا
 دو سالت پرستنده بایدند
 شمار سخن کاست بایدی
 چه شمعون شنید اینجمنای شاه

ز نیکان نیرنگت بود سزا
 جواب سخنان چنان باز داد
 شوم هیچ خرسند و بهستان
 گزیده آمد این کار زشت و تنه
 تیر کار و بیداد کرد او و بیم
 همانا شنیدستی آن حکم شوم
 بز و قهر مان کردن بگیرد
 بخیرم کسی را ز تمت بری
 جز این و ادوی خود نشاید مرا
 پس آنکه بکفان بشاید شد
 ره خویشین است بایدی
 شد از ششم روش بزوی چاه

ششم آمدن شمعون از کابله اشمن یوسف
 ابن یامین او حذر خواستن
 اسباط از یوسف بجهت ششم شمعون

خداوند جبار گوید درست
 که شمعون یکی مرد بد و درنده
 هر آنکه که ششم آمدی برتش
 نشان آن بی کشمعه سوی تن

ز قول بعد را ویان سخت
 قوی بر تر از کوه سار بلند
 کشی کس از بیم پیرانش
 بر آورده بودی مرا از پیرین

چرخ کردی از خشم چنان
 ز غیبت آن خبر ده دیر
 به این که گفت ز شمعون سخن
 بجز آن یعقوب کس در جهان
 از آن خشم آنکاه خالی شد
 نهانی نهادش بر پشت هست
 چو بسف شمعون یکی نگریه
 همی گشت چشمش چو دلاش خن
 به انت کور اسر و ادبیت
 از این خشم جوشید خا بهی
 خروشش بدزد دل چند کس
 فرستاد پنهان پسر را بخود
 که شوتا پس پشت آن رخ مرو
 دشمنش آتش خشم گشته است گرم
 که از قدرت آنکه خشم آفرید
 تو آهسته بر پشتی دل بست
 پس پشتی شد هماغه پسر
 فرامیست فرخ پے نیکخواه
 گفت است بر پشتی بر نهاد

بغری از حد غنچه میشی
 دریده شدی ز هر پیل بشیر
 که خشم چنان بودش اندر حق
 ماندی بر خشم او یک زمان
 که از تخم بابش کسی آمدی
 شدی آتش خشمش اندر نشست
 مرا در آچار آفتند و روانه
 همی آمد از جامه مویشی بون
 در آن ساعت از دین طاعت بخت
 یکی بر خر و شید خوا بهی
 بند و بی خلق از آن نفس
 نهانی یکی را ز در گوش را نه
 کش از خشم گشته است خسته
 بزن دست بر پشتی ز تخم
 شو خشم دی در زمان ناپید
 که گرد و سه خشم دی زد و بست
 فراهم فستخ بی پرست
 شنیدم که به از گیزی چو
 شد آن خشم شمعون بیکباره با

فروماند از قدرت خویش
 بر اندام او چون فرخت می
 و گریه باره شمعون از آن خشم و در
 و گریه باره چون سوزن آید از
 همان خشم و غیظ آن از سر گرفت
 بر دست بر دوش و گریه می
 شنیدم که تا پنج یا هفت بار
 بغزند و بسف شد و او در
 چو در ماند شمعون را زمین خویش
 سوزی و در برادر یکی بسکریه
 که مانا ز میته بفرخ نهاد
 که دو باره چون شد خشمش
 بجز شاه باقی همه سر بر
 در اندام که خواهم بفرم کی
 تو کوئی کسی آب آرد و فراز
 اندام چه خواهد می که و کا
 اندام می سترایکارت
 اگر نیستی اندرین محنتی
 که گسترده گشتی در آن دست

شش شش شک ز اندیشه کام
 بر دست برداشت ز اندام
 رخ سرخ آب گشت چون در
 همیکه و مویش ز جامه گذار
 چو عمار امسی در گرفت
 ز نور زم شد کین خشم و دست
 بشورید شمعون چنین کینه و آ
 به گشت آن خشم و آن شراف
 و زان جوش آن خشم و آن گشت
 بقدری عبسری سخن گسترید
 کسی دست بر پیکر من نهاد
 که گفتیم بهم بر زخم شهر پاک
 بد را غم از خشم و گشتش بجا
 بدرد دل کوه از آن اندکی
 فشانده آن آتش خشم باز
 بدیشهر آباد و این شهر یار
 مرا مانع از خشم و گشت
 بدیشهر و شاه آدم افق
 میان کمان میان همان

چو بسف شنید این خننا از او
 به گفت کی مرد مسر بر لبان
 بی هر زمان کرد دست نکند وی
 ببری بان نیز بکشد ای
 حقیقت ندانم چسبونی بی
 ولی از قیاس ره آزمودن
 بدان نیک ماند که در خوشین
 بر و بازوی دیال خود دیده
 شنیده نه ای با نکت شیر دلیر
 مگر نیستی اگر از حال من
 ز مردان مگر زور دیده نه ای
 هم اکنون نمایم ترا دست زود
 بگفت این بر حسب با خشم کین
 ز دکان فرو حسب چون پلست
 بغری چون رعد آور و زور
 دکانی که بد عرض آن شخص گم
 بخیش در آه همان سر بر
 ز پیغیران این نباشد گفت
 که پیغیران خاصه ایزدند

بدید اینده خشم و آن گفتگوی
 بی در تو بسیم زنده نشان
 ز پیرا منت بر دیده دست کی
 بختار داد سخن داده ای
 در این تند گشتن چو بی بی
 بی محبت مسر زمان کز بکون
 شدی غره ای کسش انجن
 تن خوشین را پسندیده ای
 چشمه نه ای زخم شیر دلیر
 که هستی چنین عاشق خوشین
 بختار با یم شنیده نه ای
 که کرد و دو چشم بر اندیش کرد
 بر نیروی دادار جان فرین
 بیازید بر طرف دکان دست
 بنام بخارنده ماه و ده
 بکند و بنده اخت کیو تمام
 بیروی پیغیر و او در
 ازین نباید شکستی گرفت
 بن طامس نه بدل نموند

بر صاحب دعوت و میخیزد
 چه صدیق یوسف نمود آن هنر
 در افتاد اسباط در الهی
 بر فتنه خاکستین را بره
 بوزش ز باغسایار بخت
 بختی که شاه پیر و زگر
 بخت شمعون بختیک شاه
 چه آید ز شمعون چون هست
 که اند که چون گشت شمعون بیم
 دل اندر تنش خون شد از بیم شاه
 فراوان بالید بر خاک چهره
 همی گفت کی قدرت ایزدی
 که باشم من اندر جهان سر بهر
 چه پیبران مرزا معجز است
 همه خادمان ترا سپند و ایم
 بکن هر چه خواهی بارای تست
 از این در فراوان سخن یاد کرد
 شد شش گری از مغرب کبر بر دین
 برایشان دل خوش نمود باز

نه چون ما سپید و رود و حاکم
 بیفتید خون جگر را در بیکر
 که دستان به از هوش و آتش
 اگر فتنه هر یک نیایش را
 و زان بوزش بیکان خدا
 بشمعون همی به بگانی مبر
 که هست ای کی خادم نیک خواه
 بجز چاکری کردن شهریار
 چه دید از عزیزان کمال عظیم
 رخس است چون کبریا گشت کا
 فراوان نمود از دل خویش مهر
 نحمدت اگر کیستی ز دست پدی
 که بر من شود پا و شه کیسند
 زمین ز دست ترا عا جبر است
 بطاعت همیشه سر نکند و ایم
 سر مانده ای کف پای تست
 تنی شد دل یوسف از خشم و
 چه کل گشت رویش که بدو چون
 پوشیده در دل مدیت در اند

چنین گفت پس ای مسرور
 که من سبیدم و بخشاده ام
 یکی داوری کرده ام بسیار
 یکی را بدزدی گرفته ام دست
 شمار که دعوی پیغمبر است
 ز یوسف همین استان داده ام
 که این استان است بدین
 که من این همانست زین پیش
 شمار را باید شدن تا گزیر
 گفتن حکایت به انسان که بود
 چو گفت این سخن داد گستر
 چو امیدشان از برادر گشت
 بود که بدزدی کرد و مهر بان
 چنین گفت کی جده بنزد من
 به امید کان کار دیده بود
 که پان گرفت و بست عهد
 با نذر ز اینان یا من خوش
 که از حکم دادنده دادگر
 که من حکم بزوان نیکنه بود

دارید و لعل این بکران
 قدم از خط حکم ننهادم
 بری از تعصب جدا از خطا
 بیاید جایت از این در جبت
 ابا دزد پیشه همین داوریست
 نه این نادر پیش من خوانده ام
 شمار سخن داشت چون به فروغ
 جز این داوری اندرین گشت
 نیز دیک آن پر مسرور بود
 نه زان کاست باید نه بر وی بود
 نخله دیگر از این باب چیز
 بناید خلاص و بجاتش بست
 بخوار گشت و بند ز بان
 چراغ دل دشت فریاد من
 چو مستحق است از شمار بر
 بهر حکم چند آن است عهد
 امید زان دل دین خوش
 رسانید بازش بند پدر
 مزار سخن گفتن یاد سود

دین پیش در باغ بیخ فیه
 ز هر دو طرف شرمسار میگشاید
 پس اکنون بدینان پاست کار
 که دوری بخیم بن زمین
 جز آنکه که مان باز خواهند
 و یا حکم اند بیکانه خدای
 که او بهتر است از همه عالم
 هم اینجا بودم در شهر یا
 بیک هفته که بپیش کشان
 برادر نه تنها بود و مانده نیز
 شمشاد و بار من سرسبز
 رسانیدش از من فرادان
 بگویند کی پر مهر باب ما
 بدوید فرزند تو صانع شاه
 گوایسم و دیدیم و دانیم
 بطن من بگو بود آئین او
 و لیکن بباطن در آلوده بود
 نهانش نبرد است چون کشاید
 ایای پردل بر این به کار

ز تقصیر آن فت بسیار چرخ
 ندید است نین طرفه تر کار کس
 چنان است دانم نهان اشک
 نبرتم امید از جهان فرین
 که نتوانم از امر او شد به
 بیاز آمدن سوس پویند و حای
 بچشم اندر شش نیست جای سخن
 کنم شکسته بر بردار گذران
 هم آسوده باشد ز غش آن
 همانا که بهتر پسند و غیر
 سپارید یکسر به دست پدر
 مرا در آگوشید زمینان بود
 باج تو معرفت اسباب ما
 بچینه شش اهرین بد زار
 بر ای ما بر پر اکنه خاک
 پسندیده بد صورت دین او
 چه آهین بد و در شش اندوده
 بطن من چرخ بود و باطن چرخ
 تا مل کن اندر خسان اشک

از آن ده که به منزل ماخت
در این مردم کاروان سر بر
بدان تابدانی که ما را استیم
چو این گفته شد پاکت برخواستند

روانه شدن اسباط بطرف
کنعان مانند آن یامین و یهو و

پرستند پس نه برادر هم
بصر اندرون بود و هر مایه
نیایش نمودی و رفتی بچهر
بهیدی برادرش را در برای
پرستش گری را بسته میان
یو و او چو اندر سر آمدی
لیکن چه سیر و نهی از سر
بر تخت نزد برادر پسر
ز نقش فرو زیر نگه داشتی
چگونه خود از این یامین سخن
بیوسف چنان خسترم و شاد بود
شب و روز با هم نشسته بهم
یو و او به سیر و نهی آن

یو و او چو آمدی و ماند نمی بهم
شدی نزد آتش با فردا
زمین پیش شاه هاپون مبر
به پیش غریز ایستاده بپای
بنزدیک آن تخت شاه جهان
برادرش و شاه و خندان
جز این بهره در رسم آن پری
یکی جان بدی کرد و سپید کردی
به امش پر خشتین و داشتی
که چون بود و هر شش آن پاکت
که گفتی ز هر کشل آزاد بود
جدا گشته از در و از داغ غم
که رحمت کند کردگار جهان

وارو شدن اسباط بر یعقوب گفتن
احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت
یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

چنین آسمان دارم از بویان
که اسباط فرخ نوشته را
هم از ره به پیش پرور شده
پراز دور مهر پریشان
سخنما که از نه برادر بشنید
یوسف و انسب نیز در انجمن
دل اندر تشنای زهره شده
پرسید از ایشان که فرزندان
سخن گفتن از وی بسیار همی
نرسد همی باب وخته را
بگویند با من که غاشم است
چه کردید با ابن یامین من
یعنی که در انخورد هت کرک
یوسف و اتم هسته و غایت
بگویند تا مهر دور چه حال
بد گفت شمعون که فسر زنده تو

زندان پرستان از برون
بکنان رسیده نباشد
برود استان غایتش زنده
اگر چه بدیده نیدیشان
نمود ابن یامین فسخ پدید
خود ما ز یعقوب پاکیزه تن
اگر زنده بد باز چون مرد شده
چرا نیست پسداد این انجمن
زنا گفتن او چه باید همی
مرا این یکیس مهر پیوسته را
و گزینست اندر میانان کجاست
چه آمد بر آن ایوه و دین من
که اوست مردی تمام و بزرگ
و لم زین جهت سیره و بهشت
برایشان چه بکشدت چو نشانی
غریز ابن یامین و لبسته تو

درست است بشاوی خرمی
 و دساشس می بود غاده و نک
 یکی صاع دزدیده در غار و با
 بیاورده چون آگهی یافت شاه
 دی بود کردیم منزل در آن
 بجستد بنگاه و بار همه
 سه انجام دیدند در بار
 کون زان خدمت را باز داشت
 بسی چه کردیم بالا به زار
 بخشم بهیبت رسیدیم نیز
 بدستی کافی ز سنگن خام
 بروی نین چون کشتی در آب
 بینداخت با هول آمیختیم
 زمین لرزه افتاد در طعنه
 نه تنها شخمه و کشور است
 چو دی را بدینا دری فستیم
 زمین بوسه دادیم از جان
 بجوشد مان رخت با غار و با
 چو اینکار زمینان برآمد زشت

نزدیک آن پادشاه زنی
 نزدیک آن شاه پاکیزه
 نشان کرده چون مهره در مغز
 فرستاد مردم پس را راه
 رسیدند مردان شاه جهان
 برده آب و دقا ره
 سیه گشت خان از آن گفت که
 زهر سوختن بر او بر گشت
 نمیداشت آن لایع بود که
 فراوان ز ما خیره تر بد غیر
 در ازیش پیوده ام شصت کام
 بکند آن مایون شصت کامیاب
 که آن خیره گشتند خلق تمام
 که دیده است هرگز چنین و
 که شاه است و با ارج بنمید
 ز خشم و ز تهدید بر تا فتم
 سر اسر شدیم آفرین خان بود
 کسی کرد ما را سر انجام کار
 یهود اسبند و برادر شست

بدان تاب و منش کاگاه
 در این بیش و کم نیت مارا گناه
 چو بعت س از این حال کا گشت
 یکی آتش افکاش از هر جگر
 بنده بلا شد قش بسته بر
 خرد مشید و بگریست ناله زار
 سر شک از دل دیده را ندان
 می گفت ایار روزگار درشت
 ندانم کنون کر که افغان کنم
 ز فرزند بنم سی در دستان
 ز پیوند پیوند من برکشاد
 بجایست ز فرزند خسران شوند
 مرا خود و محنت ز فرزند خاست
 ده و د و سپردا و زردان
 ولیکن یکی بد ز هر بد بر سر
 پندیده و یوسف که چرخ برین
 ز بس فریزدان که بداند راو
 نه اکام از کاران پاک دین
 چهل سال در حسرتش مستمند

اگر راه یابد سوی پیشگاه
 نذاریم از این جز که روی سیاه
 مرا در ایکی درد پنجا گشت
 که بگذشت اندر زبان به سر
 دل خسته زار و خسته تر
 تو گفتی شدش دیده ابرها
 ز نو فوسه هم به خوان گرفت
 مرا یاد تو شمع اتسید گشت
 مرا این درد را از که درمان کنم
 ز پیوند یام هم به خون ناب
 ز فرزند خسران من شد یاد
 مدام این از رخ و از غم شوند
 عذاب فراوان پیوند خاست
 همه چون ل دیده و جان مرا
 در او بود دیده این پیبری
 ندیده است هرگز چو ابر زمین
 حد خاست مرهم از ابر او
 که بر آسان فت یا در زمین
 بماند م ذلیل و عزین و نرند

اگر چند بودم ز بهر نشانی
یکی پاک فرزندم را داد
پناه دل این باین که بخت
همی بمر آن آشکارا دراز
ببرند و گردنش از کف را
چو داوندی ایست پاک
ز روزی صاع آوریده خبر
درین باین و یوسف هم
بیهوای مسکین هم از من شده
گشت از میان رشته کام
از ایند فسر او ان سخن یاد کرد
بشکرت و خجسته زمانی دراز
چو نخی پرستش بجا آورید
بدل گفت خرسند گردم بخت
من گفت که پیش ز نور شکفت
مرانیت اکنون چار و پنج
سوی صبر کو شمشیر بقیل
مگر خاق عشن لوح و قلم
وزو این غایت نباشد عظیم

به آخر مرا زو کی یادگار
مرا سخت شایسته بریاداد
به و شاد و پیچ شایان
ز من بستندش نیز یک باز
نهادندش اندر دم اژدها
کنون بوی من باز گشت پاک
بدین داستان من شدم چون
که شان از بر من قضا کردم
که از جمع ده گانه او به دست
مذاخم چه خواهد به انجام من
بسی نوحه زار و فسر یاد کرد
چو بست پیچ پاک را از
زمانی بسی شکر پاکترید
که در رخ باشد از غام گنج
بشعوان و اولاد فرا زینعت
کنم صابری را بوی سیح
که گفت یزدان فصیح
ده باز بر من رسد از ابرم
حبیب است قادر عظیم و حکیم

تضرع و زاری کردن حضرت یعقوب
علیه السلام در مفارقت یوسف
و نصیحت کردن اسباط او را

در رخ آن فروزنه خورشید و ده
شدم باخشم و در دوزخ کینه
همی گفت کی و او را و خدا
که از داغ فرزند خسته و لم
زور و دل من به هر که رسته
چرا و لا یعقوب فتح میر
زبان برکش و نه هر نه میر
همیشه مسمی یاد یوسف کنی
به آن کرد گاری که روزی دهد
که از یاد یوسف بیدی زبان
انباری که دیوانه باشد قوت
و یا نام که اندر رسد هلاک
به یاد یوسف چه پی مسمی
بجاری که اندر نشاید رسید
کنایه پر فرخش غم در نورد
که که گیرد جان تبسم در که از

که از داغ دی شد همام سیاه
شدم چشم تاریک تاریک تر
یکی ز می من خسته دل کن نگاه
بند جلاکشته بسته و لم
تو دانی مرا سیند در او داد
به سینه کند دیدن حال پدر
بختندگی کار دیده پدر
خواهی که بی یاد او دم زنی
توانائی و نیک روزی دهد
خیاش پیری ز دل یک نام
شود تیره در قتل روشن
برون آورد از وقت جان پاک
هلاک روان را به پی مسمی
چرا به سده رنج باید کشید
ز پیرامن غم کون باز کرد
نیاید به ست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب والا کمر
که ای تن من پاکت پیو ندمن
از این به نباید ز من چشم داشت
شمار چه آید ز گفتار من
من از بخت و از درد و از خزان
که از لطف و از مهر جان فزون
کز آن چسبند تا آن لک است
شمارین سخن بسته دارد لب

چو بشنید گفتار آن نه سپهر
دل آرام و شایسته فرزند
هر اندرین غم بیاید که داشت
در این درد و این ناله زار من
همی عرضه سازم بر دانه خویش
بسی چسبند نام بصدق یقین
از آن داستانها بدل رنگ
که روز از چه آید دراز است شب

نامه نوشتن حضرت یعقوب بغیر مصر و مخصوص
فرستادن بنیامین در فتن اسباط باز بمصر
و بردن نامه یعقوب از نزد عزیر

مرا انجام دقت بر خویش خواند
بد و گفت کی دختر بی نظیر
سوی مصر نزد یک فرخ خور
نیر نامه بر نام وادار گیر
بیار است گیتی بدربار کوه
تن پشه و پیل اندر مرث
بدان آفرین خان چنان آ
عزیز آفتاب جهان سرب

بهنان نزد یک خویش نشاند
کی نامه باید مسمی تا گزیر
که چون او نبود و نباشد غیر
مرا و را بهر نیک و بد بار گیر
چنان سمنک و چنان پرنگه
بد و خوب کرد و همه کار داشت
پس آنکه شاخوان ابر شهر یار
غریز و پسندیده داد و گیر

چنین که کای مایه را استی
 بسر تاجت از مدد لغو تر
 چه چهر تو دیدم خورشید و ماه
 زمین زان کس فخر بر آسان
 اگر چه تو بودی فروزنده چهر
 بهر هفت کشور درون کس نماد
 ز کیستی بر سر شایسته فروز
 بدستی من را برانی هسی
 شب و روز با دست چنین از دست
 سپهر آفرین گوی تخت تو باد
 به ان ای جهاندار شاه بزرگ
 که چنین تن بسند و شیریار
 ز در که بنام بسند آمده اند
 و ز انعام و اغاز و اکرام
 و لی یک خبر یا فتم زان کرده
 شنیده ام که کرد این یا خطا
 بدو دیده در خانه شمس یار
 برو پادشاه حکم بر پای کرد
 ملک را همه کارها در خواست

جهان را به انش بیاستی
 ندیده است کس از تو فیر تر
 یکی روز گشت و یکی شد یار
 که دار و ز نعل سمدت نشان
 ندیده ای بدی هیچکس از سپهر
 که او نامه نام نیکی نخواهد
 ز پیغمبران معجزات فروز
 کل معجزه بشکافی هسی
 ز چشم بدانت مباد اگر ند
 ستاره کند پای تخت تو باد
 چهار زاده دست پناه نبرگ
 که شان هست شاه جهان گوشه
 ز شاه جهان داستانها ند
 که ندیده زان شاه کیستی شاه
 که بد بر تن من چو انبوه کوه
 از او دیده شاه هارون
 یکی صباغ زرین گوهر مسخر
 دو سانش بمهر اندرون
 رسو شش نکوتر یکدیگر است

صدا بستی گفتار از سر بهر
 و لیکن جانای سرراستان
 که گران یا مین چنین به خفته
 تو کردی کوهی بآمین تو
 نیاید جسی این سخن با درم
 من از این مین چنان اینیم
 همه عالم از زر و گوهر بهی
 ندانم چه او بارش آمد فراز
 معلّم بهش بی مکان اهر من
 ندانم که دهر مین تیره کرد
 سخا به جسی اهر من ساعی
 اگر حکم یزدان بود یار من
 کنون ای خداوند فرخ نشان
 نوشتم بود استانی در دست
 که این ابن یا مین دیوسف بهم
 چو دیوسف به از پیش چشم جا
 بدین ابن یا مین بهم غم گسار
 بنامه درون این سخن سر بهر
 همه خوانده ای شاه دوانست

سید است که دارا و سر بهر
 که در مانه ام من بین دستان
 بهی کرد پا دایش آن نیکو فی
 بدزدید او صبح زین تو
 که دانا بود و ایزد دارم
 که گوئی گران یا مین منم
 بنزد یکش از خاک گستره بدی
 که دستش بصلح ملک شد در
 که اینکار کرد ابن یا مین من
 وزین پنج من خواست اندوه
 که هر دم نباشد مرا آفتی
 بر آرم ز بهر دیده اهر من
 چه آگاهی از حال این خسته جان
 در آن نامه که من رسیدت نخست
 بیک جای بودند از یک چشم
 ز من دور بنمود او را قضا
 از آن یوسف هربان یادگار
 بهم یاد کرده ذخیره و ز شمر
 معنی آن هوشش پیوسته ای

گان ز دلم ای شش کایا
 نژادی جو اجم مذاتم چسرا
 کسی را که دردی بیاید چشید
 ز بس آنکه تاخیرید در جواب
 گستی تو از من ل و دین من
 مکن خسروا دست از او بازدا
 نه محتاج آنی بشکر نه ای
 ترا صد هزاران پستش کند
 گرفته که خان و خوار کشت
 کن هوش مرا بخش ای بن پست
 که من بکیم جزویم نیست کس
 مذاتم که آن کرک یوسف کرد
 تو شایسته گرگ و ادا
 من باز بخش بلطف و کرم
 اگر داشت خواهی مرا در انگاه
 پیام سپاده شهادت را
 نوشت اینچه دینه پاک دین
 ستم نامه یعقوب و بنیایش
 بدیشان چنین گفت فرج پدر

که نویسی آن نامه ام را جواب
 هم آزار و تیسار و درد مرا
 بناچارش آنقم بیاید کشید
 فردی من درد و تیار و تاب
 ستون خرد این یا من من
 که بی او بر آید مراد و زگار
 که او پیش تخت تو باشد بیای
 که از وی در آن کار چاکت کند
 بکار بد خود گرفت رگشت
 مبت مراد و ایر من فرست
 ز من لایب سپید و فریاد رس
 که از پیش چشم مراد و ار بود
 که این پیش من بود بر یاد او
 که از حسرتش نیر و اغ اندرم
 بیاید مرا آدن پیش شاه
 که رحمت کنی چون سینی مرا
 ز یعقوب نزدیک شاه زمین
 تا آنکه برش خواند اسباط خوش
 که ای جده نرسد زند و جان جگر

دشتم کی نامه دل پسند
بر خنده مصر شاه جهان
نمودم سبب لایب ناکزیر
مگر کار مرا را عجب آورد
شمارا بیاید شدن بی مکر
بهان پادشاه لاهبا گسترید
مگر این یامین رساند من
زیوسف نشانها بگوید با
که صورت همی بندوم درینا
مگر باز با بید آن گشده

بزی بر آن بارگاه بسته
سخن گفتن از هر کنار میسان
مگر بشنود شاه روشنفی
بچشم کرم سوی ما بنگرد
رسانیدین نامه بر نامه
مرا این نامه من بدو بسپرد
شوم رسته از درد و داغ
بجین بجهت سوپو نید راز
که هست آن دلارام من جهان
از او شد دگر دودل غمزد

آمدن فرزند انصیب مصر و دادن نامه را بیوفت

چو در مصر آباد رفتند باز
بیودا و آن نه برادر جسم
چو دیدند آنما برگاه را
گرفته ز بانان تاش گری
ز یعقوب دادند و برادرد
بیودا پس آن نامه دل گشای
چو یوسف مکر کرد و عنوان بدید
خط خواهر و نام فرخ پدر

رسیدند نزد شاه سر فراز
بر شاه رفتند دلهادرم
همه سجده کردند مر شاه را
دل و جان و نشان نایش گری
با دانه ریکت صحرادرد
نهادش بر خسر و پاکرای
تو گفتی زن جان او بر مید
بچشم آمدش هر دو از یکدیگر

دل مهربان در شش جوش یافت
 لبک نامم بگشاد و خواندن فقر
 سرانجام رخ را بنجام پیشیت
 به ست اندرون نامم جان ای
 بر سپید شان پس بفرستگ شرم
 ز یعقوب دخت پر سپید باز
 که آن پر نو مید برگشته روز
 بگفتند کی داد گستر عزیز
 همه شکر و مدح تو گوید بهی
 اگر بسیند از رای فرزانه شاه
 فرستد بوی یار و فرزند او
 تو نیکی کن ای شاه و بگزار کار
 که هر کس که شکی کند با کسی
 چو یوسف شنید این سخن در زمان
 به بهای ایش این یاد آیدش
 به دل گفت با الله امر و وزن
 بگویم که ایشان چه بد کرده اند
 مگر زین پس پند خود را دهند
 چنین گفت پس ای خرد پردازان

بزودی پس پرده انداختافت
 زد و دیده خواناب اندکی افت
 بر دامن از پرده شاد و دست
 نشست از بر تخت با هوش رانی
 دل سرشان کرد یک تخت ام
 یکی نظر پر سپید دل نواز
 چه نوع است با آن غم و درد من
 بگفتند خبر شکر تو هیچ چیز
 بصد لایفسه زنده جود می
 کند سوی آن پیر مسکین نگاه
 که یکبار بگفت پیوند ادای
 به ارنده یزدان پروردگار
 جزا باز یابد یزدان بسی
 میباید محنت دلش در زمان
 اگر چنانچه بهایا و آیدش
 بگویم همه را از با انجمن
 چه تخم بدیها که گسترده اند
 یزدان پیر دزدگر بشکند
 نیای شاپاک بنمیران

بیا آورم هر چه کام شکست
و هم خوار و بار کنم سیکلی
انگنم نیز یعقوب را شاه کام

شود آن همه کرد با جمعه است
کردم بگرد و در بد خوئی
بدان پیر و فخر زنده فرخنده نام

سیدان غزوه یوسف را از اسباط و بیان
آنها و جام طلبیدن آشکار کردن غم و غل شدن
اسباط از این مطلب

و لیکن بشر طی که آن داستان
بگویند چنان که بود از غنیت
که آن داستان بس شکفت
شنیدم که شعون هم اندر زمان
به گفت کی شاه جاویدی
بدان کرد و باب یک باه
بهو و لعب کرد و برگردشت
زوی آخته کار غافل شدیم
نشاندیم دی را به پیش رس
یکی گرفت تا که بوی باز خورد
ز بازی چو در جایگاه آمدیم
هر که گوشه زد و بشتافتم
تنی گشته زان صورت چو ماه

که بر یوسف آمد که باستان
شکسته نخواهم که خواهم دست
بگیرم بدان دیده نیک عبت
بختار بگشا و بسته زبان
چو خورشید رویت جویشد ری
سوی دشت رفتم فرزند و شاه
همی کرد سیر و می کرد گشت
پراکنده هر کس باطل شدیم
بر روی خفا دیدم جامه همه
رو و دشت باز که زمانی بخورد
سراسیمه دلی برادر بدیم
جمعیم و پیراهنش یا فتم
ترا سر برشته بخون سیاه

بر آن راغ و آن حسرت اندر آن
 پرگشت کور و ضعیف و دانا
 چنین گفت آن قصه شومسار
 چو یوسف ز شمعون شنید این سخن
 پیچید پس گفتن آغاز کرد
 چنین گفت هر چند می بینم
 هم اکنون من اگر شوم زین سخن
 یکی جام دارم ز زرد و کفر
 بر سرم ازاده هر چه برای یم
 بگویم همه آنچه بر سرم در است
 سبک خواست آن جام کو بکار
 گرفته قضیبی بر دست و کرد
 چنین گفت کی جام زین نشان
 تو خور در استگونی سخن بشو و کم
 قضیبی ز آنگه بر آن پادشاه
 چنین گفت یوسف که گفتار جام
 بخوار شمعون مانند مسمی
 حکایت چنین میکند جام
 و دغمت سر تا به لب گفت و

کل ما چو کاست و شمشاد چون
 ندانم سپیدی بی از سیاه
 که گفتیم ای دادگر شهریار
 بدو تازه شد باز در دکن
 سردستان کن باز کرد
 نیاید بسی این سخن باورم
 که آغاز این چون از اصل من
 نموده در آن نقش بر سر
 همه کام دل زد بجای آیدم
 بدان که رفت بود از دست
 نهادش کف رشته کامکار
 عزیز خسر و پدر پر مهر
 هر آن چیت بر سرم بگو در زمان
 بنار استی بر من مسیح دم
 بمیداد آواز تا درگاه
 درست لیکن شگفت است قیام
 بلون و گر قصه خواند ای
 که شمعون خط کرد کسر سخن
 کن غصه دل را بدان می

که ایشان حسود برادر شدند
 بخور و ذباوی میان زنجیر
 که با او همه گزند بدختند
 یوسف بر از کرگانه الم
 و گر باره آن جام آواز داد
 چه جام از نوا بست لب پادشاه
 که این جام ستر شمار انگشت
 چنین گوید آن یوسف دین شاه
 و زان پس کی کاروان در رسید
 همه کاروان خیره ماندند از بوی
 شدند که اسباط و گرد آمدند
 بختند با همه کاروان
 سه روز است تا شور بگفتند است
 کنون یا فقیتمش در این چاه
 و کره قضیبی آن جام زد
 ز مانی باد از آن گوش داشت
 ز نو گفت گوید همی جام زر
 چه کردند با یوسف آن کار داشت
 در اسبند و دوز خواندند و دوز

بل هر کی مسجور کا فرشته
 نه شمشیر نشان زایزد که کار
 بجای عقیقش در انداختند
 ز اسباط یعقوب آتش دهم
 تو گفتی جوابش همی باز داد
 فردا ماند گفتش مگر که آه
 همه حالهای شما باز گفت
 دو سه روز به ماند در شرف چاه
 مرا در از آن شرف چه کشید
 از آن چهره خوب آن نگین بوی
 در ابر سه چاه قدری زدند
 که دزدانست این برگه نشان
 بدزدیده چیزی دیگر نیت است
 همی کرد باید مرا و را بهار
 عزیز بمایون سپهر خرد
 خرد را و دل را بران بخت
 که اسباط یعقوب آتش دهم
 همی کشیدندش از چه بدست
 نهادند مر بنده وارش سوم

در اجاشه در دو غم دستند
 خریدار او مالک نه بود
 بدان بیخ وی را خطی داده اند
 بگفت این نهاده جام قضیب
 زمانی به پیش انداخته بود
 بدون رفت ز اسباط یعقوب
 در اندام ایشان بغیر خون
 نهاده همه دیکان بر زمین
 سر انجام یوسف برآورده
 برپسیده از ایشان که اینشان
 شمار این چنین کین عالم گفت
 گشتند پس برادر زبان
 نیاریم گفتن ترا بیش و کم
 و گرنه نداریم مازین خبر
 صد شی به دقت ای منکر است
 دل پاکت یوسف ز تن بریده
 بیازوی خود دست برگردانده
 گشت دشمن زهم باز انداختش
 چرا شرمستان می نیاید ز من

بجهه درم سیم بفرستند
 که نام و نشانش همه کس شنید
 مکار بر بدان زشتی داده اند
 چه پیار شد کس نباشد طعيب
 روان پر تیار و دل پر شر
 نه دشان بجای چشم و دیگرش
 ز دل کام دآرام رفته برین
 همه خیره رای و زنده و حیر
 با سباط یعقوب کردش نظر
 چنین رفت بر یوسف از بهان
 به آید با من سخن و نهفت
 بگفتند کی داور دادران
 که تو شاه فرمان می خد
 نکر دیم همه گزند نیز گذر
 هر آنکس که چنین کند کافر است
 که آن گونه انکار ایشان شنید
 بر آورد آن خط که تعویذ بود
 بختا شناسید خطای خوش
 که دانید هر کرده و حشمت

که بایوسف پاک بزا خوش
لیکن شما جالبانید پاک

چه بد کرده اید اینده زشتیش
ندارید شرم و نذاریه پاک

و دیدن اسباط خطمای خود را
و شرمند شدن ایشان

چو اسباط یعقوب ریشتر
سخنشان گنسته شد و دل تابه
بک جبه گفتند کی پادشا
بیزوان که گردا دگر یوسف
چنین گفت من یوسفم و من دگر
سپاس است بپادشاهان این
رسانید مان از فراق بستم
فادند در عبده مالیده
ز جفت غریبان و گریان شد
سر انجام گفتند کی شهبان
چگونه باز شستی کار خویش
ببار گرد است یزدان ترا
ز احسان تو جان سپرد دهیم
همه غنائیم کافیه نهاد
گر آرزو ز کار هر مین تیره را

خط خویش دیدن چنان عیان
سپه گشتان رخ ز شرم و گناه
تو بی پاکین یوسف مه لغا
گفونی و پیش آوری منصف
برادر هم از مادر است پدر
باز از آسمان وز زمین
رسانید مان شد مان غش بهم
نجا کی سپه اندرون پیش
بدان آتش شرم بریان شد
سپندیده پیغمبر کردگار
چه پوزش توانیم زانده از پیش
رسانیده بر حسب نکران
اگر چند یکسر حیف کرده ایم
چه مادر حسان خلق هرگز نماند
دل جان ما کرد زینسان

بجان تو آن قصد کردیم حسنم
یکی ابر سپید شده ای در هوا
بیا پس بیایه کی از بر سینم
و ما هر یکی را هزار اژدها
ز دم پیکر ما فردرختی
نکو تر بدی زین که از شمشیر
از ایند رسی انده شد گفتی
سرا انجام گفتند کی پا کرای
اگر چه گفت و خطا کرده ایم
فرد و خور ز ما بنده گان کین چشم
بیا مرز ما را بفصل و کرم

دل ما بد انگار پوست غم
که بارانش بودی همه اژدها
بر آوردی از ما همه رستخیز
ز دی بدی و دیدگان نیش ما
نجاک سیه اندر آفتختی
شد سیم ما این چنین شرمناک
بسی گشتن بوده بر خاک روی
پسندیده داد گستره خدای
ترا بی محابا بسیار زده ام
منا مان مارا میاورم چشم
که کرده است بمان ماستم

بخشدن یوسف گمناه برادرانرا
و در برگرفتن ایشان از دهرمانی نمود
با آنها و در پیش خود نشان دادن

چنین گفت یوسف علیه السلام
اگر چندتان به بزرگشتی بیج
شمار از این نیست در تن گناه
از این پس نداریه دل بیج
را با شما کرده شد اشتی

که برداشتم این کتاب و حکام
کنون بر شما سرزنش نیست هیچ
که بود آن سراسر حکم الله
که برداشتم از میان چشم و بیک
نباشد کون چشم پنداشتی

چو سیرت را باز بسیم نخت
که از حق نخواهد گشت
بگفت این و بسیار برفتشان
جدا هم یکی را بر دیگر گرفت
چنین باشد آئین یکان چنین
بنیکان اگر بد کنی صد هزار
بجای تو فخر جام نیکی کنند
اگر بد میزبان به گران
کنونی کن سوسه نیکی گرای
شنیدم که یوسف بکجاست
نشسته پس برده و دو بهم
بخوردند نان و بسته دست
دل پاکت وی پر ز تبار و تاب
هی گفت پنهان چه بودی اگر
بدیدی که ما را پس از کین
بدیدار هم چون شد سیرت
هنوز این سبب گفته بادل
بد گفت کز من ترا مژده باد
همگی بدست نامه های پر

خواهم جبهه این آرد و هیچ جبهه
جهان را باشد پناه شد
بیرا من خویش نباشد فشان
بوسید شان چشمه در دای
چنین شان سرشته است جان
و کشتان بل بر زنی مسو مار
قلم را بگردار تو بر زنند
ز بد کردن به گران کن گران
بدین از تو خوشند و در خدای
چو برداشت او آن صاب ز میان
دل اهره من آن جن و دهم
هم آنکه یوسف بکجاست
روانش شده آرد و مند باب
بدی پیش من رخ دیده پر
بهم چون فراز آردید است
شده روزگار متبای نیاد
که جبریل آمد علیه السلام
که یزدان همه بنده غم پرست
که برخانده ای پیش این بر سر

هم اکنون جواب منحتی فرست
فرستش کنن جا من خوشتر
که چون ماهه بنه بر خمار خوش
دش تازه و دیده بسینا شود
گفت این بر آسمان شد سرش

که یعقوب از زنده و اندیشه است
بنزدیک آن پاک پاکینه تن
بصر باشد او را فروزند پیش
تن سپردی همچو بر ناسود
دل یوسف از قری تافت هوش

نامه نوشتن یوسف صفت پدر و فرزند
پیر این خود را و در خواستن از پدر بصر

پس اندر زان کاغذ خامه خوا
نوشت او نیز سنگ را صواب
از آغاز بنوشت نام خدای
خدائی که از تیره بکش خاک
خدائی که آب و ان آفرید
گرفتن نشاید مراد از است
یکی صانع وی در جهان آشکار
خدائی که امسیه داریم از او
که بنامیدم زود دیدار باب
بدان ای هادیون فستخ پدر
که از تو مرا تا قضا و در کرد
گهی چو زلف و کبی بندگی

ردانش نگارید نامه خواست
مر آن نامه پای پر راجه اب
که بوده است و هموار و شکلی
چنین صورتی آفریده است پاک
دزدان ز کانی و جان آفرید
نیاید برا و کار یکبار هست
بجا خندان و بگاه هجر
شب در روز امید داریم از او
به دشا و گردم چو کشته باب
گرامی تر از جان از چشم و سر
کشیدم ز گیتی بسی اغ و درد
بذل و بخاری سر نهند کمی

لکمی بند زندان صعب در آن
 بهر سان که بسیم سخت و سخت
 زمانی دل از سخت شادم بود
 به آنکه که اندر پرستش دم
 بجای ترا من از او خواستم
 بدین گفته های تلویح پر
 به آن ای پدر آخسته کار من
 مبصر اندرون شام نجوخت
 بسی روزگار است ماهوش من
 که در نامه آنکه کنم مر تو را
 ولیکن مگر آنکه که پیوستی
 که نامه فرستم بر تو بیک
 سر برش آمدی نزد من از خدی
 مرا گفتی از گفتن داد و بگر
 که مانده است میچند دیگر کار
 چه بشنید می این ز امر خدای
 عباد مگر کرد و ام چندگاه
 می خسته ام ز بجای ترا ام
 سر انجام آرزو محمود و نغز

بیش و کم کیستی ام بی نیاز
 دل من از این جلد روی تو حبت
 بخیزد و تو بیا دم نبود
 بهرگاه جان آفرین زدم
 جز این آرزو را نیاراستم
 گواهی منت ایزد داد و بگر
 بخیر آورید است داد و بگر
 خداوند تاج و خداوند تخت
 بمیکوشد ای باب پیکره تن
 که یزدان چه داد از کوفی مرا
 دل خویش را من در آن بستی
 بگویم ترا سرگذشت اندکی
 توانا جان داد در رهنمای
 که منویش نامه بمنده پدر
 نیاید سنو از بلا بار پاش
 فرو مانده می زار و بکیس چپ
 نیاسوده ام از شایسته اله
 که به پدر تراست مکاری زدام
 که بنوشتم این نامه از هوش و نغز

سر بهش آمد از نزد کیسان خدیو
 فرستاد رحمت خدای جان
 بلاها که بروی قضا کرده بود
 کنون مع اسباط را پیش خان
 میازارشان بر گناه قدیم
 کیسان کن کنون سینه دپ
 از ق پرین بوی بابت فرست
 که چشمش بدان روشنائی هم
 فرستادم ایک ایام بک
 شود دیده دیدت و درین
 بخوان نامه آمدن سازکن
 تو با خویش پیوند بنگاه خست
 که من مانده ام بر سر بر مقیم
 ز تیار آنگاه راحت شود
 چو فارغ شد از نامه اندر
 بدو بدو سپهر آهنی آهشت
 برون کرد از ق مرآن جامه را
 پس خوان نزد یک خود خواند
 بنیاید شد نان سینه دپ

مرا گفت رستی ز دستان دیو
 بفرزانه یعقوب روشندان
 سر آمد همه بودنی هر چه بود
 به آشنائی بآشنان
 که آن بود حکم خدای کریم
 ای نامه سود و زیان دپ
 که آرام بابت آن اندر است
 در آن روشنی آشنائی هم
 یکی سپهر بن از ق غریستن
 از آن دورین که پیش ازین
 در روشنائی بمن باز کن
 بصره آید و قمر شوارنج و تخت
 بچشم اندرون انتظار عظیم
 که کرد تو از دور سپید ابود
 بدان مهر نهاد و عنوان نوشت
 که کس تا آن جامه هرگز نداشت
 نوشت اندر آن جامه آن نامه را
 که باد انشعاد و باشد جفت
 برای بشارت همه سر بسر

رسا سید آن نامه و پیرین
 مر آن سپهرین را بنزدش برید
 و و چشمش هم آنجا به بینا شد
 بیارید او را بر مژگان
 چه لایوشنید اینده گفتگوی
 بسجده درون فتنه بوسید
 بسو سف چنین گفت کی شهریار
 از ایشان مر ابشیر کن کسی
 من آن سپهرین نامه بر پدر
 بخون مژده منش سو خستم
 بر آن پیرین که شد چشم باب
 من اندم شد پیش دست کن
 با دل من او را بسته شوم
 من اندم خستم و نوح کردگار
 کنون احب آن باشی پادشاه
 منش برده ام جا به تغزیت
 مکر داد گستره نجاشیدم
 چه یوسف شنید این سخن باز
 بنخست و بروی شه پاک تن

بنزد یک یعقوب بکیزه تن
 بر خسار و چشمش فرو گسترید
 ببیند بروی شما شود
 ابا اهل بیت و شما و اسلام
 به کماله شدش کبریا رنگ کرد
 نیایش نمود از دل جان پاک
 بغزاید من رسس کی زینهار
 که من کرده ام زشتکاری بسی
 که درخش غرقه اند آن سر بر
 من آتش بجانش برافروختم
 از آن سپهرین دیده در دو غنچه
 مر انا مگشته است بیکر تیار
 از آواز من پیش او در شوم
 مر اتبیره ترا و فاده هیکار
 که من بپیر برنم سو سه راه
 بش من برم جا به تنینیت
 مکر ز آتش تیره مکر ایدم
 و و چشمش بر خسار و بر بکر اند
 بدو داد آن نامه و پیرین

وزان که که کوهان نجیبی چو باد
 چو جمشید بر باد شست و راند
 چو بر نیمه راه کفان رسید
 بجز ایشان و دختر چنین گفت
 همی یابیم از یوسف ایکستیم
 نش نیست این بس خوش با ذوق
 همه خوشی پیوندا و شیخ و شاه
 که ای پاک سیرت رسول خدا
 فراق پیر از تو برداشت پیش
 بنزدان پروردگار حکیم
 ز یوسف تو بوی چمن باز خور
 ز گفتار یعقوب خاموش گشت
 شد آن بوی نزدیک و یقین گفت
 بلا دست من گیر و ادا داد
 بهنوار مصرم و سه بر براه
 که بوی برادر است و یک شد
 سبک وینه گرفت دست پدر
 زمین را بدان گونه برپرسی
 چو این گفته بد بخزان در گشت

بدودا دلاوی میان بست
 به انسان کرد باد خیره بمان
 بکفان پر بوی یوسف شنید
 که از یوسف بوی آگاه کرد
 که گشت از دلم روز اندوه بیم
 اگر تان نیاید نشتم در غم
 به نگاه دادند وی را جواب
 را داغ یوسف تیر کرده رای
 تا هست از دل چشم و گوش
 که هستی تو اندر ضلالت قدیم
 که به هفت ساله که گشت بخور
 بدان داستان هفت ای در گشت
 بدختر که ای با شش و یک گشت
 از این جای تنگم به بیرون گشت
 همی کن تو نخست بدانشگاه
 ز من محنت در روز تاریک شد
 که آمد نجیبی در آزاره در
 که گوی که مرغ است پرده می
 نجیب اندر آمد ز پنهان دست

چو لای نگه کرد یقوب دید
دوانید چون باد مرکوب را
فرو بست چون باد پیشش دید
چنین گفت بابا بختی گشت
برویش بر افکند پس بین
بفرمان واری مفت سان
شدش من چهره شدش خم
یکی دید به بر که چون بشکریه
ز جان آفرین تاج واد نکافت

همان پاک دین نه خوب دید
که بدوینه از دور یقوب را
بوسید خاک و شا گترید
همه کام عالم بکام تو گشت
بهشتی یکی خلعت ذوالمن
شدش دیده بیا هم اندر زان
بروزم شد روزگار دشت
دل افسه وز دیدار لای دید
تو روی او قوت رنگ یافت

بختی نه نصرت یقوب گناه لای
را بشود خبر حضرت یوسف

بگردن در آورد و تشش چو باد
چنین گفت کی پاک فرزند من
دو پراهن آوردی از پیش بار
تفاوت عظیم آمد ای کین
از آن کوری و در و زاده ای
از آن پیره من گویم تا امید
هر آنال گرانای کران دایتم
عنو کرمت زان گناه عظیم

برویش از بیکران به داد
بشیر من از جان و پیوند من
یکی جان فزاد یکی جان سپار
از آن پیره من تا به بین پیر من
وزین شاد کامی و نور بصیر
سید شد مرا و زکار سپید
بهینای پسر از تو بکدام شتم
بجاست بخواسم زرت کیم

و این کلام را از حضرت یوسف علیه السلام نقل کرده اند

بد آن بیام ز دست زین گناه
 بر سید لاوی زمین چسبید
 بر سید یعقوب از گفت بین
 بد گفت لاوی و آن شاد و دم
 خداوند مصر است شاه عظیم
 جز آنکه که نزدش سیای پر
 و گریه من از خشم و کاه و دم
 گفت این پس نامه نزدش بنه
 گشادش هم باز دیکت بیکت بخور
 فرو خواند نامه ز سه تا بین
 ز لاوی دیگر باز پرسید باز
 چنین گفت اینک پس نامه اند
 زمان تا زمان که بشان ده
 که از همه و عمارت ز زنگار
 شنیدم که یعقوب و انش ناپ
 بدان شکر پیوست از دل ناز
 از آن پس بنه و درخ بر زمین
 بمالید چندان درخ را بجا که
 در این بود یعقوب فخر خیر

سفید شود آن حکیم سیاه
 نیایش گری کردش از شمار
 خبر ده زید سفید رخ زمین
 که او هم نمی است هم شهریار
 رسول کریم خدای حکیم
 بدان جای فرستد آن رخ فر
 اندام بد سال گفتن تمام
 بعنو انش بر بیکران بود و دم
 ز بس خرمی چشم او اشک اند
 خبر یافت از ازای های کهن
 خبر بانی اسباط کردن فرزند
 همه با مراد دل و کاه اند
 بکفان یکی کاروان بر چسب
 شود خیره چشم و دل و زنگار
 بکست بپای آن جابجگاه
 نازنکو کرد نفس و دراز
 بشکر خدای جهان قرین
 که رویش فزوده شد و درنگ
 که گشته مردم از آن با خبر

دویدند و دیدند وی را بکام
 شده راست آن گفتگوی عظیم
 دیدند چشمش درست و بصیر
 به از رنگش بویش قوی پریش
 لبش پر خنده و دلش پر ز کام
 همه مردمانش که حاضر بودند
 بختی پس کی درخت کمال
 شد آن بوی یوسف مرا سرور
 پس آن پیرهن پیشانی نهاد
 بر آن پیرهن بوسه داد و پاک
 همه سجده کردند بر غیبش
 پس از دشت لاشه باز آمدند
 بر دویم کنعان از آن خست می

زیروان همه کار را با نظام
 که گفتش ز یوسف شنیدیم
 ز تقدیر و اراده رب بصیر
 چو گل گشته رنگ رخ اندیش
 سپهرش شاکر ستار غلام
 که همه همه تنیست گرشند
 از آن خام گفتار مان کن محال
 چنان شد که گفتی تو ما بخت
 که از اندام یوسف همی بوی داد
 بچشم و بر رخ و اندام پاک
 مگشاوند بر شکر زیروانان
 که داند که از خرمی چون شدند
 بی فکر با کرد و بر مهر زمی

روان شدن یعقوب بجانب
 مصر و اکاه یافق یوسف

خداوند فرمانده غیبان
 که چون یوسف آن مه و پیر
 یکی کاروان ساخت چون فوهار
 ز بس قوی اسبان دین شام

چنین داد مارا خبرزان
 فرستاد نزد یک آن پلتن
 ز بس همد و تماری زر نثار
 ز بس خادمان و کنیز و غلام

سرا سر بدان ده برادر سپهر
 پس از دهوی آن شکر و نفوذ
 هم از گرد راه ابن یامین چو باد
 پدر را بکام دل خویش دید
 و چشمش چو دو نرگس ایستاد
 قوس راست چون سرو افروخته
 چنان شا بکشت ابن یامین را
 گرفتند هر یک یک را برب
 از آن پشت پرکش برسد از راه
 ز مهر و خرد پیش دستی نمود
 چنین گفت کی باب برهنه او
 ز یوسف که شاه هست پیر است
 پیر نباشد چنین آداس
 نبوت بسی تا به از جیتش
 اگر وصف او را هزاران یکی
 بصفش ندارد زبان اهجت
 فرستاد چندان سپاه و فلک
 که با خویش پیوند بار و بند
 پر زین سخن آبخنان شاد شد

همه راه کفان گرفتند و در
 کفان رسیدند بعد از آنکه
 بنزد پدر شد همان شاه
 با ناز و شادی پیش دید
 رخس تازه چون لاله انداخت
 خداوند از او ضعف برداشت
 تو گفتی تنبش او و گردید جان
 گرامی پسر کار دیده پدر
 خبرهای یوسف که حسرتی
 ز فستج برادر سخن گفت زده
 مرادیده روشن شد دل جان
 بنظر چو چرخ گردون خراست
 همانا که در هفت کشته رفته
 ششای از طلعت و سیرتش
 ترا باز گویم بود اندک
 چو او را نبیننی ندانی درست
 عمارتی و مهند سپهر اعظام
 ز کفان بصر آورد و دمان تنه
 که محقق زمر کش تن ازاد شد

نهانی سپاس خداوند داشت
 چو یعقوب قریح بر پس در
 رسیدند اسباط دیگر بهم
 نشسته جلوه سرافکنده پیش
 چو در مانده و تنگدل ویشان
 پس اسباط گفتند کی باب
 کنه کار و مسکین بد کرده ایم
 ز ما دیده ای زشتی بدتر
 بدان کار و ارون مختار زشت
 از یزدان گستاخان ما را نخوا
 اگر ما بدیر افکنده ایم بن
 چنین گفت پس مردان ایشان
 که من گشتم از خشم و آزار پاک
 شد آن دل گرانی که من داشتم
 حاجت نخواهم شب در روزینه
 مکرمان بیاور و از بغض
 که هست او خدا می غفور و رحیم
 بجفت این دو بوسیدانی چشم
 از آن پس بچ شدن ریختند

که گسترده با مون فلک برتر است
 ابا ابن یا مین سخن گفته بود
 به پیش پر شر مسار و درم
 خجل مانده از کار و کردار خویش
 زهر در فراوان بپسیدشان
 یکی نیکت بنگرد این ماجرا
 ترا بی بهانه بسیار زده ام
 چگونیم دانی و خود آگه
 مانده است ما را امید
 غم جاودان از دل ما بجا
 و چون نیکو فی جز نکو فی کمن
 کرد و بود پیوسته افسان
 از آزار فغان مانده است یک
 سرا سر ز دل پاک بگذاشتم
 ز داود او و خدای عزیز
 کند عفو مان از همه بد بغض
 شکور و عزیز و حلیم و کریم
 بیداخت از دل همکین و خشم
 بیک نغمه زان باز پر دختند

ز کفان بنایخ و بار و بست
 بشادی و مصبر داشتند
 همه آل بهتوب پاکیزه دین
 ز تماشای عجای اندر همه
 شنیدم که بدخسروانی و مد
 سر مدح و ذکرهای زر
 نشاند و اطراف آن هر آن
 بهدی و رون عتبه پیش بست
 شب و روز زرانند با کام
 خبر شد یوسف که آمد پدر
 فراخیم با فرخ ارج کیان
 سه منزل پذیره شدش با سپاه
 شنیدم که در محکمش به سوار
 صد از خادم چاکش چرب گوی
 چو نزد یک جدهایون رسید
 فرود آمد از باره روزه نور
 بوسید ران را کاش تخت
 ز باره فرجبت یعقوب شاه
 دو منزل بدو روزه فستاده

بکنند یعقوبان یک تنه
 بروم خود پاک بگذاشتند
 فراز ستوران زرتیه زین
 عاری بزر و بزر و بر همه
 به ان صانعان کرد بسیار حمد
 از آن یافته برج خورشید فر
 فروزان چو در نیمه شب اختران
 بهد و کردینه دین پرست
 خدای جاندارشان کار ساز
 پذیره فرستاد فرخ پیر
 منزه بسته پیش بخدمت میان
 پسران و همچون دو صد پنا
 صند وید مصر و زریان آ
 پسندید و رایان فرنگی
 فراخیم از دور و بر آمدید
 دو دیده سوی جدش آنگاه
 در اخبار چنان شنیدم دست
 که نه آن بان خدآن کرد یا
 رسانده سر شاه که بی

چو یک روز زده مانده به سویی
 که هر چند هستند خیل بسیار
 که آمد ز کفان هسی باین
 بک مردم شهر بر خاسته
 به بسته آیین بازارها
 شده آراسته پاک دیوارها
 بخروارها گوشت آویخته
 ز بس خرمی عود و کاغذ مشک
 و گرده ز بسنگام با نیکو حس
 علمای شاهی در آه باده
 همه چل با بان شایسته زود
 به کعب در آن روز جمع سوار
 همه پادشاهان بنی ستم
 سر اسبه کمر بسته بدو هزار
 وزیران خضر زان پاک دل
 کلاه و قباشان نسج و تمیم
 جام و ستام همه زر ناب
 سپیده سیه خادمانش هزار
 ز پیلان آراسته مقتصد

خدا کرد و برفت نیک و حس
 همه بر نشینند فردا بگاه
 پسندید و یعقوب پاکیزه تن
 همه مصر کیه بیار استند
 همه شهر شد همچو گلزارها
 همه مصر شد همچو دیارهایم
 با نبار نافه در آن رعیت
 پوشیده اند زمین خاک مشک
 بقصد بر در که شاه کوس
 همه بر نشینند خیل و سپاه
 بیار استند آنچه شان سلطه
 شنیدم که در مرد پانصد هزار
 فرادان از آن کرده بر زخم
 همه خیل خیل از پس شهر یار
 معین و یار مش از آنها چل
 چو غور شد شاق و عمر عظیم
 سر تختشان هم سر آفتاب
 چو لاله ای و در شهر یار
 سواران نشان منج علم و غرور

غیر بماند بر دوان پرست
همه مصریان پاکست بر خاستند
یکی روز بد سخت غم عظیم
خرد شدند کس ز زیند نای

بدین رقت و تعبیه برفت
پذیره شدن را ببار استند
جان پر گهر بود در قیام
بمیرفت آساق عیش خدای

رفتن زینجا ز دست حاجت خواستن از دست
روان شدن و شکستن بت را و آمدن بر
راه حضرت یوسف علیه السلام

ندادند این قصه کرده است یاد
زینجا بدان خانه اندر که بود
گفته شده بدو در محار و درشت
در سرشته همچون گان بزه
رخش کبر با رنگ و مهر و شوق
بدان پیروی و دوستی و لاف
هم اندر غم و دل گرفتار بود
شدند آن خدای که کس نماند
پرستار کی بود و دشمن بجای
پرسید از او کنین همه با نیکویت
پرستار گفتش که سلطان عزیز
زینجا بد گفت برگی نام

که چون بر پشت این خانه ارشاد
ضعیف و دود تا پر و کور و کبود
شده روی پرده و دماشته شست
رخش بسجود در همان نمک
شکر بی نم و زکشت بی نوا
دل از مهر یوسف خودی
هم از عشق یوسف بر تار بود
در آمد دل ناتوانش ز جانی
که پرورده بد باغ و شاد در ساری
دم بوق و غمیدان کس کسیت
که در مصر چون او بند شد غم
که دانستن او مر است کام

پرستار باد آتش دوا دخت
 زینا چنین گفت کین گفت
 غلام منت آنکه بخیردش
 ملک بودم و او مرا بسته بود
 یکی بنده عسبری پاک را می
 دل من ز کستی مرا در گزید
 بر دستک دل گشتم انجام کار
 بزندان بسته اندر من منت
 پس از هفت سال اینکه منی خدای
 ز زندان بروی که دخت یافت
 بخت من جای من بر نشست
 گفت این چون باد از جای جفت
 بدو گفت کی داد و داد من
 تو دانی که آگاهی از کار من
 مرا آتال که شد از نیک به
 پرستنده بودم ترا سالها
 تو دانی که حسنه تو خدایم نبود
 ترا بر دم از جمله عالم غایز
 بمهر اندرون هر که بدست پرت

سبک نام آتش دخت
 که در دین خود عادل و مصطفی
 پیرو دل از خلق بزی دش
 بفرمان همیشه سرافکنده بود
 که ترسند به روز شب از خدا
 ز بیم خدایش بن خنک
 بستم دو پایش سر انجام کار
 بهیچ اشتهام بی خود خواب حال
 بخشود بروی در آن تنگ جای
 زیزوان خود انجمن بخت یافت
 هر اسیر خاک اندرون کرد
 بزودیکت بت شد بر نشست
 امید من دشت فریاد من
 ز دین من در راه و در قمار من
 به انسته ام رسم در راه خود
 و لم بسته به در تو بجا و دما
 بدگر خدایم ندانم خدایم نبود
 آنکه شدم ز دین تو یکت عطف با
 بیک که دبت کرد که ناهست

با میدان کرد تو بخستم بود
 نه بایم بجایست نه ارج و فر
 نه مصرونه فرمان گنج و نه خست
 ز من این همه چهره بر ناکست
 چه حکم است این چه داد و دیت
 خداوند یوسف مگر بستر است
 که بسته ز من ملک فرمان و گنج
 خدای من اگر تو قادر ترستی
 سه حاجت روا کن مرا هم کون
 دو بسینا لیم تازه ده پیشتر
 جانم کن آنگاه دو شیشه کن
 اگر هم کون این بجای آورستی
 پرستم ترا همچنان روز و شب
 و اگر آنچه گفتیم نیاری بجای
 شام از تو دور و در محکومت کنم
 بگفت این یکساعتی نیک بود
 بر آشت و شد تیز دبت برگشت
 دو دستی بدان سنگ ببارست
 چوبت را بدینگونه بشکسته بود

خداوندی و تاج و تخت هم بود
 نه تاجم بجایست و نه تخت را
 نه حسن جوانی نه چشم و نه خست
 یکی سینه من همه یافته است
 بدین داد و دینان بایه کرست
 که از تو قادر تر و مستر است
 با و دادایی سعی بی تاب و رنج
 چرا سوی کردار من تنگتری
 بدان تا نیایم ز دیت بدون
 که بی چشم نانی نیز زد و دوسر
 جامم به پاکت و پاکیزه کن
 زیزوان یوسف تو قادرتری
 نیم بر زمین زد و پیش تو لب
 از این پس بگویم که هستی خدای
 بشک کران بکرت بشکنم
 نیامد از این حاجتش هیچ سود
 بروی اندر آنگاه بود این شکست
 سراپای آن خرد و در هم شکست
 ز پیشت باز برداشت زد

بیا ای پرستار اندک غیبه
 ببردن بر نیک جانی دار
 به آن مادر او را شناسی کنم
 بگر بر من مروت رحمت کند
 مگر قش پرستار درفتند زو
 قصار اسپاه اندر آمد ز راه
 باز آمد مرغ و ماه است سار
 می بود زن مادر آمد غنیز
 چو شاه اندر آمد بدان قری
 جبه چاره برخواست آن مستمند
 که پاکست آن داور داد کار
 به آن پاکست آن خالق ماهر
 بود پاک آن ذوالجلال غنیز
 بود پاک آن پادشاه جلیل
 بگفت این از بس دشواریا
 و لیکن غشو و جان آفرین
 بفرمود تا هم در آن وقت داد

بیا هم اکنون مرا دستگیر
 که آنجا کن شاه یوسف کنیز
 بیا هم هر شناسی کنم
 که کار می و شکر نعمت کند
 بجایی که در خور دین کار بود
 سرگردشان رفقه تا مهر داد
 که شسته پیشین نام دار
 بغری کران به نباشد بر نیز
 پرستار کش دادند آگهی
 چنین محنت ناکه بیامک بند
 که مر بینه کارزاکند شریار
 که بنده کند خسر و شاه را
 که از دی دلیلی چنان شد غنیز
 که از دی چنین شد غنیز فیل
 کم و بیش نشیند فرخنده شاه
 به آن سپهر کور و ضعیف و غن
 سخناش در گوش یوسف نهاد

بدین حضرت یوسف علیه السلام
 زینهار او فرستادن در اینجا

چو یوسف مدیث زینما شنید
 قضا را بدید اندر آن جایگاه
 غمیده فسد دوری پیمین شده
 ضعیف و سرائقند و سوگو
 چو یوسف را در آید نیکو نه دید
 بغیر مودت حاجب نیکو ای
 هم اندر سدرای شبنم نام
 در حاجب شاه فرزانه برد
 جا ندارد یوسف شهنشاه بهر
 همیشه با شکر می فوج فوج
 به پنجاه موکب همیشه سوار
 همیکو لشکر سراسر شتاب
 هر آن موکبی کش رسیدی فرا
 چنین قاصد شکر شاه پاک
 چو پنجاه موکب سپه در گذشت
 علمای عالی برافراشته
 ده صد کس زرین و زرینه نامی
 وزیرش چهل مسر یکی را جدا
 کلان دکان کردش اندر هزار

چپ و راست از هر سو میگیرد
 مرا در اچنان خوار و تبار
 بیکبار نور از حسان مین شده
 بر و کرده او باز ایام کار
 زد و چشم وی اشک بر تنگید
 مرا در اینجا که نزد در سدرای
 بود تا ملک باز گردد و بجام
 بد اینجا که فرمود شاه سپرد
 بر دین فخرم سه فرسخ شهر
 چو در یاکه باد بهنگام حوج
 که هر موکبی مرده ده هزار
 بدیدار یعقوب فر هنگ یاب
 جدا گشت یعقوب بر پیش نماز
 بر رسید و پیش یعقوب خاک
 پیش آن موکب شد پدیدار گشت
 سر هر یک از او بر میخداشته
 قبره زمان گشته بندی درای
 سپاهی و ملکی و امری روا
 بمسدر در خورتاج و طوق و نخل



در آن به برین و ب
 من از دگر خا دم محشم
 میرفت یوسف پسندین جمال
 و چشمش کشیده سوی راه رست
 قصار ایدید آه از دور باب
 برانه اسب نزدیک شد پای

سرانی پس و پشت وی و دهان
 که هر یک ز شای بود و مذکم
 یوسفین داد آور و ذوالجلال
 همی موباب فرخنده حیات
 بدیدار او کرد یوسف شتاب
 بزودی بدون کرد و پا از رکیب

سبک داد و سگسندان پاکان	خیزوان بخت آسمان وزین
چو بشنید آواز سگسند چوب	به یار او کرد یوسف شتاب
پرسید و یار از ما سنی دراز	و از آن پس آن سودگشته باز
ره مصر آید بر او آشتند	بنیک اختر ی روز بگذشتند
چنین گفت یوسف غیبی چو	تعب و ناله آن غم سهر
که از ره مبعوث اندر آید پاک	که او را آید آن که امین ز پاک

او را نصرت یوسف جناب پدر را بکشد
تحت نشستن با او و سجده کردن اسباب و تعبیر
خواب گذشته گفتن یوسف

چرا که پدر و از ره مصر شاه	باستاد یعقوب در شتاب
سراسر را باز پس کرد زود	نگر تا در آن کار کاوش چو بود
سوی راه کنعان بی سبکیم	اگر چه مسیر راه کنعان غایب
اند که کای بیت اختران من	چهل سال تا او از زندان من
ز من باش بدو و تا جاده آن	نبا شد مرا با تو دیگر در آن
که یزدان من یوسفم باز داد	همه کارهای من اساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید	سوی مصر فستخ بی نگرید
چنین گفت کای مصر آید باش	بدین مرده تا جاده آن نشاید
بوی تو آمد رسول خدای	جهانمیده یعقوب پاکیزه را
ببارید رحمت پیشان خدای	از این هر دو مختار در شتابی

بصره یون درون شد ز راه
 بش افش گوهر و خواسته
 بدان دیر پیغمبر کردگار
 شد از راه سوی برای مهر
 نشاند از بر تخت شاهانه شاه

جهانگیر و یعقوب و انوشیروان
 بهشت برین دید آراسته
 ز هر گوشه کردند گهرنثار
 بدان بهشت آن گرامی پدر
 همه آگاه و یوسف پدر را بداد



جهان زو منور چو از آفتاب
 جهان دینه مهر بان پر حسن

پرسینه قنبر و پیش باب
 پدر این یمن و آن دلب

خندید یکسر بر رسم نماز
چو یوسف چنان دیدم در زمان
که ایست تقبیه خواهم دست
تر شمس غیری قر خواهر است
خدا ای جان خواب من که در است
همه نیکوئی کرد با ما خدا
کهم جادوان شکر زودان فرو
من اورا شناسم عزیز دستان
چنان داجیت زول حق شنان

خند مست بر یوسف سرفراز
چنین گفت کی باب روشن
که من دیدم از روزگار غمت
هم اسباط چون یازده اختر
خداوندی در استی مرد است
بهر خنده مصر اندرون او جان
که مارا بدینسان بهم جمع کرد
که ادبیت ب علم حکیم
که ایزد پذیرد همیشه سپاس

مازل شدن جبریل بر یعقوب و طلبیدن یوسف
از بنهار او خلوت و احوال او را یعقوب گفتن

بدین بود یوسف که جان آفرین
بجز دیکت یعقوب خرم شده
از یزدان سانسب اول سلام
که کردی بسی مرا که دکار
بین یوسف را جان آیتیم
گرش چند که داشتیم از تو باز
چه بکنه اردنیام روح الهی
شنیدم که یعقوب پر همین کار

خاسته چون باد روح الهی
رخس سرخ و دل شاد و غم شده
پس آنکه چنین داد وی را پیام
که نیکو بکنم کن خندان شعار
که از پیش شمت نمان داشتیم
به ست تو خوش سپردیم باز
سبک بر فلک شد زدی من
بجده درون شد بزرگ دکار

چنان دارد او، جبّار فر
 بچنان که دیکست و برک شجره
 بر آنکس که ز غبار غایب نه
 من اول خط کردم ای داود
 که یوسف سپردم بلاوی تخت
 چو از لایم به امید تبه
 تو می را نمکد اشقی لاجرم
 بدان پایگاه و بدین دستگاه
 سپاس ستایش تا آفرین
 تو بی بی شریک و تو بی بی شال
 فریضه است بر هر کسی جادوان
 پسندیده اسباط پاکیزه را
 چو نخی از ایند سخن را نده شد
 پرانکه بگشتند هر سوگرده
 شنیدم که یعقوب پاکیزه گویش
 دو صد ره مرا در آب و درخت
 هزارانش بر چشم و بر دهان
 می گفت آن سرگزشت دراز
 اگر سخن شب و روز با و ام و دم

تو را چون تو اغم سینه اشکر کرد
 مرا از تو شکر است آن پیشتر
 خدا یا بدست تو بایدش داد
 مقررم بدان کار زشت و نجات
 بلاوی دلم دیدم فیه یا حجت
 بشه لاجرم در غلغله بجای
 ز چرخش بر افراشتی محترم
 سپردی من باریش ای داود
 ترا ز سبده ای کردگار زمین
 تو بی بی و او تو بی بی زوال
 که شکرست کند آشکار و نهان
 بیک جای کردند شکر خدای
 بسی نامه شکر در خوانده شد
 بیام میند و بارج و بشکر
 چو فرزند را یافتند یک خوش
 بر سیدنش قصه از سر گرفت
 بی کرد و روز جدایش یاد
 غم جان خود را نده دل گذار
 ز داغ جدا گشته ایام بر

تیر بخت یوسف و دیده آب
 چو بشنیده بد سرگذشت پدر
 پس او نیز یک محبت گفتن گرفت
 بر سر که شش با ذک زدن
 حدیث چه ژرف و تیر جان
 حدیث فرخش بجهه درم
 حدیث زینجا و زندان و برب
 پدر سرگذشت پدر می شنید
 سرانجامه از آن حال یعقوب پیر
 رخ در پیش نهاد بر تیره و خاک
 که میوسفش ایزد کرد کار
 همیشه و نسی بود یوسف مبر
 بجهه درون یک نمانی دراز
 که بعد از شنبه بی امر و داد
 چو از سجده و شکر پرده افکنده
 چو خوانرا بکستر و سالار خوان
 همان بن یمن و اسباط پاک
 نشسته پیرا من خان بهم
 چو شد خردنی جمده شسته دست

بدان سرگذشت همه مندا با
 بخون کرده بر جامه خویش تر
 سر از ما بر شکفتن گرفت
 فرو خواند بر باب ریشه روان
 حدیث شرح یافتن بعد از آن
 فتون بفرست بیمار و غم
 وزان پس ربانی بخت بند
 بر محاش غن از جگر میباید
 فرو برد سه پیش بخت قدیر
 بی شکر کرد از دل جان پاک
 بد و باز داد آهنگن کاغذ
 بیاید بر خاک تاریک چهر
 همیکرد شکر همین بر از
 بهیدار بابش چنان کرد شاد
 سوی خوان شکار بر ساخته
 بخوانفت یعقوب شاه جوان
 ز داد خدای همه شادناک
 بخوردند خود آنچه بد پیش و کم
 بزدیک یعقوب یوسف دست

فدا آید آن صاحب نیک خواه
 بگفتش که ای شاه باداد وین
 چه بشنید یوسف زعاجب سخن
 بشد زده و آرد آن نیکخوا
 چه آمد بنزدیک بشناختش
 ز دیدار او ماند یوسف گفت
 چنین گفت پاکست آن کردگار
 کند روز رخساره را همچو شب
 کند که مبر سرخ را تیره رنگ
 چه بشنید یعقوب از این سخن
 یکی ساغورده زنی دید پر
 فرمود ماند یعقوب از آن پر
 شنیدم که یعقوب بگریست زار
 برپسید یوسف فرسخ پدر
 چه گفت کی پاکست فرزند من
 در این زن نکه کردم و حال او
 ضعیف و زار است کور است و
 مرا بتو ای حاجت هوش و بال
 بیا آیدم آنچنان زیستن

کجا داشته بد زینهار او
 نشسته زینهای اندوه من
 بنماد آرش بنزدیک من
 زینهای مسکین بنزدیک شاه
 برپسید بسیار بهر بخشش
 سرانگشت خود را بهندان
 که گلی را کند خشک ماند خانه
 غم آورد برون از میان بحر
 ز باغ بهاری برآب و رنگ
 نکه کرد و خستی بر آن سپهر زن
 دو تا گشته از گردش ماه و تر
 بیا آیدش منت غیشین
 چنان کار کرد بوقت حصار
 که این گریه از صیحاتی بر من
 بیاورن و شایسته لبند من
 چنین کرد او را مد و سال او
 تر شد و خیزن و ذلیل و آسید
 چهل سال از اینگونه بوده حال
 در آن در ده آن رخ بگریستن

کنون حال آن پنهان است راست
 زینجا بقترب چون این شنید
 زمانی غم جوید و باریه خون
 پس آنکه گفتن بان برکش
 تو از داغ غم زنده ای چنان
 تو از جسم یوسف و هم بوده ای
 مرا طره ترا و قاده است کار
 که از بهر فرزند تو پاکت دین
 از آن پس که بودم خداوند کج
 از آن پس که بودم برخ رشتن ماه
 از آن پس که بودم عروس عزیز
 بسبب یوسف و سرور تو بود
 چه بقترب گفتار آن زن شنید
 بر سید از آن کین کن پر کیت
 بد گفت یوسف و نیاست این
 چه بقترب فرزانه بشناختش
 فرادان پر سید و نرمی نمود
 یوسف چنین گفت کی جان باب
 مرا دل به آن زن همی سخت سخت

مذا نم که این کیت یا از کیت
 غویان شد خون ز پیش و
 بر آن چهر بر چین و نیارگون
 چنین گفت کی گنج فرمگ و داد
 چهل سال خسته دل دخت جان
 که گرفتار یار غم بوده ای
 مجبسته مرا آمد از کر و کج
 شد من چنین زار و خوار و زین
 نهادم همی بر زمانه خسران
 بهم شاه خوبان مرا چون سپاه
 مانده است از من بخرام نیز
 که کرد آتش من پیش کند و د
 بفرزند یوسف یکی بنگرید
 بدیزوی گفت را این پر صیت
 که در جبه معرفت پیاست
 ببط نگو پاکد ساختش
 دشت را بد و مهر بفرز
 مرا دراکه محرم تو جید بیاب
 که بس تیره گون و دشواری سخت

دل من بدان سپهر سوزد می	کنون خود تنم بر فسر دزد می
چنین بخت از او چهره برآفت	که از مهر و شوق تو این یافتست
دل مهر بان در بازجوی	نوازش کن او را و بای بگوی
سخن خوش بگوید خنده او بخت	چه خوشتر بود آنکه با تیر و بخت

ایمان آوردن زینیا و حاجت خواستن از یعقوب و آمدن جبرئیل و دعا کردن
 یعقوب و جوان شدن زینیا

چنین گفت بان خوشترم	شنیدم که یوسف علیه السلام
کفنه زر و بر گرفته بشیر	کرای بانوسه مصر و جنت نیر
بسی رانده ای هو و ناز و خجی	بسی کرده ای با بیان سپهر گنجی
شب در ز خویش مه سال یو	کنون چنان می بسنی احوال خویش
مرابس تا هست شوریه کار	زینیا چنین گفت کی شمس یار
بر خسار زدی فسر و بافتست	چشم اندرون دیده مجله افتست
همه شادی من دل شد غم	همی سه و شمشاد من گشت خم
الف دار قدم غمیده چون	سرم برف گشته رخم و او چون
کی شکر من که در دم شست	تن که دارم کون چون گشت
هو ای تو مانده است بمن جان	شده سپهر اکنون من و جهان
نخندار و اندک رم بود	هو ای تو در گویارم بود
تن دجان و شاهیت پانیده با	ترا جادوان روز فرخنده باد

چنین گفت یوسف کرره بدی
 خدایت چگونه است اکنون بگفت
 ز دنیا چه بشنید از آن پاکرای
 بگریه و گریه دزارگشت
 سرانجام گفت ای هارون عزیز
 مرا این بلا از خدای من است
 خدای مرا قدرت کار نیست
 من امروز بکیش پاکیزه رای
 بدو گفتم ارتو خدا سے منی
 سه حاجت روا کن اہم کنون
 وہ بینا نیم بازوہ بشیر
 جو انم کن آنکاہ دوشیز کن
 اگر ایکہ گفتم بیا آورے
 وگر آنچه گفتم نیاری بیا سے
 شوم مرزا ز تو گفتم کسم
 زمانی ہم پیش آن بت بپای
 دل اندر تن من گوسم بداد
 روانم بدانت کز تیرہ سنگ
 ہاکنکہ گفتم در اسرہ کنون

کہ خیری ز تو باز پرسم بکدی
 بکار تو در بی غایت چراست
 کہ گفته است چون است کنون خدا
 و چشمش یکی ابرو بنا برگشت
 ذلیلان عالم بعزت عزیز
 خدای من اند و خدای من است
 در او هیچ معنی نمودار نیست
 شد م پیش آن کو مرا بد خدای
 سی راستی رہنمای منی
 بدان تا نیام ز دینت بن
 کہ بی چشم نانی نیز زد و بر
 جامہ وہ پاکت و پاکیزہ کن
 زیز دان یوسف تو قادرتری
 از این پس گویم کہ مستضی
 بنکت کران پیکرت بشکنم
 نیام ز بت کار من خود بجای
 کہ شد روزگار من از بت بیاد
 نیامہ حدیث خدا فی بچکت
 ز دم سنگ بردی و صدہ

بسنت گران کردش ریز ریز
 چنان خیره هرگز نباشد خدای
 خدای خدایان خدای توست
 خدای تو قادر خدای است و بس
 خدائی که بسینی که با تو چه داد
 مرا بسند بودی خریدم بپر
 خدای تو زانو که حق بود و فرد
 خدای من از بهر ناراستی
 پس از خسروی مرا بده کرد
 خدای تو از بسند و زندان کن
 خدائی که کردت خدا و بند مصر
 خدای من از من سست مصطفی
 دل من شد از بت پرستی بی
 گواهی هم من که ایزد بخت است
 خداوند گردان سپهر برین
 توانایی کو جهان داد و راست
 گوا باش معتب فستخبرین
 چه بشنید یقرب از او دشمن
 خدای جهان را نیایش گرفت

بر آوردم از جان بی رستخیز
 نخواهد در احسن ذل تیره رای
 که سوس می رهنمای تو است
 که روزی رسان است فریاد رس
 ز چاهت بر آورد و کما هست نماند
 صنت شاه بودم خداوند فر
 پس از بندگی مرا ترا شاه کرد
 ز جبر کبی و ز بی کاستی
 خزین و ذلیل و سرافکند کرد
 ترا کرده شاه تن جان من
 ترا داد و یکسر در بند مصر
 گرفتار کردم بدست نیاز
 پیشه نم از جبل و از کافری
 همیشه یکی بود و بتاش فیت
 خداوند دریا و کوه و زمین
 و رایوسف پاک غمیه است
 رسول خدای جهان آفرین
 بر او تازده شد راه وین کن
 بر او آفرین و ستایش گرفت

مرا در چنین گفت هم در زمان
 چه خواسته کنون آرزو از خدا
 بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار
 مگر در حق را اجابت کند
 زینجا چنین گفت یعقوب را
 که ای پاک پیغمبر دادگر
 بزدان مرا هست حاجت چلار
 بی آنکه در کفر غمخوار دوم
 باد و با سلام ارزانیم
 دوم آنکه از سر جو انم کند
 سه دیگر که باشم بهره دای
 چهارم که یوسف بود شوی من
 از این چار حاجت یکی شد در
 رسیدم با سلام و دین خدای
 کنون این سه حاجت همی بایم
 فردا نیکت خطه با خوشین
 هم اندر زمان حشر نیل امین
 بدانسان که یعقوب پنهانش بد
 بد گفت یزدانت گویم بسی

که ای پرستز بانوی با نوان
 ز کستی دلت را چه چیز است
 بخواهم بخوام من از کردگار
 دلم در ابدان آرزو نشکند
 مرا آن دو حسه شمر خوب را
 همه درج تأیید و فضل و هنر
 گواه من است ادنان و شکا
 ز چنین کمال دیوان برون آورم
 ز رخ آورد و سوی آسانیم
 بدانسان که بودم چنانم کنم
 درستی پاک تن من بجای
 دیش مردبان و هوا جوی من
 گزانه ریشه کفر جانم جشت
 مرا عاقبت نجات شد رهنمای
 که از داد مگر رو آیدم
 چه بشنید یعقوب گفت ازین
 فردا آه از قربان آفرین
 سلام و پیام خدا آورید
 که از من بخواه آنچه جویید

که قصه حاجش خوانده ایم
 بگفت این و شد در زمان باز جای
 پس آنکه یعقوب فرخ سپه
 در خانه کرد و خبری فرساز
 با خلاص جان آفرین را بخواند
 به گفت یارب تو انان توئی
 خود آگاهی از کار این زن در دست
 الهی روان تو حاجات او
 بمالید یعقوب رخ بر زمین
 سر از سجده برداشت فرخ پر
 پا به گفت ای زن پاک دین
 در خانه بکش و زن در زمان
 در فشان از آن سر و خورشید و ماه
 یکی شانزده سال دخت جوان
 سرش را از مشک آفرید کون
 فروزنده پشانش چون سیل
 و او بر دوش را شکل چون بلال
 و چشمش چون چشم گوزان سیاه
 و دهان او دو سوسن باغ بهشت

هم اندر زمان کام دی رانده ایم
 با جهان دار باسقه خدای
 فرستاد زن یک خانه در
 رسول ایستاد آنکه اندر ناز
 به و داستان زلیخا برانند
 چه باشد اگر دعوت بشنوی
 ز رازش تو آگاه بگشتی سخت
 پذیرفته کن ز مناجات او
 روا کرد حاجت جهان آفرین
 از او کرد و زوان عایش قبول
 برون آید زن خانه تنگ بین
 برون آمد از خانه سپرد و دهان
 فرومشته از ماه زلف سیاه
 ستانیده چرا و ارغوان
 کندیش از مشک زنجیرگون
 بدید او ماه را بود میل
 ولی رنگش از قبر برده مال
 طلسم همه جادوان زد و تبا
 نیز دیکت او ماه و خورشید در دست

دمان بود چون سلفه میم تنگ
 زنج چون کی سیب آسب جوی
 فرو زنده خورشید بد بر زمی
 گلستان جمشید به در چهار
 تو گفتی یکی حور بدی گمان
 مرا دروان بود و آرا م دل
 همه نعت و کثرت و ناز بود
 خدا نه یکی نور بد آخت
 هر آنکس که کردی نگاهی در او
 بخوبی از این صفت صوره فرود
 منور شد ایوان دیدار او
 مکه کرد و یعقوب مرسل در او
 سوی آسمان سر برادر او
 زینغا یک مده بدر نخته
 آنکه کرد یوسف کی سوی او
 چشمش دو صوره نکوتر نو
 هوای زینغا بت دل گسل
 و شش او اگر مود و شسته
 دشن کرد چه شد که موبیان

شکر طعم آب هر دو یا قوت رنگ
 چو یوسف که به مهربان اندر ای
 ولی صورتش صورت آدمی
 دبستان چمن به همه پر بخار
 برون جسته از جنت غیب ان
 هوای تن دیده دکام دل
 ز دل دین تن هوش میر بود
 بدین صورت و سیرتش ساخته
 بدیدی رخ خویش در روی او
 زینخ از آن خانه آمد برون
 نقش هوای از دوزخ باراد
 فرود آمد از آن خوبی و رنگ بود
 که ای قادر پاک بی مثل جنت
 کنون شد یکی حور انجمنه
 بدید آن لغز و زخشنده روی
 از آنکه که با یوسف حال بود
 رزاه و چشمش فرو شد دل
 ولی یوسف از شرم پوشد کشت
 ز شرم پرد داشت نهان

زمان زمان مهرش افزون شدی
 چنین تا زقتدیر حکم خدای
 هر آن عشق یوسف که زین بشیر
 سبک جا که جمع شد سر بر
 پیچید یوسف داغ هوا
 همی شد مش آید پیش پر
 چو خستی پیچید روح الامین
 یعقوب گفتش خدای جان
 تیر و ج پنجسیر پاک دین
 بخوان خطبه و عقدشان بستن
 چو یزدان داند فرمان باد
 شنیدم که یزدان در دو کا
 هزاران طبع جوهر پرین
 چو آئینا بسته شد در سرای
 زاده کله بالای شاه تخت
 ز لیلی بت سپید ماهروی
 دل یوسف از مهر او شادان
 ز لیلی بزم پرده کاسته
 چو کیم دانه نامسته در تم

همی از انداز مهرش شدی
 که بی حکم او نیست سینه کوشای
 بداند دل آن بت پر مهر
 میان ل یوسف پر گهر
 و لیکن نمیداشت گفتن روا
 سخن گوید از مهر آن سیمبر
 ز گردون برآمد بروی مین
 سلامت فرستاد و گوینان
 برین پر مهر دخته چین
 دل هر دو شاز از غم رسته کن
 ز لیلی قبطه بفرز داد
 ز جنت فرستاد و بیمشار
 ز گردون فشانده بر شونان
 نه کم بر سر از بهشت خدای
 نشسته بر یوسف نیک بخت
 بر آن تخت نشسته نزدیک شوی
 همی در تنش باز خندید جان
 شده مسرور شمشاد و نوحاسته
 بدو داده بد پادشاه کرم



کش آورده بدیکه از ایلی
 بران خسته و درنگ آفتاب دید
 بایله رخسار برتیره گل
 باین کن کو بود حق شناس
 باختره بخار زده روی سپهر
 نزار و رخستی و زندان چاه

نبد هیچ حاجت و ابرخه ای
 چرخش یفان پیر دید
 بسجده در افتاد از صدق
 گشاده زبان بر شاد و سپاک
 چنین گفت کی خالق ماه و مهر
 یکی بسنده بودم ذلیل و تباہ

مرا ملک دادی و تاج کیان
 مرا ملک دادی و تعبیر خواب
 توئی آفریننده بی مکان
 دنیا و عقبی و کیم توئی
 زینجا هم از روی عجز دنیا
 تو زان پنج و شستی برآوردی
 مرا ره نمودی سوی خوشیت
 اکهی و لم را ز بد پاک دادی
 پر همسیر از اهرمن برهم
 چه باید بدن مرا ز غایت
 زینکان و از صاحبان کن
 چه بگذارد شکر جهان کن
 از آن ملک و از نعمت حاصلش
 جهان دیده یوسف هم اندر زان
 بدان خسروی میمانی نمود
 یکی سوره بکافران روزگار

جهان بسته بستم بجهت مستیان
 میفرمودی و لم دست یاب
 پدیدار کردی زمین اسکان
 و تو یا فتم اینده نیکوئی
 بنالیه کی از دو کار ساز
 و مگر باره از نو جان گردیم
 رو نشیدی از فتنه اهرمن
 و مگر زلفت آید زمین در گداز
 همه ار دست از بدی تنم
 غیر انم الا مسلمان پاک
 بر آنچه از تو زید چنان کن
 بر آورد و سر شادمان امین
 که دانند که چون بود حقش
 ساطعی بفرمود بس شایگان
 بدان دعوت خرد وانی فرود
 ندید هیچ کرد و نمکش و شهر ما

ز قاف نمودن یوسف بازینجا

که خوانند اخبار اینده هستان
 چه شد بسته محکم بعلم حکم

روایت چنین دارم از رستم
 که عقد زینجا و یوسف بهم

به عشق زن در دل مرد شده
 همه من و یوسف بن باغ داشت
 تو گفستی که تا او به اندر جهان
 چنان به که گفستی خود او را ندید
 یکی گنج بگرفت و دستاو باز
 دلش را بده گرمی عشق بیسج
 خدای از دلش برده بدقت مهر
 شب در روز پیوسته بود و شبی
 دل یوسف از عشق شده تافته
 همی گشت گر و شب و روز شب
 به ملکوت کی نوبت رخصه
 چه بودت کران حال برگشته ای
 دل نرم را سخت کردی چو سنگ
 نه ای کی کران پیشتر بوده ای
 نه ای کی دل در وقت روز و شب
 نه ای کی که همه دم مرا خواستی
 نه ای که دستم به ی
 نه ای که از همه پیونده من
 ای را من جان و آرام دل

دل زن از آن عاشق سرود شد
 داشت ز فشن عشق زبده در نوشت
 یوسف در او دل بند مهربان
 نه هرگز بدل بار مهرش کشید
 چهل روز پیوسته اندر نماز
 نکردی ز پیوند یوسف هیچ
 ز یوسف همی یافت هوار چه
 عبادت کنان پیش کیان خدای
 چه در رخ تفت آتش یافته
 بخوابش گرمی تیز بکشد لب
 هو ای دل و شکم رخسار
 چنین از سه مهر بکشد شسته
 به مهری اندر زدی هر دو چنگ
 به اسب جفا مهر پرده ای
 نکردی بجز مهر یوسف طلب
 بهر من از جای رخا سستی
 شب در روز در گفتگویم
 گرفتند عالم ترا در دهن
 قرار تن در راحت کام دل



عطار دبی من به پنج چهر
 بنده حاصل از منت جز سوختن
 بهی سوزم از عشق تو مهر زان
 هر از تو دهر تو رنگ غیت
 که هرگز دلم یار و صلت غیت

غیت از تو به هر صل آنگست مه
 بهی تا خستی سال در سوسن
 کنون گشت معلومت این بهستان
 تو را سوسن مهر و آنگست غیت
 زان یوسفم من که بودم غیت

نه آنم که بدیدیم پس بن
 نه آنم که هرگز بپندین خون
 یکی بنده بودم سرچند پیش
 نه توان زینما کردن کشتی
 خداوند بودی و حیران تو
 ز کبستی هوای منت بود پاک
 جوای تو بر من فتنه و ناز و
 کنون من همان یوسفم بلکه بشیش
 کنون شاه مصرم خداوند تخت
 تو از من چه ابرم بکسرتا
 بیاور یک محبت دل پذیر
 که بر من چنان عشق تو چسب گشت
 مرا بیشتر زین ناله است تاب
 ز اینجا چو بشنید از او این سخن
 چنین گفت کی یوسف پاک دین
 که آن کردگار که آفا ز کار
 کنون مرا بر کران داشته است
 بلند آتش من کنون سرد شد
 نکردم کنون کرد مهرت ز بن

خجریافته زان هم مرد و زن
 نیاد روی از دست من لب و دندان
 گرفتار اندوه و بیمار خویش
 که بر ماه و خورشید گردنم
 جهان بود در زیر فسرمان تو
 دلت خواست کرد از غم من بنگار
 من از تو گریزان چو آه زبوز
 که آنکه نبودم خنده و ناز و
 همان چهره دارم بدان فروخت
 بیک راه چنین سخت و آرسه ای
 و گر نه مرا زین غم و شکی
 که زین ناله گانی دلم سیر گشت
 گشت از تنم را مش خرد و خوا
 مگر تا جابش چه افکنه بن
 بجز من یکی جنت و بهر گزین
 ترا داشت از همه من بکار
 دلم را با بیان بیبناشته است
 دل من ز کام و هوا سرد شد
 از ایندو غم و غم که گوی سخن

مرحمان مرا و سخن در نورد
 کنون میسر من بر خداست پس
 بکستی نور ز م جسد او را
 هانم رسیده است در دل در
 ترا گفتیم و سخت بدانمان
 کنون هست گفت تو ز دیگران
 عفو کن مرا ای رسول خدا
 ذخرم سهروردی و پویند تو
 کنون با تو ام بیشین کم کار نیست
 همگفت از ایشان با دل نهی
 شنیدم که یوسف علیه السلام
 می بود پیوسته با درو
 بر آمد بدین داستان چنان

بدل کرد و میر من از بن مگرد
 خرد سوی او و حسنایت پس
 جز او را پرستش ندارم روا
 که بدرد دل پیشین نیست
 من آگه نبودم ز راز نهان
 از آن سخت تر صدره ای پاکست
 که این کامت از من ناید بجای
 برون جستم از دام و از بند تو
 بجز کردگارم کنون یار نیست
 خدایش بدیشان بدی نهی
 فردا ند چون مرغ بسته به دام
 سر افکنده در پیش چهره درم
 همچو است شد یوسف از غم تنای

سروش آمدن از جانب کردگار
 یوسف علیه السلام

پس آنکه سروش آمد از آسمان
 به محنت کی یوسف پاکه بن
 که آرزویش با تو عقد افتاد
 که بر شد دل آن پرستار

سلام آورد از خدا ای جهان
 تو این منور از زلف امین
 مرا کردگار جهان مراد
 بزنی پرواز مرا کن جبار

ز دم بر دوش پرو مهر جهان
 چنان شد زینا که آغاز کار
 بدان که بشناییم جان آفرین
 که هرگز نباشد بکار موقعا
 همه کار یکسر خداوند راست
 گنبد پیش پیوسته شود تا همه
 بکار تو خدا بد زیدان صلاح
 چنان کرد یوسف که جبرئیل گفت
 عاقر و بیعتوب شد مستجاب
 زینمای فرخ بگم خدای
 شد از مهر یوسف دلش باز گرم
 پیوست با یوسف پاکت دین
 چه یوسف بجهت با یون بسید
 خدا کرد آن حکم را در زمان
 در این هر که شکست آرد کافوت
 چه جای شکفت اندر آن حسنون
 همان نیستی را هست آورد
 شنیدم که یوسف بشایسته گفت
 پیوست با وی لجان محبسه

بیک ره جدا گشت از او در زمان
 تو بودی منسرجوی و پرنیزگان
 که چهاره باشد دولت یقین
 که اگر گوی بیونی شود جنت خاگر
 شود کارها از خداوند است
 انده پیش داد ابر خاک هر
 توان همه خوشیش با بی فلاح
 که بس مهربان بود پس با گفت
 را گشت یوسف نیار و آب
 از آن حال برگشت آن راه
 شد آن گردن نخست از مهر نرم
 بعد از بگم جهان فسرین
 تو گفتی که در قالمش جان مید
 که او را چنین قدرت است توان
 تن جاننش هر دو بد و زخ درست
 که برداشت آسمان بی سون
 تن جهان در دوی بست آورد
 بشادی چوستان گل پر شکفت
 نمک دانه هرگز ز دیش و دچهر

نکستی به اسم که از کام دی	نه روز باش بخر نام دس
در پای به پایک بر فند	همان باغی مصر که دش که بد
بر زینه بخش زین بر نشند	زرد گوهرش بر سی درفشند
سرش تا جود چن سر خردان	پد دولت قطیان شد چون
زینجا هم اکنون رسیده بهام	ز پیوند یوسف صلیه اسلام
بیوسف بدش هر زمان مهرش	هی خاندیش نامه مهرش
بهم ساخته مهر و پیوندشان	پاد ایزد ماسه فرزندشان
شب در روز هر دو پاد و هنر	همی بود بر فسر قشان تاج زر
همی خورده ده سال از ان کام بر	بخشنه دی ایزد وادگر

در خاتمه کتاب یوسف و زلیخا

از ان پس چو یعقوب فرزانه دی	بشد زین سپنجی بیک سرای
جهان دار یوسف بکشش نشست	دل و دیده در سوگاری بست
خود و این یامین و اسباب باک	نشسته از آن سوک بر تیر خاک
همه برگشت و ساز سفر ساخته	دل و دست از ان بر داشتند
به بیت المقدس نهادند سر	سپردند وی را به ان ملک و
که بدگور عیسی اندر آن جایگاه	کجا بود و از آن این پناه
پد اندر ز کرده که آنجای برد	به پیش برادر فسر و آورده
گور اندرون مردار خواست	تن مرده با جان بیدار خواست
چنین است هر کوب و بمهر بان	به از مرغانی تو چینی ان

چه بگذشت یعقوب فرزانه زای
 شنیدم که یوسف شده داد و دیو
 وزارت به نژاد خود داد و دیو
 بدان ده برادر سپه داد و دیو
 جدا همه یکی را یکی مرز داد
 همه شاه گشته و فرمان روا
 شنیدم که زان پس که یعقوب مرده
 عزیزهایون شش پیش دست
 بجام دل خویش با جغت خویش
 وزان پس چه معدهش آه فرود
 بیک روز با جغت خود جان بداد
 بجایش فرایم فرخ نشست
 همی بود بر تخت یک چندگاه
 از آن جسد فرجام کین یکوب
 از آدم دون تا که نفع صور
 نژاد کس الا که مرده شود
 چنین کرد و نژادان جهان
 هر آنکس که پیدا شود زاده
 اگر پادشاه همه کشور است

سپه دش رودان باز که باغی ری
 حکم خداوند جان آفرین
 که زین بن یامین که شایسته بود
 وزایشان بیک پاره بر آید
 شهنشاه و دولت ارز داد
 وزایشان جهان با نوال و نوا
 روانزا بزدان داد و زر سپه
 همی بود با جغت خویش نشست
 وزا همه زمان دل ملک پیش
 سویی رفتن آمد مرا در نیاز
 تو گفتی که یوسف شاد نژاد
 بعد از دستخوابش بکشد دست
 سرانجام شده هم بخاک سیاه
 نماند و نماند بجز نام نیک
 چنین بود و خواهر حاکم غفور
 بخاک سپه در سپرده شود
 چنین است حکم خدای روان
 نماند و نماند از آن بودی می
 و گر پاک شایسته پیغمبر است

سرانجامشان رفت باید مجبور	که بگرزند از گور نزدیک و دور
اگر تخت سورت بیاید بسی	غم در پنج گورت بیاید بسی
بهین کستی اندر کرد از خدا	چو میوت باید به یک سره ای
جای آفریده مانا و سبب	که باشد هم او خالق سحر در
بپنجه بر دایلی پیش هر که	همه رای در رسم وی آدرج

گزاینه که گفتم بجای آوری
 ز داور یا بجه و ادوری
 مت برون اند و منته فصد و کرمه
 فی هشتم شهر ربیع الثانی بخیزار و سیصد و چهل و سه

کتبه العبد المذنب
 علی نقی شیرازی
 فخره

حالات خسر دود علی آرحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسماعیل بن شمس شاه محمد بن منصور بن خسر الدین محمد بن حکیم
 مولانا فخر فرخ بوده است و بعضی عیالی فرخ مولانا فخر نوشته اند هر صورت
 پدرش در قشربازان ملوس که مولانا فخر فرخ نام باغی از جانب سوری
 بن منور علیه خراسانی می بود و همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فردوسی و قتی سیستانی
 خواستی ندان بی محل علی فردوسی و لذا وی از ملوس برآمد راه غوثی بر گرفت و نشسته
 رسید به ستیاری ارباب و شش و نیک نهادن مغز چنانکه در تاریخ نوشته اند
 سلطان او یافت بعد از اینکه ملک اشترافغری بنی حکیم قتی سیستانی حکیم
 محمدی مرزوی در مجلس خاص بیدیه گزینی داده آن باغی مشهوره ویرا امتحان کردند
 و استخراش داد و تاریخ باستان دیدند و مایه نظم و پایه طبع او را بقتل
 تجربت و مقیاس قیاس فرمودند و بختش فرموده آمد بنظم تاریخ حجم مامور کرد
 و سالیان دراز با عانت و یاز در آن خدمت میان بست و کار را بکمال و انجام
 آورد و در دست حکام اتمام شاهنامه که سلطان محمود غزنوی که بشتر از چندین هزار دیار
 بدل کرده بود و شش بس دوست داشت باغوی وزیرای بد نهاد و حساد
 پست نژاد در دهه مفرده سودی که در مصنی نایه زیانهای محلی بود و منظر داشت
 و زور ابسیم تبه لی کرد و حکیم محمود مایه بس که دیده پس از منج کونیا بجا پرخت
 و چنان پادشاه بزرگی را با چنان نای غلبه در گیتی خوار و حقیر ساخت و
 هنوز آن محنتان در جهان پایدار پایدار و حال عیب عوار بر دشوار حال

محمود پسر ارادت مع اقصی چون حکیم از سلطان محمود گم گردید و از سیاحت
او بهر اسب از غنیمت بی آمده و در خانه او بیک همیل از آن قریه می پراوید
صاحب نشان از پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا میانه در آن شد
بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آنکه که نیز اگر نسب رسانده رسید و گفت
این کتاب را از نام محمود بازگردانم و بنام تو آورم که بدان حق اولی باشی چه
که همه آن تجدید آتش است و می قبول نکرد و او را از این نیت بازداشت یکصد
میت بجای سلطان بیک صد هزار درم بخرد و هشتاد و دو دل خوش کرد
و این هشتاد تا بکشد و هفتاد و بیست و پنج تا بقراب سوزن کرد و بر او قیامت
یوسف صدیق بنی نصره مراد و آخر کار سلطان از آن کار دست گرفت و بر حاکم
علامت انداخت و هشتصد و دویست و بیست و پنج نفر ستاد ولی نوشت و روی
پس از مرگ سهراب بود و وقتی آن محل زار بطوس رسید که خبر فرود سی و نوزده و ده
رزان که بوستان مرغ فرود می بروند و کان و گنج فی سته ۳۲۱

حکیم را غیر ثنویات تصایه و غلیات بوده ولی نماده و انتخاب
شاهنامه و این کتاب بخلاف صواب است و شاهنامه حکیم در علم غلیت
جبریت پر لای و بدان است انجام و بیان کتابی منظم ندارد است و تا این
غایت شعری حکیم و نظم پارسی کتابی نموده شاهنامه دی پیشانی سرودی
در عالم سیاه رنگه است نه اندک هر یک در مقام و پایه خود بی نظیرند صلح
شاهنامه در قیام الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان
ایران نوشته بودند از آن پس سبکه که پهلوانی و بکان نهاد و دوازده کار برید

و مدی موزخ و حکیم قوا ریغ متفرقه را اگر دیگر از احوال مسدود نکرین کسی تا پرتو
 غناخت چون بزرگ و شریار فرستاد که در آن کتاب دست عواب افتاد و در
 وقت تقسیم غلام بود مبحث رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند و بپیش
 کردند و از آنجا بدین هندوستان رسید و متداول گردید و بپشت لبث صفای
 چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بپند وستان فرستاد و آن شخص را بخواسان
 آورد و بکلمه ابو منصور عبد الرزاق بن عبده الله فرخ را که مقصد الملک بود و بپنج
 دانش و بستان زبان پهلوی ذکر کرده بود و بپشت فارسی نقل کرده و از او از زمان
 پرویز تا انجام کار بزرگ و بر آن افزود و در سال سیصد و شصت هجری با تمام
 رسید و در زمان سلیمان بن حکم میر اسمعیل سامانی و فقی شاعر از اول پانچ
 کتاب و بیک و بار جاسب چند هزار بیت منظوم داشته بدست غلام خود گزیده
 شد بعد از سامانی سلطان بن خیال قزو و حکیم فردوسی این کار بزرگ را انجام
 رسانید هم بنام قدیم شاهنامه مشهور شد و حکایاتی که کسی گفته اند که واقعه و بپنج
 سلاطین بعضی را سلاطین بعد برخی را دانیان هر یک بخود گزیده اند و اول کسی
 که بنیاد این کار بر نهاده و موش بود که حالات سیاحت که مرث را بتجویز تاریخ در آورده
 بعد از آن تازمان بزرگ و آثارش مان ایران را برود و هو ثبت کرده اند از همه
 نامهای قدیم جاسب بنا و کتاب دست کرد و ذکر خسروان ایران بوده و دیگر
 آئین همین است در احوال همین کردار اب نامه است و دیگر دانش افزای بنی خانی
 که جامع آن بزرگ و حکیم بوده و بستان نامه و دانشنامه و خرد نامه و
 حکیم به القاسم محمد بن منصور فرستاده و سی آثار و افعال ملک عجم را از آن کتاب

آورد و منظره کرده اکثرین شاه نادر مشهور است

تو که سلطان محمود بن بکملکین روز عاشورای سال سید و شصت هجری
اتفاق افتاده

و بعضی کاتبی روز عاشورار و زیاده هجده ماه صفر نوشته اند و ابتدای سلطنت
سلطان محمود تغییر بنا داده ایل سید و شصت داشت بوده و در ماه ربیع الثانی
سال چهارصد هجرت یکین فاعث نموده است و فوت فرودسی علیه الرحمه نیز چندان
تغییری با فاعث سلطان محمود داشته است چون انتخاب آن کتاب در این تیره نامشروع
نما چاربعینی اشعار متفرقه حکیم فاعث شده و این اشعار متفرقه از آن جناب است

در مدح شاه اولیا

شبی که خود به انگشت در زیر کمر کند	بر آمد از پی اسلام صد هزار گنج
علی عالی علی که دست قدرت آید	هزاره زده در چشم روزگار انگشت

و

حکیم گفت کسی که بخت و اقبال نیست	بیچو چه مراد از زمانه جو یا نیست
برد مجاهد در یا نشین مگر روزی	به ست افتد در پی کوشش بخت نیست
بخت در کوه محمود ز ابلی دریاست	که ام دریا کازا کرانه سپید نیست
شدم دریا غوطه زدم ندیدم ذر	کنانه بخت خست این کنانه دریا نیست

ایضا

بیا بگوئی که پرویز از زمانه چه فرود	بر و بر پس که گسری ز روزگار چه برد
کر این گرفت ماک کلبه بیکران گشت	دران نهادن از این بد شمنان بسپرد

دو پیر بر تو بے غم بستم	کارا خطا است زده هر مسم
و دنیا چو پرنی بس بر تاج	در معرکه جان چو رهنه مغر

وله

اگر بد اش نه زمانه نکلان و ا	سرای پرده صممت بر آسمان دلی
بگرز کتب غلامان اسطفا عالیس	چراغ مسند پدید پاک بسته ای
اگر سپید سید هزار شهر شمس	و گر برین ششده هزار بستگم
بیش خربت مرگ اینده نادر و سود	همی باید رفیق چنانکه آید پای

در الهام تاسع از جوانی و قصین	بیت ابوطاهر متخلص بخیر وانی
-------------------------------	-----------------------------

بسی رخ بدم بے نام و خدام	ز گفتار آذنی و دم پهلای
بچندین مسرت و خیال بدم	که تو شب بزم ذاشکار و نهان
بیز حسرت و جزو بال کنایان	نذارم کنون از جوانی نشانی
بیا و جوانی کنون بیه آرام	بر آن بیت بو طاهر خسر وانی
جوانی من از کوه که یاد دارم	درین از جوانی درین از جوانی

از غزلیات دوست

بشی در برت گر بر آسودم	سر خمر بر آسمان بودم
قلم در کف تیر بشکستی	کلاه از سر ماه بر بودم
چون تو گزانه من دارم	بجای تو گزانه من بودم
به بیچارگان رحمت آوردمی	به لدا و گمان برنجش بودم

در حضور سلطان محمود غزنوی

امر محبت و میدان خطایا را میانی

بس کس که زیر چشم توخت

ست است بجای چشم تو تیر بدست

کز تیر برسد به کس خاصه زست

کز پوشد عارضت و غدرش فیت

وله

باز آمد و رخت خویش نباد و رفت

غم در دل من در آمد و شاد و رفت

خشت و کون رفتش از یاد رفت

گفتم بکلف که زمانی بنشین

ایضا

تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد

تا چند نبی بردل خود عقد و درد

با دوست بخور که دشت خواهد خورد

ز آن پیش که گرد نفس کم تو سرد

وله

بنو طریق مرد می کردن خویش

دوش از سر لطف و بند و دور و خویش

خدا خشنه ان نکند در کون خویش

جرم همه عفو کرد و دستم بجزفت

آنچه در دیباچه کتاب شاهنامه نویسد

مخلص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فردوسی پس از نو میدی و آذر و کی

از دربار سلطان غازی محمود غزنوی بجای در ایام نامه از فراسان بهستان

آنجا باز در آن رفته صلوات افروزد و اصل گشت چون الی باز در آن از آنجا

صلوات سلطان بود با آنکه بواسطه تشیع و اتحاد در مذاهب صحبت فردوسی را

سخت دوست داشتی در اجازیه وانی رسانیده از اقامت فائز

تقدیر

تقدیر نمود چو فیه دوسه کن چو و اشفاق دید گزیده و غنهای دلی شنید پیرفت
 و بر لوح خاطر نگاشت گرفت آن عطارا و بس شاد شد از آن جا که سوی بغداد
 شد چون بیداد رسید بباقة الفی که او را با یکی از بزرگان بود سلامت
 خود را در اقامت دارا سلام یافت معروف و زیر و شمول عواطف خلیفه القادر
 بآئین مقتدر بآئید عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را را
 بر اسطوخودوس بدمج ملوک و ستایش جویشان شنوان بود تعبیر می نمود و فرمود و بی
 گشته بگفتی با فاطمه بنظم قصه حضرت صدیق که بنقل آن مجید احسن قصص است
 پرداخت و چون این قصه در خراسان بسمع سلطان رسید سلطان بر آن خفته
 نامه از در رسید و عید بیداد فرستاده در آن نامه یاد نمود که چنانچه
 آن مردک را خلیفه باز فرستد بغداد را پای پلانی بنیاد بپریم خلیفه
 در جواب نوشت (الم) و دانوران عصر پس از تقی بسیار بعض
 رساندند که منظور خلیفه آید که میاید است که الم تر کیف فعلت بک یا صاحب الفیل
 و چون روزی چند برآمد خاطر سلطان را با یکی از اعدا و اعیان خراسان افتضام نمود و یاد
 گفت دشمن را از تهیه چو خدای نوشت گفت آنچه بواجب اسم فیه دوسه گفت
 اگر جبهه بکام من آید اب

من و گرز و میدان فرا بیا ب

اب

سلطان گفت این بچاره جبهه همان چیزی از ما نیندخت و جمع مال از بر تو
 اقبال ما نیز خست پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با ضعیف شاه
 وی را روانه دارند و عذر ماضی بخوابند چون این مرده بفرمود و می رسید
 از کشته خویش که در بوج سلطان نوشته بود دشمنان شده از بغداد راه خراسان



پیش گرفت روزی در بازار طرکس که یکی را بدین بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از خایت نموده که از جهت جان چنان بدور رسیده بود آهی بر کشید

غشی بر وی طاری گشت تا او را بخاندن رسانیدند طایر و وحش از آتش یازدن

پرواز کرده بسر ای جا وانه رسیده بود و چون جسدش امبقبره بردند صلح

سلطان رسید و آن قدر از نزد و خری که از وی باقی مانده بود آورد و تسلیم

داشتند گویند دختر از قبول آن استخفاف بالاخره آنرا با مجازت وی بهشت

بعضی انبیه موقوفه او مصرف داشته این بود بعضی از آنچه در و بیاید چاشنها

نوشته اند با بعله این حکیم دانشمند که کیستی را بر هیچ طبع کمر بار چون فردوس

برین بیان شاداب داشته در پیمان مذکوری که ایام کمال طبع و روزگار قوت

عقل بوده تصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را

که در تصنیف شانه صرف کرده بود خواسته و احتیاج این نامه مبارک را

چون روی یوسف صدیق آراسته است شایسته مقام رفیع و پاکجا به منبت آ

سکه ای کاغذ سخن دو مطبوعی نشاند تا نینداری که گس از جلدانی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

ادب بالا برد و بارش بر سر کرسی نشاند

طبع و شایع نمود جناب آقای میرزا کریم تاجر شیرازی در مطبعه مظفری

۱۵ میرزا اعلی استریت عمادیه کوی

۱۳۴۹



فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسہ نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قہقہہ	صحت الازدوا
شیروبہ	امیر حمزہ	مادر آئندہ
حیدر بیگ	چہل طوطی	عشاق نایل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوہری
شیرین خسرو	جنتہ العالیہ	قرآن ۵۰ سطور
خزائن الاشعار	کلیات جودی	مفتاح الجنان
کتبخینۃ الاسرار	کلیات سعدی	طریق البکاء

بعلاوہ کتب فوق کلیہ کتب تاریخ و

رمان و کتب درسی دبستان و دبیرستانہا

ہمیشہ در اینجا موجود و بقیمت

مناسب بفروش میرسد

کتابخروشی معرفت شیراز